

رمان : تگيه گاه

به قلم : سالي (س.ش)

*** کتابخانه مجازي نودهشتيا ***

www.98iia.com





تکیه گاه

از سروصدای بچه ها که توی حیاط بازی می کردن از خواب بیدار شدم. به زور چشم هام روباز کردم. نمی دانستم کی خوابم برده. سرم رو روی لباس های مامان گذاشته بودم تا با عطر مادرم شاید کمی دلتنگیم کم بشود. لباس هایش هنوز بوی عطرش رو می داد. لباس هایش رو که بو می کردم این حس بهم دست می داد که هنوز زنده است؛ که الان از توی آشپزخانه ی این خونه ی کوچیک که سرو تهش دوتا اتاق تودرتو و یه آشپزخونه داخل ایوون بود صدام میزنه و میگه الهه جان بیا غذا تو بخور!

آه که چقدر دلم برای همین جمله های ساده و روزمره تنگ شده بود؛ از اینکه مادرم نگرانم بشه و بگه زود برگردم خونه، نگام کنه و بگه باز که رژ پررنگ زدی! اما دیگه نبود و من تنهاتر از همیشه شده بودم، نمی دونم چرا زندگی من با خاک گره خورده بود!

مرگ توی این چندساله بدجوری تنهائیم کرده بود؛ اما دیگه جز خودم کسی نبود که از دست بره! این شاید یه جورایی خیالم رو راحت می کرد، شایدم بهم امید می داد که بعدی خودم هستم و خلاص! که دیگه از شر این زندگی راحت می شم، اما مامان همیشه می گفت حتی توی بدترین لحظه ها هم باید ادامه بدم! آخ مامان چرا این قدر زود تنهائیم گذاشتی و رفتی؟! مگه همیشه نمی گفتی تا عروس شدنم رو نبینی دلت آروم نمی گیره؟! حالا با این دل ناآروم رفتی زیرخاک؛ رفتی که پیش پسرها و شوهرت باشی! خوش به حالتون؛ الان اونجا کنار همدیگه اید!

مامان تو رو خدا دست منم بگیر و ببر! من چطوری تنهایی از پس این زندگی بر پیام، تو که نذاشتی من سختی هایی که کشیدی رو حس کنم، تو که نذاشتی دست به سیاه و سفید بزنم به هوای اینکه درس بخونم و برای خودم کسی بشم! اما کارت رو نیمه تموم گذاشتی چرا؟! حالا من بدون تو توی این شهر بی در و پیکر چیکار کنم!؟

صدای زنگ در رو که شنیدم به خودم اومدم، گونه هام دوباره خیس شده بود، با دستم اشک هایم رو پاک کردم و به سمت در رفتم، از بین شیشه های مشبک روی در می شد پیکر

محو عالیہ خانم رو دید؛ در رو باز کردم و سلام دادم؛ عالیہ خانم لبخندی بهم زد و سینی غذا رو به سمتم گرفت، توی این چند وقته که می دونست حسابی حالم خرابه دورادور هوام رو داشت؛ خودش از من اوضاعش بدتر بود؛ یه شوهر مریض داشت که هفته‌ای دوتا آمپول گرون باید تزریق می کرد.

این چند ماه که اجاره خونه عقب افتاده حسابی شرمندہ‌اش شده بودم، به زور لبخندی که بدتر از هر گریه‌ای بود زدم و تشکر کردم؛ عالیہ خانم صورتم رو نوازشی کرد و گفت: این قدر گریه نکن الهه جون! دوباره که این چشم‌های قشنگت به خون نشست؛ عزیزم مادرت هم راضی نیست که تو این قدر بی قراری کنی!

از بچگی وقتی یکی بهم می گفت گریه نکن بدتر گریه‌ام در میومد! اصلاً انگار با این حرفش تحریک می شدم که گریه کنم! یادم ارسلاں که این عادت من رو می دونست هر وقت می خواست سربه سرم بزار می گفت چرا گریه می کنی؟! گریه نکن! این حرف رو که می زد حتی اگه خیلی هم خوشحال بودم اشکم در میومد! حالا که دیگه مصیبت دیده بودم و جای خود داشت؛ عالیہ خانم با دست‌های تپلش اشک رو از صورتم کنار زد و گفت: خدا بزرگ دخترم! گریه نکن!

لبخند تلخی زدم و دوباره به خاطر غذا تشکر کردم؛ می خواستم برم تو اما عالیہ خانم انگار حرف دیگه ای هم داشت که بزنه؛ یکم این پا و اون پا کرد ولی نتونست چیزی بگه و خداحافظی کرد و رفت!

بوی استامبولی عالیہ خانم خیلی خوب بود؛ اما هیچ اشتہایی نداشتم، چندلقمه ای رو به زور خوردم و باقیش رو ریختم توی قابلمه برای شب؛ بیشتر از چهل روز از مرگ مادرم می گذشت و من برام مثل روز اول این مصیبت سخت بود! اما دیگه باید از جام بلند می شدم، نمی شد دست روی دست بزارم؛ حتماً عالیہ خانم هم می خواسته راجع به بدهیمان حرف بزنه که حال من رو دیده و دلش نیومده؛ اما تا کی می تونه طاقت بیاره؟! تهش که چی؟! از فردا باید برم دنبال یه کاری!

از جام بلند شدم و رفتم به سمت دفتر حساب و کتاب‌های مامان، عادت داشت اونجا همه‌ی بدهی هاش رو بنویسه، روی صندلی کنار میز نشستم، دستی به چرخ خیاطی کهنه‌ای که

مامانم باهاش نون سفرمون رو درمیآورد زدم، آخ که مادرم باهمین چرخ خیاطی خرج زندگیمان رو داده بود! کاش ازش خیاطی یاد می‌گرفتم؛ اما همیشه می‌گفت حیفه، تو باید درس بخونی و یه شغل درست و درمون داشته باشی!

نگاهم افتاد به برگه‌ای که روی میز بود، برگه‌ی نتیجه کنکورم! رتبه‌ام انقدر بد بود که کلاً مجاز به انتخاب رشته نشده بودم، چقدر توی این یک سال درس خوندم! اما مگه میشه وقتی مامانت داره توی بیمارستان عمل جراحی بشه راحت و بی‌دغدغه بشینی و تست بزنی! انقدر حالم بد بود که نصفه و نیمه از سر جلسه بلند شدم تا برم بیمارستان پیش مادرم، وای قسط‌های اون قرضی که برای جراحی مادرم از حاج حبیب گرفتیم رو هم باید پس بدم! چطوری باید از پشش برمیومدم؟!

سررسید کهنه‌ای که مامان توی حساب و کتاب‌ها رو می‌نوشت رو باز کردم، جلوی حساب حاج حبیب که فقط هزینه عمل توی حساب نوشته شده بود، پولی که بابت هزینه کفن و دفن و مراسم بود رو نوشتم؛ الهی می‌مردم و این‌روز رو نمی‌دیدم که بشینم توی دفتر هزینه‌ی مراسم مادرم رو بنویسم! کاش من مرده بودم!

بعد رفتم سراغ بدهی‌هایی که به عالیه خانم داشتیم، این آخرها که اوضاع مامان بهم ریخت دیگه نتونست پول اجاره رو بده؛ عالیه خانم هم به حساب رفاقتی که باهاش داشت و اینکه فکر می‌کرد بالاخره خوب میشه، چند تا لباس می‌دوزه و بالاخره اجاره رو یه جا می‌ده حرفی نزده بود؛ اما با این ماه چهار ماه اجاره خونه عقب افتاده بود! دقیق مبلغ پولی که نیاز داشتم رو نوشتم، بعد حساب کردم اگه حقوق متوسط وزارت کار رو هم بتونم بگیرم سرچندماه همه‌ی بدهی هام صاف می‌شه! اولویت رو باید بزارم برای عالیه خانم، اونم دستش تنگه؛ با حاجی صحبت می‌کنم که از ماه دیگه خورد خورد پولش رو پس بدم! اما مهم‌تر از همه اینه که برم یه کاری پیدا کنم! شاید حاجی خودش آشنا داشته باشه؛ بهتره ازش بپرسم؛ تصمیم گرفتم صبح زود بیدار بشم و برم دم مغازه حاج حبیب.

صدای زنگ ساعت گوشیم که اومد از خواب بیدار شدم، نگاهی به عکس مامان که روی صفحه گوشی بود انداختم؛ چقدر دلم برای این لبخندش تنگ شده بود! یادش بخیر، سال پیش چقدر شب بیداری کشید تا بتونه پول جمع کنه و این گوشی رو برام بخره!

می گفت دلم نمی خواد دست دخترهای مردم بیینی و عقده اش به دلت بمونه؛ نیستی که بیینی الان دخترهای مردم رو با خانواده اشون می بینم و عقده اش به دلم می شینه! عقده یه بار دیگه دیدنت! اینکه یه بار دیگه صدام کنی؛ وقتی دارم با هدفون آهنگ گوش می دم بیای بی هوا سیمش رو از گوشی بکشی و در برابر اخم های من بخندی! کاش اخم نمی کردم! کاش هیچ وقت بهت اخم نمی کردم؛ کاش همیشه باهات می خندیدم! کاش اصلاً چشم از صورتت بر نمی داشتم! هر روز نگات می کردم و حافظه ام رو پر می کردم از تو؛ از راه رفتنت، خندیدنت، کار کردنت وقت هایی که همراهش آواز می خوندی و ترانه های عهد بوق رو زمزمه می کردی!

آبی به صورتت زدم و توی آینه به چشم های گود افتاده ام نگاه کردم؛ صورتت لاغر شده بود و موهام نامرتب دورم ریخته بود؛ دلم تنگ شد برای وقت هایی که مامانم با وسواس موهام رو شونه می کرد و می بافت! هیچ وقت نداشت موهام رو کوتاه کنم؛ می گفت حیفه! حیف تن تو بود که رفت زیر خاک مادرم! اما به خودم قول دادم دیگه هیچ وقت موهام رو کوتاه نکنم، همون روز که داشتن مامان رو خاک می کردن قبل از اینکه سنگ رو بزارن یه تیکه کوچیک از موهام رو کنارش گذاشتم، خودمم نمی دونستم چرا؟! اما دلم می خواست یه تیکه از خودم رو کنارش بزارم؛ انگار که اون موها حکم من رو داشته باشه، انگار که رابطی بشه برام که فکر کنم یه تیکه از تنم توی بغل مامانمه!

گره ی موهام رو به زور با شونه باز کردم و ابرو هام رو که خیلی وقت بود بر نداشتته بودم با دستم مرتب کردم، مامان همیشه می گفت ابرو هام به اون رفته! ابرو های کمونی و کشیده که بالا سر چشم های قهوه ای روشنم نگهبانی می داد؛ بعد مانتوی مشکیم رو پوشیدم و شال مشکی رو انداختم روی سرم، یه دور خونه رو چک کردم که چیزی جا نگذاشته باشم و از خونه بیرون اومدم؛ پله ها رو موکت کرده بودن، برای همین کفش ها رو همون دم ورودی راه پله در میاوردیم؛ خونه عالییه خانم طبقه پایین بود و یه درش به راهرو باز می شد و در دیگه اش رو به حیاط بود، بیشتر وقت ها هم از حیاط رفت و آمد می کردن؛ پایین پله ها و ایستادم و مشغول بستن بند کفش هایم شدم که آقا رضا، داماد عالییه خانم با صورت اخموی همیشه اش جلوم سبز شد!

مامان حق داشت که بهش می گفت بیس! آقا رضا روبه روم ایستاد؛ اول سرفه‌ای کرد و بعد یه کاغذ رو جلوی روم گرفت؛ با تعجب و سؤال کاغذ رو از دستش گرفتم و نگاه کردم، مبلغ اجاره‌های عقب افتاده روش نوشته شده بود!

بعد آقا رضا با لحنی جدی گفت: الهه خانم! می دونم که شما الان توی چه وضعیتی هستید؛ اما آقا طاهر هم مریض؛ پول دوا درمونش زیاده؛ منم که از اون تعمیرگاه چیز زیادی در نمیارم، وگرنه همه جوره کمک می کردم! اونا هم مثل پدر و مادر خودمن؛ راستش اگه هرچه زودتر بتونید این پول رو ...

نمی خواستم بیشتر از این حرف بزنه! باینکه حال وروز آقا طاهر رو درک می کردم اما نمی دونم چرا از اینکه عالییه خانم خودش نیومده بود و دامادش رو فرستاده بود ناراحت شدم! خب اگه درک می کرد باید می فهمید تازه چهل روزه مامانم مرده و من که هیجده سالم بیشتر نیستم و تازه دارم وارد این شهر بی دروپیکر می شم نمی تونم خیلی سریع پول رو براش جور کنم!

دیگه روم نمی شد از حاج حبیب هم قرض بگیرم؛ همین جوری کلی بدهی داشتم بهش! قبل از اینکه آقا رضا حرفش رو تموم کنه پریدم وسط حرفش و گفتم: چشم آقا رضا! این چندوقته من حسابی به عالییه خانم زحمت دادم؛ الان دارم میروم بیرون دنبال کار؛ همه زورم رو می زنم که زودتر کار پیدا کنم و از شرمندگی شما دربیام، اصلاً قبل از اینکه شما بگید من تمام حسابها رو توی دفتر نوشته‌ام! حواسم هست!

آقا رضا تشکری کرد و هم زمان با من از در بیرون آمد، سوار موتورسیکلتش که در حیاط پارک کرده بود شد و رفت؛ من هم راه مغازه‌ی حاج حبیب رو پیش گرفتم، حاج حبیب از قدیمی‌های محله بود و از قدیم پدرم رو می شناخت، هرچند من خودم هیچ چیزی از پدرم به یاد نداشتم چون قبل از اینکه من شروع به راه رفتن کنم پدرم رو ازدست داده بودم، اما مادرم می گفت حاج حبیب هم محله‌ای پدرم بوده است؛ پدرم بچگی اش رو در همین محله گذرونده بود، بعد از اینکه با مادرم ازدواج کرد هم با کار پارچه‌فروشی تونست از این محله که جزو محله‌های پایین شهر محسوب می شد بره و یه مغازه توی جای بهتر بخره؛ همونجا هم یه خونه خرید.

کاش منم مثل داداشام ارسلان و اصلان، بابا رو می دیدم! دلم برای ارسلان و اصلان هم تنگ شد! مرگ اونها باهم توی یه شب مامانم رو پیر کرد، از شبی که اونها رفتن زندگی من و مامانم اینرو به اون رو شد، انگار دنیا اون روی سکه نداری و بدبختی رو نشونمون داد! بیچاره برادرام برای اینکه بتونن یه کار و کاسبی بهتری درست کنن کلی وام گرفته بودن و کلی قرض و قوله داشتن؛ به خیال اینکه می تونن تولیدی لباسشون رو بزرگ تر کنن، کلی فکر و خیال توی سرشان بود؛ اما دست عجل مهلتشون نداد!

وقتی که خبر دادن دوتا داداشم تصادف کردن و درجا کارشون تموم شده حس کردم موهای مامانم توی یه لحظه سفید شد! مرگ برادرهام مثل ضربه‌ی کاری اول بود! انگار سرنوشت اول یه جووری حساب شده ضربه زد که جفتمون به زانو دربیایم، بعد هم ضربه‌های بعدی وارد شد! خونه امون و مغازه‌ی بابا که مامانم پشت دخلش بود و تولیدی لباس داداشام، همه رو برای بدهی طلبکارها و بانک ازمون گرفتن! یه شبه چندین طبقه اقتصادی افتادیم پایین؛ انگار توی زندگیمون زلزله اومده باشه!

پنج سال از اون زمان گذشته، اما هر بار که یادم میاد استرس اون روزها برمی گرده به جونم! استرس طلبکارهایی که یا شیشه می شکوندن، یا به من و مامان که هیچ‌کاره بودیم این وسط، فحش می دادن!

الهی بمیرم برای مامانم که این قدر سختی کشید! یادمه شب‌ها تا صبح گریه می کرد و برای خاطر اینکه من ناراحت نشم صبح‌ها کلی آرایش می کرد که معلوم نشه گریه کرده! بدعنی خودم رو نمی‌بخشم! اون روزها سر هر چیزی به مامانم غر می‌زدم؛ وضعیت رو درک نمی‌کردم؛ یعنی برام سخت بود پذیرش اینکه دیگه قرار نیست مثل قدیم یه اتاق برا خودم داشته باشم و دوتا داداش که برام هرچی بخوام بخرن!

چقدر دلم برایشون تنگ شده، ارسلان داداش بزرگم بود و اختلاف سنی ده سالمون باعث می‌شد جای پدر رو برام پر کنه؛ پدری که هیچ وقت ندیدم! اصلان هم دو سال فقط از ارسلان کوچیک تر بود، با اصلان زیاد آبمون توی یه جوب نمی‌رفت! بیشتر وقت‌ها دعوامون می‌شد و با

چشم‌غره‌های ارسلان و مامان به اصلانم بنده خدا کوتاه میومد! حالا که فکر می‌کنم چقدر از اون دختر لوس و یه دنده‌ی قدیم فاصله گرفتم!

دم مغازه‌ی حاج حبیب ایستادم، ویتترین پر از لوازم خونه و بلوری جات رو یه نگاه کردم تا بین انعکاس‌های شیشه خودم رو پیدا کنم و سرووضع رو مرتب کنم، نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل؛ حاج حبیب با اون موهای سفید و سبیل‌های پرپشتش نگاهی بهم کرد و لبخندی زد، بعد به گرمی بهم سلام داد و گفت: چطوری الهه جان؟! کم‌پیدا شدی؟ اتفاقاً می‌خواستم دیروز شاگردم محسن رو بفرستم دم خونتون که یه وقت کم و کسری نداشته باشی!

یه لبخند پر از احترام زدم و سرم رو به پایین خم کردم و گفتم: شما لطف دارید به من حاج‌آقا! از وقتی مامان رفت من به شما و عالیه خانم حسابی مدیون شدم؛ شرمندهام که زحمتام به دوش شما افتاده به خدا!

حاج حبیب لبخند پرمهر و پدران‌ه بهم زد و سرش رو کمی به سمت در کوچکی که داخل حجره بود و راه به انبار و آبدارخونه داشت چرخوند و با صدای بلندتری گفت: محسن؟! کجایی محسن!

محسن شاگرد حاج حبیب پسر چاق و چله‌ای بود و همیشه از زیر کار درمی‌رفت! بعد از چند دقیقه از همون در کوچیک جوری که از نفس نفس زدنش معلوم بود عجله کرده بیرون اومد، اول نگاهی به من کرد و لبخندی زد که حرصم رو درآورد! بعد هم به حاج حبیب گفت: بله حاجی؟! در خدمتم!

حاج حبیب گفت: پسر معلوم هست کجایی؟ برو دوتا چایی بردار بیار! از زیر کابینت اون گزها رو هم بیار بیرون تعارف کن.

محسن سرش رو تکون داد و چشمی گفت و رفت.

باید دلیل اومدنم رو زودتر بهش می‌گفتم، نمی‌خواستم فکر کنه به خاطر گرفتن پول اونجام؛ توی ذهنم جمله‌ها رو یکی‌یکی کنار هم چیدم، صدام رو صاف کردم و گفتم: راستش حاج حبیب! خب... دیروز دفتر حساب و کتاب‌های مامان رو نگاه کردم، دیدم به خرج عمل خرج

مراسم و اینا هم اضافه شده! از طرفی هم اجاره خونه رو چندماهه به عالیہ خانم ندادیم! دیگه روم نمی شه توی چشماش نگاه کنم! خب...

حاج حبیب میون حرفم پرید و گفت: زودتر می گفتمی الهه جان! خودم میرم امروز عصر طلبتون رو می دم!

سریع گفتم: نه حاج حبیب! لطفاً این کار رو نکنید، نمی خوام بیشتر از این شرمنده اتون بشم، قصدم از گفتن این حرفها این نبود؛ راستش ... راستش یه درخواست دیگه ای داشتم! اما باید قبلش قول بدید که نه نیارید!

حاج حبیب گفت: بگو دخترم! قول می دم!

گفتم: شما جایی آشنا ندارید که من بتونم برم کار کنم؟!

اخمهای حاج حبیب تو هم رفت و گفت: این چه حرفیه دخترم؟! من که گفتم نگران اجاره نباش!

محسن از آبدارخونه با یه سینی که تویش دوتا استکان چای و یه پیش دستی پر از گز کنار یه قندون بود برگشت؛ باهمون لبخند چندش آور قبلی نگام کرد و منم یواشکی طوری که حاجی نفهمه چشم غره ای بهش رفتم، اما اون باهمون لبخند مسخره سینی خالی رو برداشت و رفت!

با انگشتهام با استکان چایی بازی کردم و گفتم: نه حاجی! قبلشم گفتم که نه نیارید؛ من می خوام روی پای خودم وایسم! ماما من رو جوری بار نیاورده که همیشه جلو دیگران دستم دراز باشه! شما خیلی به من لطف کردید؛ انشالله سایه اتون از سر این محل کم نشه! اما خواهش می کنم کمکم کنید! باور کنید دلم نمی خواد بیشتر از این شرمنده شما بشم! اگر نه بیارید مجبورم خودم برم توی روزنامه ها دنبال کار بگردم!

حاج حبیب جرعه ای چای را هرت کشید و یک گاز به گزی که در دستش بود زد و بعد از مکثی گفت: چون قول دادم چشم! همین امروز به چند جا می سپرم! خوب کردی که اول پیش خودم اومدی! به آگهی های روزنامه اعتمادی نیست!

با خوشحالی از حاجی تشکر کردم، شماره‌ی خودم رو به حاج حبیب دادم تا خبرش رو بهم بده! بعد هم خداحافظی کردم و به سمت خونه برگشتم.

عجیب بود که توی این مدت هیچ دوستی نداشتم! زیاد اهل دوست پیدا کردن نبودم و در حقیقت مادرم جای همه‌ی دوست‌ها رو برام پر می‌کرد! بعضی وقت‌ها حس می‌کردم هم سن و سال منه! اونجوری که شروع می‌کرد باهام درد و دل کردن و دل به دلم می‌داد.

کلید رو که انداختم و به خونه رسیدم، عالیه خانم توی حیاط مشغول جارو کردن بود؛ با دیدن من دستپاچه شد و سلام داد! نمی‌خواستم بیشتر از این شرمنده و توی فکر باشه! رفتم پیشش و گفتم: عالیه خانم! راستش من تا چند روز دیگه سرکار می‌رم! اولین حقوقی که بگیرم بدهیم رو صاف می‌کنم! ببخشید این چند وقت حسابی به زحمت انداختمتون!

عالیه خانم صورت تپلش رو میون دستهایش قایم کرد و گفت: ای‌وای الهه جون این جور نگو! می‌دونم تو هم چه وضعیتی داری؛ به خدا اگر حال آقا طاهر این جوری نبود اصلاً می‌گفتم بیا همین جا کنارم بدون هیچ اجاره‌ای بشین!

لبخندی زدم و گفتم: انشالله که خدا آقا طاهر رو شفا بده زودتر سلامت بشن!

حوصله‌ی تعارف تیکه پاره کردن و حرف‌های این شکلی رو نداشتم، دلم می‌خواست تنها باشم؛ برای همین بحث رو زود جمع کردم از پله‌ها بالا رفتم، هربار که کلید رو توی در می‌چرخوندم دلم می‌خواست در باز بشه و ببینم مامان پشت میز خیاطی نشسته! داره می‌دوزه و آواز می‌خونه، می‌دوزه و شعرهای هائیده رو بلندبلند می‌خونه!

در رو که باز کردم حجم خالی و ساکت خونه ترسوندم، انگار دیگه خونه اون خونه‌ی قبل نبود! خونه‌ی که پر بود از حضور مامان، از عطر تنش و صدای نفس هاش؛ اشک‌هایی که دوباره سرخورده بودن روی گونه‌ام رو پاک کردم .

کیفم رو روی جالباسی جلوی در آویزون کردم و لباس‌هایم رو درآوردم، با خودم فکر کردم چه عجیبه که دیگه آدم جز جونش چیزی برای از دست دادن نداشته باشه! از بی‌پناهی خودم خنده‌ام گرفت، اما دعا کردم، انقدر از ته دل که فکر کنم همه‌ی عالم رو متوجه کرد!

دعا کردم که خدا بهم یه خانواده بده! یه خانواده که دوستش داشته باشم؛ دعا کردم از ته دل که خدا کمکم کنه و بتونم دوباره زندگی کنم، که کسی اندازه‌ی همه‌ی آدم‌هایی که دوستم داشتن و از دستشون دادم دوستم داشته باشه!

دوتا گوجه و یه تخم‌مرغ رو برداشتم و یه املت بی‌خودی برای خودم درست کردم! این روزها هیچ دل‌ودماغی برای غذا نداشتم؛ آخرین چیزی که به ذهنم می‌رسید گرسنگی بود.

تازه غذام رو خورده بودم و داشتم ظرف‌هاش رو می‌شستم که صدای زنگ گوشی اومد، سریع دستهام رو با لباسم خشک کردم و به سمت گوشی رفتم، شماره مغازه‌ی حاج حبیب بود! یعنی به این زودی برام کار پیدا کرده بود؟ کاش این‌طور باشه!

دکمه سبز رو که زدم صدای حاج حبیب گرم و مهربون داخل گوشی پیچید؛ سلام دادم و حالش رو پرسیدم، حاج حبیب گفت: دخترم من امروز با یکی از دوستانم تماس گرفتم؛ گفت که دوست صمیمیش دنبال یه پرستار تمام وقت برای خانومش می‌گرده! مریض احواله بنده‌ی خدا! یکی رو می‌خواد که مواظبش باشه! انگار این بنده خدا هم کارش لنگه چون خیلی عجله داشت و گفت که یه قرار مصاحبه برای بعدازظهر بزاریم؛ من هم گفتم اول به خودت زنگ بزنم ببینم اصلاً از این کار خوشت میاد یا نه! بعد هم قرار رو بزارم.

با خودم فکر کردم چه عالی می‌شه اگر یه جای خواب هم داشته باشه؛ اگه مورد تأیید حاجی بود حتماً آدم درستی! برای همین گفتم: من مشکلی ندارم! اتفاقاً اگر جایی برای موندنم هم داشته باشه خیلی بهتره؛ همین‌که شما تأییدش کنید برام کافیه!

حاجی قرار بعدازظهر رو گذاشت و از من خداحافظی کرد، قرار شد بعدازظهر از دم مغازه‌اش باهم بریم خونه اشون، مثل اینکه از اینجا خیلی دور بود.

تا بعدازظهر به خودم می‌رسیدم، نمی‌خواستم در برخورد اول یه آدم شلخته به نظر بیام؛ حموم رفتم و موهام رو سشوار کشیدم، ابرو هام رو کمی برداشتم و کوتاه کردم، صورتم رو هم کمی خیلی وقت بود بند نیانداخته بودم، آخرین بار هم مامان برام بند انداخته بود اصلاح کردم؛ بعد کمی کرم پودر زدم و خط چشم نازکی کشیدم؛ به صورتم نگاه کردم و با خودم چند باری حرف‌هایی که می‌خواستم بزنم بهشون رو جلوی آینه زدم! همیشه همین کار رو می‌کردم!

همیشه جلوی آینه برای خودم موقعیت‌های آینده رو بازی می‌کردم، این کار بهم آرامش می‌داد!

لباس‌های آراسته و تمیزی پوشیدم و برای آخرین بار به آینه نگاه کردم؛ موهای تابدارم رو فرق وسط باز کرده بودم و شال رو تا نصفه جلو آورده بودم، کلاً خانواده مذهبی و سنتی‌ای نداشتم؛ از همون بچگی مقید به این چیزها نبودیم و برادرهام هم وقتی دوستهاشون رو دعوت می‌کردن نیازی نبود جلوشون روسری سرکنم یا لباس خاصی بپوشم؛ بعد از اینکه کیفم رو روی دوشم انداختم از خونه خارج شدم و سر ساعت مقرر دم مغازه حاج حبیب بودم.

حاج حبیب با دیدن من دستی تکان داد و گفت که همان‌جا بمانم، بعد هم مغازه رو به محسن سپرد و ماشین را روشن کرد و من هم سوار شدم؛ تا رسیدن به قرار درباره چیزهایی که باید می‌گفتم، حقوق و این جور چیزها صحبت کردیم.

حاج حبیب داخل یک کوچه‌ی تقریباً پهن که شیب خیلی زیادی می‌خورد پیچید و ته کوچه، کنار یک در بزرگ سفیدرنگ پارک کرد؛ از ماشین پیاده شدیم، حاج حبیب لبخندی بهم زد و زنگ آیفون را فشرد، صدای زنی در آیفون پیچید و بعد که خودمان را معرفی کردیم در را باز کرد.

با باز شدن در حیاط بزرگی که بیشتر به یک باغ شباهت داشت جلویمان ظاهر شد، یک طرف حیاط پارکینگ سرپوشیده‌ای بود و در طرف دیگر هم یک آلاچیق زیبا؛ روبه روی آلاچیق هم یک استخر قرار داشت که بازتاب نورش روی دیوارهای سنگ مرمر خانه می‌رقصید.

از راه سنگفرشی که بین باغچه‌های حیاط می‌گذشت به پله‌های ایوان ختم می‌شد گذشتیم و کنار درگاهی منتظر ایستادیم؛ زنی میان سال با خوش رویی در را برایمان باز کرد و وارد شدیم، اول از همه از یک راهروی کوچک گذشتیم و بعد به یک سالن بزرگ رسیدیم؛ زن به کاناپه‌های چرمی زرشکی رنگی که در گوشه‌ای از سالن بزرگ چیده شده بود اشاره کرد و هردو به سمت کاناپه‌ها رفتیم و نشستیم؛ زن پرسید: چای، قهوه یا شربت براتون بیارم؟

حاج حبیب نگاهی به من که محو تماشای اطرافم بودم کرد و رو به زن گفت: چای! ممنونم ازتون خانم!

زن که موهای فرفری اش را با دستمال سری شبیه به تل جمع کرده بود، لبخندی زد و از کنارمان رد شد. حاج حبیب سرش را زیر انداخته بود! آخر او آدم سنتی و دین داری بود؛ البته نه از آن دسته که بیشتر ادعای دین داری دارند، بی سروصدا کارهایش را می کرد و اهل ریا نبود؛ برایش هم ظاهر آدمها باهم فرقی نداشت، هیچ وقت از روی ظاهر قضاوت نمی کرد.

نگاهم دوباره به اطراف خانه جلب شد، گوشه کنار پر بود از مجسمه های چوبی و بوفه هایی با ظرف های عتیقه، از این سالن چند پله می خورد و به سمت یک سالن دیگر در بالا می رفت؛ از همان سالن هم تاجایی که دید داشتم یک راهرو مشخص بود که نمی شد دید به کجا می رسد! در سالن بزرگ یک راه پله رو به پایین هم بود که به سالن کوچک تری با دو در ختم می شد، زن از همان سالن پایین که حدس می زدم آشپزخانه هم همان جاست با یک سینی با سه تا جای آمد.

هم زمان با آمدن زن، صدای قدم هایی از سالن بالا شنیدم؛ نگاهم را به سمت صدا چرخاندم، مردی حدود سی ساله می نمود، با قد بلند و هیکل چهارشانه، پوستی گندمی و ته ریش تنکی داشت و صورتش استخوانی شکل و خوش تراش بود؛ دستی به موهای مشکی اش کشید و نگاهش به من افتاد، چشم هایی مشکی و نافذ داشت!

لبخندی زد که به نظرم بسیار دلنشین آمد، یکی از ابروهایش را بالا داد و سلام بلندی گفت و به سمتمان آمد، با آمدنش هم من و هم حاج حبیب از جا بلند شدیم؛ دستش را جلو آورد و با حاج حبیب دست داد، خواستم دستم را جلو ببرم و دست بدهم که دیدم نشست و من هم دستم را روی شالم کشیدم که بوور نشوم؛ اما مرد که انگار متوجه شده بود لبخند محوی زد!

حاج حبیب سکوت چندثانیه ای شکل گرفته را شکست و گفت: آقای نورایی خیلی از شما و خانمتون تعریف کردن.

مرد با لبخندی محترم گفت: کسری لطف داره به من! ایشون هم تعریف شما رو خیلی برام کرده بودن.

حاج حبیب لبخندی زد و گفت: خب به نظرم بریم از همون اول سراغ مطلبی که مارو تا اینجا کشونده!

مرد نگاهی به صورت من که با فنجان چایم بازی می کردم و به صورت پرجذبه و خوش تراشش خیره شده بودم انداخت و گفت: اول براتون یه شرحی از موقعیت همسرم بدم؛ ساناز از یک سال پیش یه بیماری گرفت که ساده اش میشه فلج تدریجی! از یک سال پیش تا الان هم پاهاشون از کار افتاده و توانایی راه رفتن ندارن، تا چند وقت پیش مادر خودشون که خاله ی من هم می شه ازشون مراقبت می کرد، اما ایشون یه چندماهیه فوت کردن؛ ما هم سعی کردیم با پرستارهای دوره دیده کار کنیم و اونها رو استخدام کنیم، اما با هیچکدوم کنار نیومدیم؛ ساناز یکم روحیه اش این چندوقته ضعیف شده؛ هم به خاطر بیماریش و هم به خاطر مادرش که چندماه از دستش داده؛ بیشتر دنبال این هستم که یکی هم صحبتش باشه.

مرد مکثی کرد، نگاه دوباره ای به من انداخت و گفت: من صبح ها تا هشت شب کارخونه ام و کمتر وقت دارم که پیشش باشم، برای همین هم خیلی تنهایی کشیده، دلم می خواست یه خانم جوون تر که هم صحبت خوبی هم باشه براش استخدام کنم؛ وقتی که کسری جان شرح حال شما رو گفتن دیدم که هم مورد اعتماد حاج حبیب هستید، هم اینکه تقریباً سن و سال تون مناسبه، هم اینکه خب شما هم تازه مادرتون رو از دست دادید که تسلیت میگم! بین حرفه اش تشکر آهسته ای کردم و او ادامه داد: بله، همین! خب حس می کنم بهتر بتونید ساناز رو درک کنید! اینکه دیگه تمام وقت همین جا باشید هم یه نکته ی مثبت دیگه است که شما قبول کردید.

حاج حبیب گفت: الهه مثل دختر خودم میمونه آقای کامروا! یعنی اگه اصرار خودش هم نبود نمی خواستم بزارم بیاد سرکار، خودم هواش رو داشتیم؛ اما این دختر بزرگ شده ی همون مادره که یه تنه بار زندگی رو به دوش کشید! سیب سرنوشت هزارتا چرخ می خوره تا برسه زمین، بعد از فوت پسرها، این مادر و دختر همه چیزشون رو از دست دادن؛ خانواده مرفهی بودن، اوضاعشون خوب بود، اما امان از بدهکاری! امان از چک برگشتی، هم دوتا پسرها فوت کردن هم به دنبال طلبکارها اومدن و این شد که مجبور شدن خونه و زندگی و داروندار رو برای

طلب بفروشن و بیان محله قدیم پدرشون که اتفاقاً از دوست‌های بچگی من هم بود یه خونه اجاره کنن.

حاج حبیب کمی دیگه از چایش را نوشید و ادامه داد: مادر الهه زن باشرفی بود، نداشت آب توی دل این دختر تکون بخوره؛ خیاطی می‌کرد و نون حلال سر سفره می‌برد، دلش می‌خواست خوشبختی دخترش رو ببینه؛ اما عمرش کفاف نداد بنده خدا! الهه هم بعد از مادرش هیچ‌کس رو جز خدا نداره! من تا هرچقدر که بتونم البته پشتشم، تنه‌اش نمی‌زارم؛ اما منظورم اینه که هیچ فامیل و آشنایی نداره! برای همین هم خب نمی‌خوام بیشتر از اینی که تا حالا سختی کشیده براش مشکل پیش بیاد، دلم می‌خواست بتونم کاری کنم که الهه بره دانشگاه و آرزوهایی که مادرش براش داشت نقش بر آب نشه، اما دست تقدیر بعضی وقت‌ها با ما یار نیست!

آقای کامروا نگاهی به من که از یادآوری بی‌کسی و تنهایی، نگاهم غمگین بود انداخت و لبخند دلنشین دیگری زد و گفت: من به شما قول می‌دم اگه الهه خانم خودشون بخوان، کمکشان کنم در کنار مراقبت از همسرم بتونن درسشان رو ادامه بدن! خود ساناز هم که فوق‌لیسانس زبان داره، می‌تونه توی درس‌ها کمکش کنه؛ من بیشتر می‌تونم بگم ما دنبال یه خواهر برای ساناز هستیم تا یه پرستار که بدون احساس کار کنه!

حاج حبیب سرش رو به نشونه تأیید تکان داد و من هم به کامروا لبخند محترمانه‌ای تحویل دادم و جرعه‌ای از چایم را نوشیدم، حاج حبیب همانطور که شکلات گنده‌ای را در دهانش جا می‌داد گفت: خب درباره‌ی حقوق هم بهتره از همین الان حرف‌ها زده بشه! اگر هزینه‌ی جای خواب یا خوردوخوراک قراره کم و زیاد بشه هم بهتره همین الان همه چی تعیین بشه!

آقای کامروا گفت: خب حقوق پیشنهادی من دو برابر حقوق پیشنهادی وزارت کاره! اما درباره‌ی این هزینه‌های جای خواب این‌ها که فرمودید هیچ مبلغی کسر نمیشه، وظیفه‌ی منه کسایی رو که در خونه ام کار می‌کنن هم از نظر امنیت، هم از نظر خوردوخوراک و جا و مکان تأمین کنم! اینجا هم پر از اتاق‌های خالیه!

حقوق پیشنهادی کاملاً برام ایده‌آل بود! با حقوقم تقریباً می‌تونستم تا سر سال حسابم رو با حاج حبیب تصفیه کنم؛ چون دیگه اینجا می‌موندم و به خونه هم احتیاجی نبود با پول رهن

حساب عالیہ خانم رو ہم صاف می‌کردم! برای همین لبخندی زدم و گفتم: من با حقوق پیشنهادی موافقم! مشکلی نداره، فقط من یه سری وسیله دارم که باید با خودم بیارم!

آقای کامروا استکان چای رو روی میز گذاشت و گفت: مشکلی نیست! همین فردا دونفر رو می‌فرستم برای اینکه وسیله‌هاتون رو جابه‌جا کنن، فقط من به کسرا هم گفتم، خیلی عجله داریم و می‌خوام که از همین فردا مشغول بشید.

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم؛ آقای کامروا از جا بلند شد و رو به من گفت: اگر مشکلی نداشته باشید بریم که با خود ساناز هم آشنا بشید! تأیید ساناز از همه بیشتر لازمه!

بی‌حرفی از جا بلند شدم، آقای کامروا از حاج حبیب بابت اینکه تنه‌اش میزازه معذرت‌خواهی کرد و جلوتر راه افتاد و من هم پشت سرش رفتم، از سه تا پله‌ای که به سمت سالن بالا می‌رفت گذشتیم و بعد از عبور از سالن بالا وارد یک راهرو که به یک سالن دیگر ختم می‌شد رسیدیم، تلویزیون و یکدست کاناپه‌ی راحتی به شکل زیبایی در سالن چیده شده بود؛ انگار که این فضا را برای رفت‌وآمدهای خانوادگی‌تر جدا ساخته بودند.

آقای کامروا به سمت یک راهروی نسبتاً عریض دیگر که چهاردر روبه روی هم در آن قرار داشت رفت و در اوّل را به آرامی کوبید، صدای زنی از پشت در گفت: بفرمایید داخل!

آقای کامروا در را باز کردند و جلوتر وارد شد و صدایش آمد که گفت: همون خانومی که راجع بهش باهات حرف زدم رو آوردم!

زن گفت: باشه! بگو بیاد داخل!

کامروا دوباره از اتاق بیرون آمد و به من اشاره کرد تا وارد شوم، درون اتاق روی یک ویلچر زنی کنار پنجره نشسته بود و با دیدن من لبخندی زد؛ زن صورتی گرد و چشم‌هایی متوسط داشت، با ابروهایی کشیده و بینی گرد؛ حال نامساعدش را می‌شد از رنگ زرد چهره و گود رفتگی چشم‌های مشکلی‌اش خواند، اما با وجود همه‌ی این‌ها چهره‌ی بانمکی داشت.

بی‌آنکه بخواهم این زوج را باهم مقایسه کردم و حس کردم که چقدر آقای کامروا از زنش سرتراست، اما همیشه که به چهره نیست! خودم را برای این مقایسه سرزنش کردم. با صدای ساناز به خودم آمد؛ صدای گرم و مهربانی داشت و گفت: بفرمایید اینجا بنشینید!

با دست اشاره ای به مبل تکی رو به رویش کرد، به سمت مبل رفتم و تازه اتاق به چشمم آمد، یک تخت تک نفره که شبیه تخت‌های بیمارستان بود یک گوشه قرار داشت؛ در سمت دیگر یک کمد بزرگ پر از کتاب، تلویزیونی که به دیوار نصب بود و در طرف دیگر هم دری بود که حدس زدم به سرویس بهداشتی مخصوص اتاق ختم می‌شود.

رنگ غالب اتاق صورتی و بنفش بود و همه‌ی وسیله‌ها باسلیقه در کنار یکدیگر قرار گرفته بودند، به سمت مبل رفتم و نشستم؛ آقای کامروا دست‌به‌سینه رو به روی ما ایستاده بود؛ ساناز نگاهی به همسرش کرد و با مهربانی گفت: مهرداد جان شما خسته می‌شی، من خودم کارم که با این خانم تموم شد می‌فرستمشون بیان!

آقای کامروا سرش رو تکان داد و از اتاق خارج شد؛ ساناز با خارج شدن آقای کامروا نگاه دوباره‌ای به من کرد و خوب سرتاپایم را ورنانداز کرد، بعد لبخندی زد و گفت: چندسالته؟ نفسی تازه کردم و گفتم: هیجده سال.

ساناز لبخند مهربانی زد و گفت: عزیزم! حسابی جوونی پس.

فکر کردم منظورش از این حرف این است که به درد کار نمی‌خورم، نمی‌خواستم به هیچ عنوان کار را از دست بدهم؛ برای همین گفتم: آره! ولی نگران نباشید! قول می‌دم از پس کارم بر پیام!

ساناز خنده‌ی صدا داری کرد و گفت: نمی‌خواه نگران باشی! اسمت رو نمی‌دونم من هنوز! آهسته گفتم: الهه!

ساناز گفت: الهه جون نمی‌خواه نگران باشی، مهرداد برام گفت که تو هم تازه مادرت رو از دست دادی، می‌دونم حتماً برات سخت بوده!

سرم رو پایین انداختم و چیزی نگفتم؛ بغضی که از روز مرگ مادر اسیرم کرده بود دوباره به گلویم چنگ انداخت؛ ساناز نگاه مهربانی به چشم‌هایم کرد و گفت: ببخشید که ناراحت کردم!

لبخندی زدم و گفتم: خواهش می‌کنم؛ شما هم شنیدم که به تازگی مادرتون رو از دست دادید، تسلیت می‌گم!

ساناز با احترام گفت: ممنون عزیزم! خب راستش من یه شرایطی دارم الهه جان که دوست دارم از همین الان بهت بگم، بهتره قبل از اینکه بخوای اینجا مستقر بشی بدونی، حتماً مهرداد بهتون گفته که من بیماریم جوهریه که مدام پیشرفته تر می شه! یک جور فلج تدریجیه، نمی دونم واقعا تا کی زنده ام؛ و باید بدونی که حالم از اینی که می بینی قراره بدتر بشه، خیلی نگران تمیزکاری و حمام کردنم هم نباش، یکی از مستخدم ها این وظیفه رو بر عهده داره، شما فقط باید کنارم باشی و سر ساعت قرص هام رو بدی، وقت هایی که می خوام حرکت کنم ویلچر رو حرکت بدی، و زمان هایی که می خوام از خونه برم بیرون کمک کنی که بریم، شبها باید پاهام رو با پماد مخصوص چرب کنی، روزها هم بعدازاینکه به کمک مستخدم دست ها و صورتت رو شستم و مسواک زدم یه خورده موهام رو شونه کنی و بقیه کارهایی که کم کم خودت یاد می گیری.

ساناز اشاره ای به اتاق رو به رویی کرد و گفت: اتاق رو به روی اتاق منه، بیشتر روز رو نیاز ندارم که کسی کنارم باشه، تنهایی راحت ترم؛ اون زمان ها رو میتونی برای خودت باشی، وقت آزادت محسوب می شه؛ هروقت هم احتیاج داشتی تا از خونه بری بیرون می تونی بهم بگی! درک می کنم که بیست و چهاری از یه فلج مراقبت کردن روحیه آدم رو خراب می کنه! گفتم هیجده سالته، کنکور دادی؟ یعنی اصلاً درس خوندی؟

گفتم: خب یه سال رو خیلی درس خوندم برای کنکورم، اما روز کنکورم همون روزی بود که مامانم جراحی داشت؛ نتونستم طاقت بیارم و از جلسه زدم بیرون، قبول نشدم! ساناز لبخندی زد و گفت: درکت می کنم عزیزم؛ نگران نباش! من می تونم بهت کمک کنم که دوباره کنکور بدی؛ یه سری از درسها رو خودم کمک می کنم، یه سری هم می تونی از مهرداد کمک بگیری!

لبخندی زد و تشکر کردم. ساناز گفت: فردا که اومدی مستقر بشی اول از همه از مهناز خانم بخواه که کارکنان اینجا رو معرفی کنه؛ تو توی این خونه از این به بعد حکم من رو خواهی داشت، هرچی بگی حرف منه، خودم این رو به مهناز خانم می گم!

در دلم از اینکه چنین جای خوبی برای کار اومده بودم خدا رو شکر کردم، خیالم از بابت کارهای مالی راحت شده بود، ساناز هم زن مهربونی به نظر میومد، هم صحبتی باهاش لذت

بخش بود و حس می‌کردم می‌تونیم دوست‌های خوبی برای هم باشیم؛ یکی از دغدغه‌های اصلیم هم تمیز کردن و حموم کردنش بود که فکر می‌کردم شاید از پیشش برنیام که خدا رو شکر وظیفه‌ی من نبود.

ساناز گفت: خب فکر می‌کنم بهتره بری پیششون عزیزم؛ رفتی به مهرداد بگو که بیاد اینجا! چشمی گفتم و از جا بلند شدم، مسیری که آمده بودیم را برگشتم؛ حاج حبیب با کامروا که حالا می‌دانستم مهرداد نام دارد مشغول بحث راجع به کارخانه و سختی‌های مدیریتش بودند، من که آمدم مهرداد لبخندی زد و گفت: نظرشون چی بود؟!

اشاره ای به سمت اتاقشان کردم و گفتم: فکر می‌کنم خوب بود، خواستن که شما رو ببینن.

مهرداد از جا بلند شد و به سمت اتاق رفت، من هم روبه روی حاج حبیب روی مبل نشستم؛ حاج حبیب گفت: چطور بود الهه جان؟! کارش که سخت نیست برات؟!

لبخندی زدم و گفتم: خدا خیرتون بده حاج حبیب! همه چیز خیلی خوبه، با حقوقم انشالله تا سرسال می‌تونم همه‌ی بدهیم رو صاف کنم!

حاج حبیب اخمی کرد و گفت: حالا من که لنگ این بدهی تو نیستم دخترجان!

گفتم: نه حاج حبیب! شما به من همیشه لطف کردید، در حقم پدری کردید، نمی‌خوام یه عمر شرمنده اتون باشم!

حاج حبیب گفت: یک دنده ای دختر! عیبی نداره، پس قسط‌ها رو کوچیک کوچیک می‌کنم برات که از حقوقت برای خودت هم بتونی استفاده کنی، هرچقدر هم طول بکشه مشکلی نیست!

تشکر کردم به یاد وسیله‌هام افتادم و گفتم: فقط یه درخواستی ازتون دارم، یه سری از وسیله‌هایی که دیگه اینجا نیازم نمی‌شه رو می‌خواستم اگه بشه یه مدت برام نگه داری کنید؛ تا بتونم بعدها یه خونه ای بگیرم و وسیله‌ها رو ببرم.

حاج حبیب لبخندی زد و گفت: نگران نباش دخترم! یه انباری بزرگ دارم که راحت همه‌ی وسیله‌هاتون توش جا می‌شه؛ خودم برات همه چیز رو روبه راه می‌کنم، نگران بردن اساسیه

هم نباش! امشب که رفتی خونه وسیله‌هایی که میخوای ببری رو جدا بزار، بقیه ی وسیله‌ها رو من خودم جمع می‌کنم.

در دلم از اینکه خدا باهمه‌ی سختی‌های که کشیده بودم آدم‌های خیرخواه و خوبی‌های را جلوی راهم قرار می‌داد خوشحال شدم، خدا رو شکر کردم و بعد از حاج حبیب هم تشکر کردم.

اسباب و اساسیه‌ی چندانی نداشتیم؛ بیشتر اساس‌ها را همان زمانی که بدهی داشتیم به سمسار فروختیم تا یک بخش کوچکی از بدهی را پس بدهیم، فقط یک دست مبل و نهارخوری و ظرف و ظروف مامان باقی مانده بود، بیشتر از همه هم دلم می‌خواست این ظرف و ظروف‌ها را نگه دارم! یادگاری‌های ساده‌ای بودند اما من را یادروزهای باهم بودنمان می‌انداخت.

چیزهایی هم که از خانه می‌خواستم با خودم ببرم از کتابها و لوازم شخصی، لباس‌ها و همینطور آلبوم‌های خانوادگی، و چند دست لباس مادرم تجاوز نمی‌کرد، همه‌ی این‌ها باهم جز کتابها یک چمدان بیشتر نمی‌شد، برای بردن کتاب‌هایم اما کمک نیاز داشتم؛ حالا که می‌دانستم می‌توانم دوباره برای کنکور بخوانم به آنها احتیاج داشتم؛ صدای قدم‌های مهرداد من را از فکر و خیال بیرون آورد.

لبخندی بهمون زد و گفت: خب ساناز هم راضی بود از اینکه شما اینجا کار کنید، من فردا صبح زود یک راننده می‌فرستم دنبالتون!

تشکری کردیم و هردو باهم از جا بلند شدیم تا به سمت خانه حرکت کنیم. هوا تاریک شده بود، اوایل پاییز بود و سوز سردی در هوا جاخوش کرده بود؛ بوی درخت‌ها و چمن‌های داخل حیاط را با نفس عمیقی به ریه‌ها فرستادم و همراه حاج حبیب از مهرداد خداحافظی کردیم و سوار ماشین شدیم؛ حاج حبیب توی راه برایم از مهرداد صحبت کرد؛ گفت که او کارخانه‌ی تولید مبلمان و لوازم چوبی دارد و چهارسال پیش با ساناز ازدواج کرده‌اند.

حاج حبیب ماشین را جلوی خانه‌ی عالیه خانم نگه داشت و گفت: بهتره همین امشب به عالیه خانم بگی که فردا میری!

چشمی گفتم و از ماشین پیاده شدم؛ به پله‌ها که رسیدم مردد بودم که همین الان صحبت کنم یا اول به خانه بروم، در همین فکرها بودم که عالیه خانم در روبه روی پله‌ها رو باز کرد؛ با چشم‌هایی نگران به من نگاه کرد و گفت: کجا بودی تو دختر؟ خیلی نگران شدم من! شماره‌ی گوشیت رو هم نداشتم که بهت زنگ بزنم.

گفتم: با حاج حبیب رفته بودم مصاحبه کاری!

عالیه خانم نگاه شرمنده‌ای به من کرد و گفت: خوب پیش رفت؟

لبخندی زدم و گفتم: آره، خدا رو شکر عالیه خانم! خیلی خوب بود، با اجازه اتون من فردا از خدمتون مرخص می‌شم دیگه!

عالیه خانم سیلی آرامی به صورتش زد و گفت: خدا مرگم بده، کجا می‌خوای بری الهه جان؟ تورو خدا به خاطر من خودت رو آواره نکن!

گفتم: خدا نکنه عالیه خانم! سالم باشید انشاءالله! واقعیتش جایی که می‌خوام برم برای کار یه پرستار تمام وقت می‌خوان؛ برای همین دیگه این خونه به دردم نمی‌خوره که نگه اش دارم؛ این جور ی شما هم زودتر خونه رو اجاره می‌دید، می‌دونم داروهای آقا طاهر چقدر گرونه؛ پول رهن رو جای اجاره‌های عقب افتاده می‌زارم بمونه؛ فکر می‌کنم باهم برابر باشه؛ فردا صبح خودم اول می‌رم؛ کلید رو می‌دم به حاج حبیب که وسیله‌هام رو جمع کنه و با خودش ببره، دیگه تا فردا شب خونه خالیه؛ خود حاج حبیب هم گفت که محسن شاگردش دنبال یه خونه برای خواهرش می‌گرده، فکر کنم خیلی زود مستاجر براتون بیاد.

عالیه خانم که معلوم بود از این بابت که زودتر پولی به دستشان برسد خوشحال است و از طرفی نگران رفتن من بود گفت: الهی بمیرم برات دخترم که آواره شدی! به خدا من جلو مادرت شرمنده می‌شم اون دنیا! حتماً می‌گه می‌داشتی خاکم خشک بشه بعد این دختر رو بیرون می‌کردی از خونه ات، شرمنده ات شدم به خدا یاسمن جان! دخترت رو آواره کردم!

گونه‌های تپل عالیه خانم از اشک خیس شده بود؛ گفتم: عالیه خانم تورو خدا این جور ی نگیدا! دشمنتون شرمنده باشه؛ من درک می‌کنم که شما چقدر به این پول احتیاج دارید، درآمد شما هم از پول اجاره‌ی این خونه بوده بالاخره، تورو خدا این جور ی نکنید شب آخری! من شما رو

خیلی اذیت کردم، اما دیگه دارم زحمت رو کم می‌کنم! دعا کنید عالیہ خانم که اتفاقی خوب برام بیافته! تا اینجا هم پیدا کردن این کار برام یه اتفاق خوب بوده! تورو خدا گریه نکنید، جون نازنین گریه نکنید!

عالیہ خانم صورتش رو پاک کرد و گفت: باشه عزیزم؛ دیگه گریه نمی‌کنم! فقط شماره ات رو برام بنویس که دلم تنگ شد بهت زنگ بزوم حالت رو بپرسم.

شماره‌ی گوشییم رو برای عالیہ خانم توی گوشی قدیمی اش که از سری اول گوشی های همراه بود زدم و به اسم خودم سیو کردم، بعد از همه گوشی‌ها به خودم تماسی گرفتم تا شماره عالیہ خانم رو هم داشته باشم؛ بعد از اینکه عالیہ خانم توی بغلش گرفت من رو و کلی بوس آب دار روی گونه هام نشوند به سمت خونه راهی شدم.

دوباره حجم خالی از حضور مادر بهم دهن کجی کرد، اینجا بدون مادرم برام قابل تحمل نبود. بدون اون احساس تنهایی بهم هجوم می‌آورد، مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

اول از همه کتاب هام رو توی یه جعبه ی میوه که از قبل داخل خونه بود چیدم، بعد مشغول جمع کردن لباس‌هایم داخل چمدون شدم؛ کیف‌ها و لوازم آرایش و وسایلی از این دست رو هم داخل یه ساک دیگه گذاشتم که جنس پلاستیکی داشت ولی زیپ می‌خورد. بعد هم مشغول جمع کردن یه سری از وسیله‌های مامان به عنوان یادگاری شدم.

برسی که چندتا دونه از موهای مامان روش مونده بود و هر بار نگاهش می‌کردم این حس رو بهم میداد که مامان زنده است و داره توی ایوون سیگارش رو میکشه؛ میاد تو من رو میبینه و من با احم بهش میگویم باز هم که سیگار کشیدی، اونم میخنده و میگه: ای بابا دخترم این آخریش بود، ولی آخرین سیگار مامان دقیقا قبل از این بود که دوباره حالش بد بشه و بره بیمارستان و بعد از دوزخ برای همیشه چشم هاش رو ببندد.

به قوطی سیگار مامانم که روی میز خیاطی بود نگاه کردم، قوطی رو از ترس من بین پارچه هاش مخفی کرده بود. از این مخفیگاش خنده‌ام گرفت. سیگار رو برداشتم و یک نخ از داخلش درآوردم و به بالکن رفتم. دلم می‌خواست بدونم اون زمان هایی که مامانم سیگار میکشید چه حسی داشت؛ اما اولین پک رو که زدم انقدر به سرفه افتادم که زود خاموشش

کردم و به داخل خونه برگشتم. مزه ی دهنم تلخ شده بود. دوتا از آبنبات نعنایی های مامان رو که توی کشوی میزخیاطی اش بود توی دهنم گذاشتم و مزه ی خنک نعناش دهنم رو تازه کرد. بعد پاکت سیگار رو داخل جعبه ای که یادگاری های مامان محسوب میشد گذاشتم. داخل جعبه یه برس، یه فندک، یه پاکت سیگار و چندتا عکس از جوونی های مامانم بود.

به عکس ها نگاه کردم و صورت خودم رو توی آینه با چهره ی جوون مادرم مقایسه کردم. چقدر شبیه اش بودم. ابروهای کشیده چشمای قهوه ای خیلی روشنی که به عسلی میزد. بینی مادرم فقط گرد و پهن بود و بینی من کوتاه و قلمی که یه قوز خیلی کوچکی بالاش داشت. به عکس پدرم که قاطی وسایل مادرم بود و مامان همیشه با لبخند نگاهش می کرد زل زدم. حتماً بینی ام شبیه اون بوده؛ اما لبهام رو هم از مادرم به ارث داشتم. لب هایی که لب بالایش بزرگتر از لب پایینی بود. دندونهای بزرگ جلوم هم مثل دندون های مادرم بود.

چقدر دلم برای خنده هاش تنگ شد. وقتی می خندید و دندون های بزرگ جلوییش اول از همه به چشم میومد! قد و قواره ی مامانم هم مثل من کوتاه و ریزه میزه بود، من هم ریز نقش و کوتاه قد بودم، هرچند در گذشته از اینکه چرا قدم کمی بلند تر نشد و به برادرام نرفته ناراحت می شدم ولی حالا از اینکه این هیکل شباهتم رو به مامان بیشتر می کرد خوشحال بودم؛ حلقه ی مامان رو هم قاطی باقی وسیله های جعبه قرار دادم، حلقه ای که تا روزهای آخر هم دستش بود.

ای کاش روزهایی که مامانم کنار بابا خوشحال بوده رو میدیدم، ای کاش خنده های از ته دل مامانم رو میدیدم؛ اما مامان حتی وقتی قهقهه هم میزد یه غمی توی چشم هاش داشت که میشد فهمید، انگار توی دلش همون قهقهه ها تبدیل به هق هق گریه میشدند.

آخ مامانم! الان جات راحته؟ خوشحالی کنار شوهرت و پسرهات؟ کاش همتون کنار هم خوشحال باشید؛ اما به فکر من هم باشید، این منم که بدون شما موندم. دنیای اصلی اونجاست و من مسافری که دیرتر از شما داره سوار قطار میشه، تورو خدا هوای من رو از آسمون ها داشته باشید. قطره های اشک رو با دستم پاک کردم. کار جمع کردن وسیله های مامان هم تموم شد، وسیله های خودم رو هم جمع کرده بودم؛ دیگه کاری برای انجام نداشتم! رخت خوابم رو روی زمین پهن کردم و از خستگی خیلی زود خوابم برد.

صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم، اصلاً دلم نمی‌خواست از جام پاشم؛ اما چاره ای نبود. تازه از فردا شاید نصفه شب هم لازم می‌شد بیدار بشم و به ساناز سر بزدم؛ دیگه باید قید خواب راحت رو توی زندگیم می‌زدم.

آبی به دست و صورتم زدم تا خواب از سرم بپره. بعدش هم وسیله‌های خودم رو دم در چیدم که هروقت از طرف کامروا اومدن معطلشون نکنم؛ جلوی آینه نشستم و کمی ظاهرم رو مرتب کردم.

مثل همیشه کمی آرایش کردم تا صورتم که از فرط سفیدی به رنگ پریدگی می‌زد رو رنگ و لعابی بدم؛ رنگ پوستم شبیه رنگ پوست عمه ام بود.

عمه ی بزرگم انقدر پیر بود که من فقط یه هاله ای ازش یادمه؛ اما همیشه مامانم می‌گفت این رنگ پوست تو هم نشد به من بره یه کم رنگ به رخسار داشته باشی؛ شبیه مجسمه‌ها هستی! اما این‌رو برای تعریف نمی‌گفت، از لج عمه ام که ژنش رو به من داده بود می‌گفت؛ آخه مامانم از عمه ام دل پری داشت؛ تعریف کرده بود، مرگ بابا رو عمه انداخته گردنش؛ هرچند من که نفهمیدم مشکل کبد بابا چه ربطی به مامان من داشت! اما خلاصه هرچی که بود، این دونفر حسابی باهم لج بودن.

مانتو و شلوارم رو پوشیدم و آماده نشستم؛ توی برگه همه‌ی مشخصات تماسم رو برای کامروا نوشته بودم؛ باینکه تازه ساعت هفت بود اما نگران بودم که نکنه منصرف شده باشن و نیان. توی این فکر و خیال ها بودم که یه شماره‌ی ناشناس به گوشیم زنگ زد. با عجله برداشتم و صدای غریبه ی مردی رو شنیدم.

مرد گفت: سلام خانم مرادی! من پیمان راننده ی ساناز خانوم هستم، پایین خونه منتظرتونم؛ فقط لطفاً در رو باز کنید کمکتون کنم.

کلید آیفون رو فشار دادم و با بزرگترین چمدون به سمت پایین پله‌ها راه افتادم، مردی با کت و شلوار رسمی داخل حیاط منتظر بود؛ با دیدن من سریع به سمتم اومد و چمدون رو گرفت.

گفتم من میرم بقیه اش رو بیارم و از پله‌ها بالا رفتم، جعبه‌ی کتاب‌ها سنگین تر از اون‌ی بود که حس می‌کردم؛ برداشتم و نفس نفس زنان پایین بردم؛ پیمان با دیدن من سریع اومد، اخمی کرد و گفت: می‌گفتید من بیام بیارمش خانم! اگر چیز سنگین دیگه‌ای هم هست بیام بالا؟!

گفتم: نگاه می‌کنم اگه بود صداتون می‌زنم.

عالیه خانوم با سر و صدای ما از در بیرون آمد و با دیدن وسایل من که در حال جابه‌جایی بود قطره اشکی روی صورتش نشست؛ لبخندی زدم و صورتش رو بوسیدم و گفتم که حتماً بهش سر می‌زنم، همه‌ی وسیله‌ها رو جمع کردم و کلید رو به عالییه خانم دادم تا هر موقع حاج حبیب اومدش کلید رو بهشون بده که باقی وسیله‌ها رو هم جمع کنن.

واقعا ممنون از حاج حبیب بودم که کمکم می‌کرد، وگرنه دست تنها جمع کردن وسیله‌ها سخت بود؛ هرچند که ما وسیله‌ی زیادی نداشتیم؛ کل اسباب‌خونه ما چند تا قابلمه‌ی روحی و یه دست چینی گل سرخی و یه سری ظرف شیشه‌ای که از خود حاج حبیب مامان برای عید خریده بود، با یه کاناپه‌ی کهنه و یه میز ناهارخوری زهوار در رفته‌ی چهارنفره، با یه یخچال قدیمی و گاز رومیزی قدیمی تر بود؛ به این‌ها فقط چرخ خیاطی مامان که برام خیلی عزیز بود، و صبح تصمیم گرفتم که با خودم ببرمش و میز خیاطی مامان و وسیله‌های داخلش اضافه می‌شد.

پیمان چرخ خیاطی رو داخل صندوق عقب ماشین گذاشت و به سمتم اومد و گفت: خب الهه خانوم چیز دیگه‌ای نیست؟

دوباره توی ذهنم وسیله‌ها رو مرور کردم؛ این چرخ خیاطی رو هم لحظه‌ی آخر به ذهنم اومد که ببرم؛ یعنی از دیشب دو دل بودم که ببرمش یا نه؛ آخر سر هم صبح به این نتیجه رسیدم که باید ببرمش.

بعد از اینکه با عالییه خانم و آقا طاهر خداحافظی کردم سوار ماشین پیمان که یه لندکروز مشکی بود شدم.

سندلی عقب نشستم، یعنی خود پیمان هم در عقب رو برام باز کرده بود؛ برای بار آخر خونه رو که حالا اسمش می شد خونه ی قدیمیم نگاهی کردم؛ دوباره همه ی خاطراتم با مامان توی این خونه رو مرور کردم و راه افتادیم. توی راه یه زنگ به حاج حبیب زدم و معذرت خواستم که برای خداحافظی نتونستم بیام؛ آخه پیمان چند باری گفت که دیرمون شده و من نمی خواستم روز اولی در دسری درست کنم.

توی راه خوابم برد و با تکون های ماشین از خواب بیدار شدم؛ پیمان ماشین رو داخل پارکینگ حیاط گذاشت.

چه زود رسیده بودیم! یا شایدم خواب من خیلی عمیق بوده؛ به زور چشمهام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم. بعد هم دونفر دیگه از خدمه ی اونجا اومدن و وسیله ها رو برداشتن؛ من فقط کیف خودم رو در دست داشتم.

روبه روی در خونه، همون زنی که دیروز ازم پذیرایی کرده بود با لبخند مهربونی بهم خوش آمد گفت؛ بعد خودش رو معرفی کرد و فهمیدم اسمش مهنازه. مهناز بهم گفت: اول بزارید بهتون اتاقتون رو نشون بدم و وسیله ها رو داخل اتاق بزاریم؛ بعدش هم با کل خونه آشنا می کنم.

سرم رو به نشونه ی موافقت تکون دادم و پشت سرش راه افتادم؛ معلوم بود که آقای کامروا صبح زود به سرکار رفته؛ چون خبری ازش نبود.

مهناز در اتاقی که درست روبه روی در اتاق الهه خانم بود رو باز کرد و باهم داخل اتاق رفتیم؛ اتاق تقریباً بزرگی بود.

یه تخت دونفره و یه میزتوال با سه تا کشو داشت، یه طرف هم یه قفسه ی کتابخونه بود و یه کمد دیواری هم گوشه ی دیگه ی اتاق قرار داشت؛ از پنجره به بیرون نگاه کردم، این سمت حیاط رو تا به حال ندیده بودم، انگار کسی هم زیاد اونجا رفت و آمد نداشت، چون یه تاب زنگ زده و یه عالمه درخت که مثل درختهای جلوی حیاط حرص نشده بودن قرار داشت.

مهناز خانم گفت: اون حیاط پشت ساختمونه، بیشتر وقتها کسی سمتش نمیره؛ باغبون هم همیشه اون تیکه رو فراموش می کنه.

با خودم فکر کردم که می تونم از اونجا برای درس خوندن استفاده کنم، همیشه درس خوندن توی فضای آزاد رو دوست داشتم.

توی خونه ی قبلی هم داخل ایوون درس می خوندم، مهناز خانم اشاره ای به قفسه کتابخونه کرد و گفت: دیروز خانوم دستور دادن اینرو براتون بزاریم.

نگاهی به کتابهای داخلش کردم، از هرمدلی کتاب تویش پیدا می شد.

کتاب های زبان، کتاب های علمی، کنکوری، رمان و داستان، حتی شعر! خوشحال بودم از اینکه میتونستم ازشون استفاده کنم؛ ساناز واقعا گل بود! حیف که اینطوری مریض شده!

خدمه همهی وسیله هام رو آوردن، به دستور مهناز کتاب ها همون موقع چیده شد؛ بعد هم مهناز روبه من کرد و گفت: خب بقیه وسیله ها رو بعدن بچینید؛ الان بریم که باهمه آشناتون کنم!

پشت سر مهناز راه افتادم؛ اول ازهمه کنار دوتا خدمه ای که وسیله هام رو جابه جا کردن وایساد و گفت: ایشون اکبرآقا و ایشون هم آقا صفر هستن؛ هروقت نیاز داشتی چیز سنگینی رو بلند کنی باید بهشون بگی تا کمکت کنن.

نگاهی بهشون انداختم؛ هر دو قدبلند و فربه بودند؛ اکبر بزرگتر از صفر بود و موهایی تنک جوگندمی ای داشت؛ صفر هم با یک سیبیل نازک و صورتی آفتاب سوخته لبخند زد، که نداشتن دندان نیشش خودنمایی کرد.

با مهناز به سمت آشپزخانه که طبقه ی پایین سالن اصلی بود رفتیم، از سالن اصلی سه پله میخورد و به یک حال کوچک میرسید.

داخل حال یک آشپزخانه ی اپن بزرگ وبعد یک راهرو قرار داشت با چند در! اول اتاق مهناز خانم و دواتاق دیگر برای استراحت مستخدمین بود، که یکی برای خانم ها و دیگری برای آقایان بود.

اول ازهمه وارد آشپزخانه شدیم؛ داخل آشپزخانه میز بزرگ ناهار خوری قرار داشت و پنجره ی بزرگ و یک در شیشه ای به سمت حیاط داشت.

داخل آشپزخانه یک زن دیگر ایستاده بود؛ مهناز خانم من رو به زن معرفی کرد و بعد گفت: ایشون آزاده خانم هستن! کارهای تمیز کردن و حموم ساناز خانم، به علاوه تمیز کردن کلی خونه هم به عهده ی ایشون و گلی خانومه که الان داخل اتاق خدمه هستن، گلی خانم و آزاده خانم شیفتهی کار میکنن، و هر دو هر وقت باشن کار تمیز کردن و حموم خانم رو به عهده دارن، پس هر وقت نیاز به حموم داشتن باید به یکی از اونها بگی.

آزاده زنی تپل و با سن و سال تقریباً بالا بود! بعد از آزاده نوبت گلی خانم شد که زنی حدود سی ساله، درشت هیكل و قدبلند، با فکی بزرگ بود.

مهناز خانم بعد از اینکه اتاق مستخدمین رو نشونم داد راه افتاد و دوباره به سمت اتاق های بالا رفت؛ اشاره ای به در اتاق ساناز کرد و گفت: اینجا رو که میدونی اتاق سانازه! بعد به سمت اتاق کنار دستی اتاق ساناز رفت و درش رو باز کرد. یه اتاق با دکوراسیون خیلی قشنگ بنفش که تخت دونفره ای بزرگ توش قرار داشت.

با ناراحتی گفت: این جا اتاق آقا و خانم بوده. بعد از اینکه خانم بیمار شدن دیگه نشد توی این اتاق بمونن، راحت نبودن زیاده! برای همین آقا اون اتاقه رو برایشون مجهز کرد و یه تخت مخصوص خرید که راحت تر باشن.

در اتاق رو بست و به سمت اتاق بعدی رفت، داخل اتاق یک تخت دونفره با روتختی کرم رنگ و یک قفسه کتابخانه و کمد لباسی و دروازه و آینه قرار داشت.

او که هنوز چهره اش ناراحت بود گفت: آقا هم بعد از اینکه خانم این حالت شدن دیگه از اون اتاق استفاده نکردن و اومدن توی این اتاق. قبلاً اینجا اتاق مهمون بودش؛ اما الان دیگه اتاق استراحت آقا شده.

مهناز در روبه روی اتاق کامروا را باز کرد و گفت: این اتاق هم اتاق کاره آقاست، آقا اگر خونه باشن بیشتر وقتشون رو در اینجا به حساب و کتاب و مطالعه میگذرونن؛ بیشتر وقتها طراحی مبلمان ها رو خودشون انجام میدن.

داخل اتاق یک میز کار و یک کتابخونه بزرگ قرار داشت، یک کاناپه دراز و یک تلویزیون روبه رویش هم در طرف دیگر اتاق بود! بعد از اون اتاق، مهناز در اتاقی که در واقع بین اتاق من و

اتاق کار آقای کامروا قرار داشت رو باز کردن. داخل اتاق یکدست کاناپه و یک تخت دونفره ی دیگر دیده می شد و خالی تر از بقیه ی اتاق ها بود.

گفت: اینجا هم اتاق مهمانه، البته مهمان نزدیک. اگر یه وقت همکارهای آقا بیان و راهشون دور باشه آقا ازشون میخواد که بمونن؛ ولی اتاقشون اینجا نیست.

حرکت کرد و من هم به دنبالش رفتم، در سالی که درست بعد از سالن بزرگ قرار داشت یک در بود؛ در را باز کرد و یک خانه ی کامل با سه اتاق خواب و یک آشپزخانه که بسیار باسلیقه چیده شده بود روبه رویم قرار گرفت.

گفت: مهمون های دور رو اینجا میارن، آقا بعضی وقتها از ترکیه یا چین برایشون مهمون میاد؛ که نمیزارن برن هتل و اینجا مستقر میشن، البته خیلی باید ویژه باشن که آقا این کار رو کنه. سپس در را بست و گفت: خب عزیزم ماموریت من تموم شد! ساناز خانوم هنوز خواب هستن. اول از همه آزاده خانم برای شستن دست و روشون میرن، البته اکثرا ساناز خانوم دیر از خواب بیدار میشن، شما هم می تونی بری باقی وسایلت رو بچینی، یا اگه خوابت میاد استراحت کن، من خودم میام صدات میکنم هروقت بیدار شدن.

تشکری کردم و به سمت اتاقم رفتم. خواب از سرم پریده بود. داشتم به وسعت این عمارت فکر میکردم، اینهمه ثروت چطور به یه نفر رسیده. خیلی ها رو توی محله ی قدیمی می شناختم که پول یه ماه اجاره خونه برای یه آلونک زیرپله ای خرابه رو به زور میدادن، واقعا از آلونک اون ها تا اینجا چقدر فاصله بود! دلم به حال هم محله ای های سابقم سوخت.

بعد از اینکه همه ی وسیله هام رو داخل کمد و کسوها گذاشتمو جعبه ی خاطرات مادرم به همراه چرخ خیاطی اش رو هم داخل کمد دیواری جا دادم روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. توی فکر بودم که چقدر دست سرنوشت من رو بازی داده بود، سال پیش فکرشم نمی کردم که سال بعد همون موقع اینجا باشم؛ اونم بدون مادرم. تنها ی تنهای تنها.

اون موقع همه ی فکر و ذکرم درس خوندن بود. می خواستم برم رشته ی طراحی لباس بخونم. دوست داشتم با مامان یه مزون درست و حسابی بزنیم و فقط هم لباس شب های سنگین و گرون با لباس عروسی بدوزیم. من مدل ها رو طراحی کنم و مامان هم بدوزه؛ اما هیچکدوم از

فکرهامون به نتیجه نرسید. چقدر دلم برای مامان تنگ شد. مامان همیشه می گفت فکر نکن کسایی که یه زندگی اشرافی و پر از پول دارن آدم های بیدردی هستن، وقتی بری داخل زندگیشون می بینی که چه گره های عجیبی داره.

به آدم های این خونه فکر کردم. به مهناز که مشخص بود تا به حال ازدواج نکرده و برای همیشه اسیر بودن توی این خونه بود، به پیمان که وقتی پشت ماشین عاریتی ساناز می نشست حسابی سرکیف می شد، به خود ساناز که با وجود داشتن این زندگی نمی تونه استفاده ای ازش ببره؛ به آقای کامروا که واسه ندیدن بدبختی های این خونه از صبح تا شبش رو توی کارخونه می گذرونه و پول رو پول میزازه برای هیچی.

آخه یه نفر آدم قراره چه هیجانی به زندگیش بده! همیشه فکر میکردم زندگی این آدم پولدارها پر از هیجان و عشقه. فکر می کردم سروقت درس می خونن، سر وقت میرن سراغ کار، و حتی سروقت عاشق میشن! عشق چیزی بود که توی برخورد اولم تو نگاه این زوج ندیده بودم. هرچند نمی خواستم زود قضاوتشون کنم. من هنوز چهارتا کلمه بیشتر باهاشون حرف نزدم، آخ خدا منو ببخشه!

صدای مهناز از پشت در اتاق آمد: الهه جان، ساناز خانم بیدار شدن، حمومشون رو هم رفتن. منتظر شمان.

سریع خودم رو جمع و جور کردم و داخل آینه به خودم نگاه کردم. یه سارافون گل گلی به رنگ بنفش با گل های یاسی تا روی زانو که زیرش بولیز آستین حریری به رنگ گل های لباس داشت پوشیده بودم و یه جوراب شلواری کرم رنگ نازک هم پام بود. موهام رو بافته بودم و خیلی ساده پشت سرم با گیره جمع کرده بودم. این سارافون و بولیزش رو مامان برام دوخته بود. همیشه لباس هایم رو مامانم برام میدوخت! برای همین کلی لباس جورواجور که اندازه ی تنم دوخته شده بود داشتم.

از اتاق بیرون رفتم، در اتاق روبه رویی رو زدم. ساناز بفرماییدی گفت و من وارد شدم. روی ویلچر نشسته بود و به باغ خیره بود. لبخندی زدم و روبه روش ایستادم. با لبخند اشاره کرد بهم که بنشینم. مهناز خانم وارد شد و یک سینی صبحانه را روی میز کنار مبل گذاشت. با

حوصله برای ساناز یک پارچه روی پاش انداختم و میز بلندی که مخصوص همینکار بود رو جلوشون گذاشتم.

هنوز می تونست از دست هاش استفاده کنه و این کار من رو راحت می کرد. فقط کافی بود هر چیزی که احتیاج داشت رو براش روی میز مخصوص بزارم. ساناز با آرامش صبحانه اش رو خورد و بعد مهناز خانم سینی رو برداشت و بیرون رفت.

نگاهی به من کرد و گفت: دلم میخواد که به باغ بریم. خیلی وقته از این اتاق بیرون نیومدم. گفتم: اما هوا سرده. ممکنه سرما بخورید.

ساناز گفت: باور کن دیگه طاقت در و دیوارهای این اتاق رو ندارم.

دلم برای حالش سوخت. اون از من هم انگار تنها تر بود. پشمینه ی سه گوش کلفتی رو از میان لباس هاش که خودش بهم آدرس داد بیرون آوردم و روی دوشش انداختم، یک شال کاموایی رو هم دور گردن و سرش پیچوندم، و بعد از اینکه یه پتو هم روش کشیدم! از اکبر آقا خواستم که کمک کنه و ویلچر رو از خونه بیرون ببریم. با خودم فکر کردم چرا این خونه ی پر از پله رو با یه خونه که راحت بشه با ویلچر تویش رفت و آمد کرد عوض نمی کنن.

داخل حیاط که شدیم دوباره نگاهی به ساناز کردم تا مطمئن بشم روز اولی باعث سرماخوردگیش نمی شم. بعد بهم گفت که باهم باغ رو دور بزنینم. آدم پر حرفی نبودم و ساناز هم انگار کم حرف بود چون در سکوت چند دور توی حیاط زدیم. ساناز گفت: بریم کنار اون نیمکت، تو هم خسته شدی بشین.

گفتم: اگر خسته شدید بریم داخل.

گفت: نه می خوام یه کم دیگه بیرون باشم، بیشتر از یه ماهه که از خونه خارج نشدم.

حرفش رو گوش کردم و ویلچر رو کنار نیمکتی که تقریباً گوشه ی حیاط بود ثابت گذاشتم و خودم هم روی نیمکت نشستم و به درخت ها و گنجشک هایی که توی اون سرما از شاخه ای به شاخه ی دیگه می پریدن نگاه کردم.

ساناز گفت: کاش منم مثل این پرنده ها بودم، کوچولو بودم و بال داشتم، می تونستم راحت بپریم رو هرشاخه ای که دلم میخواست.

نگاهی به صورت غمگین ساناز کردم و گفتم: ماما همیشه میگفت ما آدمها رو خدا بهمون یه بال مخفی داده، فقط بعضی ها هستن که یادشون میاد این بال ها رو دارن! بقیه به خیال اینکه بال ندارن فقط راه میرن؛ اما اونایی که می فهمن خیلی زود پرزدن رو یاد میگیرن.

لبخندی زد و گفت: چه نگاه قشنگی.

گفتم: به نظرم فقط قشنگ نیست، حتی می تونه درست باشه، خب من الان اگه بخوام به آسمون فکر کنم پرنده ی فکرم رو پرواز دادم به همونجا، به هرچی فکر کنم گنجشک فکرم همونجاست.

ساناز خندید و گفت: خب الان گنجشک فکر شما کجاها می پره؟

نگاهم رو به درخت ها دوختم و گفتم: اون شاخه ی بالایی رو می بینی، همون که نوک درخته، فکر من الان یه گوشه ای از اون شاخه کنار مامانم، برادرام و بابام نشسته. با غصه نگاهی بهم کرد و گفت: نمی دونستم برادر هم داشتی.

نگاهم رو به زمین دوختم و گفتم: قدر اون روزها رو ندونستم، الان دلم لک می زنه برای یه بار دیگه بگو مگو کردن با اصلان، دلم میخواست بازم ارسال بینمون حاکم بشه و صلح برقرار کنه. مامانم هم قاه قاه بخنده به کارهامون.

نگام کرد و گفت: می فهمم چی میگی؛ می دونم چقدر تنها شدی.

لبخندی زدم و گفتم: خب حالا شما بگید! پرنده ی فکرتون کجا داره پرواز می کنه؟

نگاهش به روبه رو خیره موند و گفت: به هیچ کجا.

گفتم: واه! مگه میشه آدم به هیچ کجا فکر نکنه؟! بالاخره به یه چیزی فکر میکنه، حتی اگه حواسش نباشه.

گفت: خیلی وقته توی ذهنم هیچ جایی نیست که بهش فکر کنم، بعضی وقتها به مادرم فکر میکنم، به اینکه تا بود بازهم می تونستم از پس خودم بر بیام؛ اما حالا که رفته زیادی تنهام! به پدرم فکر می کنم که از مامان جدا شد و برای همیشه رفت. اون زمان من چهارسالم بیشتر نبود، نه اینکه بخوام مثل فیلم هندی دنبالش بگردم، می دونم کجاست!

نگاهی کوتاه به من کرد و ادامه داد: می دونم که یه زن توی انگلیس گرفته و ازش دوتا دختر داره؛ میدونم مامان عکس های من رو تا چند وقت پیش براش می فرستاد؛ اما هیچ وقت دلش نخواست پیشم باشه! حتی بعد از این مریضی با یه متاسفم همه چیز رو جمع کرد، به این فکر می کنم که کاش برادر و خواهر داشتم! این جور دیگه تنها نمی موند! از بچگی تنها بودم، تنها بزرگ شدم.

گفتم: خب از بچه های فامیل کسی پشتون نبود یعنی؟

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: چرا! من بچگیم رو خونه ی خالم بودم. خونه ی قدیمی بچگی من و مهراد اندازه ی همین جا بزرگ بود اما خیلی قدیمی. من اون موقع هم تنها بودم. بچه های خالم مهراد و مهرزاد و مهرسا انقدر با خودشون گرم می گرفتن که هیچ کسی رو توی بازی های بچگیشون راه نمی دادن. همیشه من گریه میکردم و شکایت کاراشون رو برای مامان می بردم؛ اما مامان سرگرمم می کرد که یادم بره.

خیلی سوال ها توی ذهنم داشتم که ازش بپرسم؛ مثل اینکه از کی عاشق مهراد شدید! شاید ازین عشق ها باشه که از سن خیلی کم ایجاد میشه و بالاخره به هم میرسن؛ اما نمی خواستم سوالی بپرسم که ناراحتش کنه، یا فکر کنه دارم فوضولی میکنم.

تنها پرسیدم: پس الان خانواده ی آقا مهراد کجا هستن؟

ساناز گفت: خاله ام که شوهرش قبل از ازدواج من و مهراد فوت کرده و تنها توی خونه ی خودشون همون خونه ی قدیمی زندگی میکنه. مهرزاد هم از ایران رفته و دفتر دبی کارخونه رو می گردونه؛ مهرسا هم ازدواج کرد و با شوهرش رفتن آلمان برای همیشه زندگی کنن؛ البته خاله ام بیشتر وقتها رو آلمان پیش مهرسا میگذرونه! این مادر و دختر به هم شدید وابسته اند.

گفتم: آقا بزرگترین بچه بودن که مسئولیت همه چیز رو به عهده گرفتن؟

ساناز گفت: آره! مهرداد بزرگتره. البته اختلاف سنی اون دوتای دیگه هم زیاد نیست، مهردسا و مهرداد دوقلو بودن، سه سال از مهرداد کوچیکترن. من با دوقلوها توی یه سال به دنیا اومدم.

گفتم: راستی شما چندسالتونه؟

خندید و گفت: سن خانم ها رو که نمی پرسن.

نگاهم رو شرمنده به زمین دوختم! خنده اش بلند تر شد و گفت: شوخی کردم عزیزم، بیست و شش سالمه.

ساناز نفس عمیقی کشید و گفت: خب فکر کنم گردش برا امروز کافی باشه؛ مرسی که آوردیم بیرون الهه جان! دلم باز شد.

لبخندی زدم و ویلچر رو تا دم پله‌های ایوون هل دادم. از اونجا به بعد هم اکبرآقا اومد و به کمک آقا صفر ساناز رو به اتاقش بردن، پشت سرشان وارد اتاق شدم.

لباس ها رو از تن ساناز بیرون آوردم، مهناز هم دوتا فنجون شیرقهوه ی داغ برامون آورد؛ حسابی به موقع بود. چون خودم انقدر که حواسم به ساناز رفته بود لباس درستی نپوشیده بودم. داشتم شیرقهوه رو می خوردم که ساناز گفت: چه لباس قشنگی تنت کردی.

لبخندی زد و تشکر کردم. ساناز گفت: معلومه کار خیاطه.

به یاد مادرم افتادم و لبخندی زدم و گفتم: آره، مامانم خیاط بود، کارش حرف نداشت، همیشه می خواستم طراحی لباس بخونم و باهم دیگه یه مزون باز کنیم.

ساناز لبخندی زد و گفت: خب پس برای کنکور هم رشته ی طراحی لباس رو دوست داشتی.

جرعه‌ای از فنجانم سرکشیدم و گفتم: آره! خیلی دوست داشتم. پارسال حسابی خونده بودم، اگه اون اتفاقاً پشت سرهم نمی افتاد الان دانشجو میشدم.

ساناز گفت: هنوز فرصتش رو داری، برای امسال بخون! چندروز دیگه دفترچه ها میاد، بهتره زودتر ثبت نام کنی که جا نمونی.

از یادآوری ساناز حسابی ممنون بودم! گفتم: بله! حتماً! یه سر به کافی نت می‌زنم تا ثبت نام کنم.

ساناز گفت: نیازی به کافی نت نیست که. از مهرداد می‌خوام که کارش رو انجام بده.

با شرمندگی گفتم: نمی‌خوام مزاحمشون بشم. حتماً وقتی از سرکار میان خسته ان.

ساناز گفت: نه خسته نیست! نگران نباش.

مهناز در زد و داخل شد و گفت: ناهارتون آماده است خانم، برای هردوتون ناهار رو همین جا بیارم؟

ساناز گفت: بله مهناز جان! برگه‌ی برنامه‌ی قرص هام رو به همراه خود قرص ها هم بیار تا الهه جون رو در جریان بزارم.

مهناز با یک سینی بزرگ غذا وارد اتاق شد، سینی را روی میز کنار مبل گذاشت و برگه‌ی ای به همراه یک جعبه‌ی قرص به دستم داد. سه تا از قرص ها داخل یک پیشدستی کوچک قرار داشت. مهناز به آنها اشاره ای کرد و گفت: فعلاً این سه تا رو باید سر غذا بخورن.

تشکر کردم و مهناز از اتاق خارج شد، اول از همه غذا رو روی میز مخصوص گذاشتم؛ و قرص ها رو بهشون دادم تا با آب بخورن.

مشغول خوردن غذا در سکوت شدیم و ساناز این سکوت رو شکست. ساناز گفت: تا به حال عاشق شدی؟

سوالش آنقدر برایم ناگهانی بود که غذا به گلویم پرید و سرفه کردم. بعد از اینکه لیوانی آب خوردم تا جلوی خفگی را بگیرم، ساناز که از این حال من خنده اش گرفته بود گفت: این قدر هول شدن نداشت! تو که بچه نیستی دیگه.

گفتم: نه خب یکم برام یکدفعه ای بود! خب نه تا حالا برام پیش نیومده، مامانم همیشه میگفت عاشقی چیزیه که یه دفعه ای پیش میاد، جا و مکان خاصی هم نیاز نداره! همیشه میگفت سر صف نونوایی عاشق بابام شده.

هر دو مون خندیدم. ساناز گفت: جالبه! آخه دخترهای به سن تو حتماً یکی دوتا دوست پسر رو داشتن. یا هم زمان دارن.

خندیدم و گفتم: آره می دونم! توی مدرسه امون هم زیاد بود این جور دخترها؛ اما من بیشتر رعایت میکردم. نمی خواستم توی محله حرفی برامون در بیارن! آخه من و مامان که کسی رو نداشتیم از مون دفاع کنه. خیلی باهمکلاسی های مدرسه ام بروبیا نداشتیم؛ یه جورایی سرم به درس خوندن و کار خودم گرم بود.

به ساناز گفتم: به نظرم عاشقی چیز ترسناکی باشه! این که زندگیت بشه یه آدم خب خیلی ترسناکه! چون هیچ آدمی ابدی نیست.

ساناز گفت: آره! خب یکم ترسناکه؛ اما وقتی عاشق باشی حاضری تا جونت رو هم برای عشقت بدی و هیچ ترسی نداری. اصلاً عاشقی ترس رو از میون بر میداره. گفتم: پس خوبه که عاشق نشدم.

خندید و گفت: از کجا معلوم که نشی! تو هنوز اول راهی، مونده تا توی زندگیت با آدمهای مختلف آشنا بشی! وقتی هم با آدمها آشنا بشی از یه سری بدت میاد و از یه سری هم خوشت میاد، شاید این وسط هم عاشق یکی شدی.

با خودم فکر کردم که عشق چه مفهوم سختی داره. تا به حال جز مادرم و برادرهام پیش نیومده بود که کس دیگه ای رو خیلی بخوام، اونقدری که براش حاضر به فداکاری باشم.

مهناز خانم برای بردن سینی های غذا اومد و بعد هم ساناز بهم گفت می تونم برم استراحت کنم، چون خودش هم میخواد کمی استراحت کنه.

به کمک آزاده خانم ساناز رو روی تخت گذاشتیم. باینکه وزن زیادی نداشت اما چون جثه اش از من درشت تر بود کمرم خیلی درد گرفت! هنوز عادت نداشتم بارهای خیلی سنگین رو بلند کنم. با خودم فکر کردم از حالا به بعد قراره بار زندگیم رو یه تنه روی همین شونه های ضعیف حمل کنم.

به اتاق خودم رفتم. بعد از ناهار حسابی چشمه ام سنگین شده بود و به خاطر همین تا روی تخت دراز کشیدم خوابم برد.

با صدای در اتاقم از خواب بیدار شدم. باهمون صدای خواب آلود گفتم: بفرمایید!

مهناز با یه سینی چای و چندتا بیسکویت کنارش در رو باز کرد و وارد شد. با دیدن چهره‌ی خواب آلود من گفت: ببخشید بیدارت کردم عزیزم.

گفتم: نه اتفاقاً به موقع بود! همیشه ظهرها از یه حدی که بیشتر میخوابم سرم درد میگیره و بی حال میشم.

مهناز سینی چایی رو روی میز کنار تخت گذاشت. گفتم: دستتون درد نکنه.

مهناز لبخندی زد و گفت: خواهش میکنم عزیزم.

گفتم: خانم با من کاری نداشتن؟

مهناز گفت: خانم خوابه. راستش رو بخوای خوانم از وقتی که مریضی گرفتن بیشتر وقتشون رو به خواب میگذرونن! البته قرص هاشون هم بی تاثیر نیست؛ یه سری از قرص هاشون توش آرامبخش داره.

مهناز این را گفت و بعد از اتاق خارج شد. چای را آهسته خوردم و بعد از جا بلند شدم، باید از همین الان برای درس خواندن برنامه می ریختم. برنامه پارسالم برنامه ی خوبی بود، اگر اتفاقات غیرمنتظره نمی افتاد حتماً قبول میشدم. برای همین تصمیم گرفتم که بر طبق برنامه ی قبلی پیش بروم؛ کتاب ها را برای خواندن از قفسه بیرون کشیدم و مشغول شدم.

نمی دانم چرا دلم می خواست انقدر زود مشغول درس خواندن شوم، شاید چون وقتی که بیکار بودم فکرم به هزار نقطه ی تاریک از زندگیم سرک می کشید و حسابی نگرانم می کرد.

از روی برنامه کتابی را برداشتم و شروع به خواندن کردم؛ حافظه ی خوبی داشتم و به خاطر همین دوباره خواندن این درس ها برایم آسان بود. خیلی هاش رو هنوز به یاد داشتم و خیلی هاش رو هم با خوندن دوباره کاملاً به یاد میاوردم! برای همین مطالعه ام سریع تر از قبل پیش می رفت! اینطوری حتی می تونستم دوبار همین برنامه رو اجرا کنم.

آنقدر مشغول درس خوندن و تست زدن شده بودم که نفهمیدم زمان چطور گذشت! روی تخت دمر دراز کشیده بودم و نگاهم به برگه های روبه رو بود و همونطور که درس می خوندم پاهام رو بالا آورده بودم و تگون میدادم.

صدای مهناز از پشت در اتاق نظرم رو جلب کرد. با کسی مشغول صحبت بود. بهتر که گوش کردم صدای آقای کامروا رو شنیدم که داشت از مهناز راجع به ساناز می پرسید! خیلی واضح نفهمیدم که چه مکالمه ای کردند؛ اما بعد دستگیره ی در چرخید و مهراذ در چارچوب در قرار گرفت.

با تعجب از اینکه در نزده وارد اتاق شده بود از جا بلند شدم و نشستم! مهراذ خودش هم از این در داخل شد شرمنده بود، دستش را به سمت پشت سرش برد و گردنش را لمس کرد و گفت: ببخشید من باید در میزدم.

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: خواهش میکنم.

مهراذ جلوتر آمد و در را بست. روبه رویم ایستاد و نگاهی به برگه های ریخته روی تخت کرد و گفت: این جووری که اذیت می شید.

گفتم: عادت دارم، همیشه همین شکلی درس می خونم.

با حالت جدی گفت: خب عادت درستی نیست! فردا می گم یه میز مطالعه براتون بیارن داخل اتاق.

گفتم: اما نمی خوام اسباب زحمتتون بشم.

مهراذ لبخندی زد و گفت: اگه با این شکل درس خوندن پیش برید چند وقت دیگه اسباب زحمت همه می شی.

اخم محوی کردم. مهراذ لبخندش پررنگتر شد و گفت: ببخشید شوخی کردم! برای من زحمتی نداره. شنیدم امروز با ساناز خیلی خوب پیش رفتید؛ حتی حاضر شده از ساختمون خارج بشه.

گفتم: بله، خودشون خواستن که از خونه بریم بیرون.

گفت: خیلی خوبه! این چند وقته هیچ کس نتونسته بود راضیش کنه که از اتاقش بیرون بیاد.

به یاد پله‌های زیاد خونه افتادم و گفتم: می تونم یه سؤال بپرسم!

گفت: حتماً! بپرس.

گفتم: خب خونه ی شما خیلی پله داره! برای کسی که با ویلچره سخته که بخواد این پله‌ها رو بالا و پایین کنه! چرا یه جای مسطح نمیگیرید؟

مهراد گفت: خب راستش ما اینجا موقت ساکنیم! خودم هم زیاد از این خونه خوشم نمیاد، به اصرار خاله شد که اینجا رو خریدیم و گرنه من راضی نبودم! نزدیک همین خونه یه زمین گرفتم دادم به سلیقه ی خودم خونه رو بسازن؛ تا دوسه ماه دیگه آماده میشه، از اینجا نقل مکان میکنیم اونجا.

سرم رو تکون دادم و گفتم: چه خوب، به سلامتی.

مهراد همان طور خیره به من نگاه می کرد اما حدس میزدم فکرش مشغول خانه ی جدیدی که میسازد باشد و در تخیلاتش داخل آن قدم میزند.

بعد از اینکه با سرفه ی من از فکر و خیال درآمد لبخند دیگری زد و گفت: خب تنهاتون میزارم، شما هم دیگه این جوری درس نخونید.

لبخندی زدم و چشم گفتم! مهراد هم از اتاق خارج شد. شخصیت جالبی داشت، خیلی صمیمی و صادق بود، راحت و رک حرف میزد، نگاه نافذش هم بیشتر از هر چیزی به دل می نشست.

توی فکر بودم میزتحریر رو کجا بزارم که مهناز خانم در زد و با بفرمای من داخل اتاق شد. مهناز گفت که ساناز بیدار شده و برای دادن شام به او به اتاقش بروم.

از جا بلند شدم و در اتاق ساناز را زدم و وارد شدم! ساناز نگاه مهربانی به من کرد و من هم از روی میز وسایل شام را که قبلا مهناز به اتاق برده بود روبه روی ساناز گذاشتم و کمکش کردم که شام را بخورد.

از روی برگه برنامه قرص ها هم قرص هایی که برای آن ساعت باید می خورد و بیرون آوردم و بهش دادم. بعد از اینکه شام ساناز رو دادم مهناز ظرفها رو با خودش برد. من هم کنار ساناز نشسته بودم در سکوت در خیالات خودم قدم می زدم.

ساناز گفت: من برای امشب دیگه کاری باهاتون ندارم، فقط وقتی خواستم بخوابم برای زدن پمادها صدات می کنم.

از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. دوباره به اتاق خودم پناه بردم و مشغول جمع کردن کتاب ها از روی تخت شدم. تصمیم گرفتم میز مطالعه رو کنار پنجره بزارم؛ که هم از نور روز بیشترین بهره رو ببرم و همین که هراز گاهی که خسته شدم از پنجره به باغچه ی جدا افتاده ی بیرون نگاه کنم.

مهناز خانم از پشت در صدا کرد: شام حاضره الهه جون.

فکر می کردم قراره با کارکنان یه جا شام بخوریم. برای همین جلوی در رفتم و گفتم: الان میام. مهناز گفت: لازم نیست شما بیاید، شامتون رو میارم توی اتاقتون.

تنهایی غذا خوردن یکی از غم انگیز ترین کارهایی بود که این چندوقته مجبور به انجامش بودم. تا زمانی که مامان زنده بود نمی شد هیچ وقت تنهایی شام بخوریم. به مهناز گفتم: همیشه پیام کنار شما شام بخورم؟ با بقیه کارکنان!

مهناز لبخند مهربونی زد و گفت: اما ما شاممون رو باهم نمی خوریم. من که شبها کلاً شام نمی خورم، بقیه خدمتکارها هم یا کار دارن و یا شامشون رو خوردن.

ناراحت از اینکه تلاشم بی نتیجه مونده بود می خواستم به اتاق برگردم تا مهناز سینی شام را بیاورد که صدای مهرداد از کنار اتاقش آمد؛ دم در اتاق ایستاده بود دستش توی جیب شلوار پارچه ای فیت تنش بود، لبخندی زد و گفت: من هنوز شام نخوردم! مهناز خانم لطف کنید شام من رو سرمیز بچینید؛ الهه خانم شما هم میتونید به من ملحق بشید.

از طرفی از اینکه قرار نیست تنها شام بخورم خوشحال، شدم از طرف دیگه کنار مهرداد معذب بودم؛ اما نمی تونستم دیگه جواب رد بهش بدم! با اون اصراری که داشتم برای تنها شام

نخوردن اگه الآن می گفتم نمی خوام حتماً با خودش فکر می کردم بی جنبه هستم و فکرهای بیخودی به سرم زده. لبخندی زدم و سرم رو تکون دادم و گفتم چشم.

مهناز اما نمی دونم چرا کمی جا خورده بود. حتی حس کردم وقت رفتن بهم چشم غره رفت! فکر کردم شاید حوصله ی چیدن میز رو نداشته و از اینکه کارش رو زیاد کردیم ناراحت شده؛ برای همین دیگه بیخیال شدم و بهش فکر نکردم! من که پیشنهادش رو نداده بودم که به من چشم غره می رفت، اصلاً بیخیال! داخل آینه ی اتاق نگاهی به ظاهرم کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم، تصمیم داشتم برای چیدن میز به مهناز کمک کنم؛ اما مهناز تا رسیدن من میز رو آماده کرده بود. با دیدن من گفت: الهه جون میشه آقا رو هم صدا کنید؟

چشمی گفتم و به سمت اتاق مهراذ رفتم. از پشت در گفتم: میز آماده است آقای کامروا.

هنوز منتظر واکنشش بودم و سرم رو به سمت در نزدیک کرده بودم که در باز شد و مهراذ روبه رویم ایستاد! لحظه ای بی اراده سر جایم میخکوب شدم! تقریباً یک انگشت با سینه اش فاصله داشتم و بوی عطرش که به نظرم خیلی دلنشین می آمد مشامم رو پر کرده بود! با سرفه ی مهراذ به خودم اومدم و قدمی به عقب برداشتم، با لبخندی که سعی داشت جلویش را بگیرد به من نگاه می کرد. با مکث چندثانیه ای گفتم: ا، خب شام رو چیدن روی میز... مهراذ سرش رو تکون داد و گفت: خب پس بریم تا سرد نشده.

به سمت میز ناهارخوری که در سالن بزرگ بود رفتیم؛ از بزرگی میز و تعداد صندلی دورش خنده ام گرفت، توی این خونه تنها چیزی که استفاده نداشت همین میز بود! انگار میز هم از اینکه بی خودی ترین وسیله ی این خونه است خجالت می کشید. مهناز بشقاب ها رو روبه روی دو صندلی نزدیک هم یکی سر میز و دیگری کنار دستش گذاشته بود. باهم به سمت میز رفتیم و نشستیم. مهراذ همان طور که مشغول کشیدن سوپ برای من بود گفت: دوست داری چه رشته ای قبول بشی؟

گفتم: طراحی لباس.

لبه‌اش رو تکون داد و سرش رو بالا پایین کرد و گفت: رشته ی خوبیه! سعی کن بیشتر روی عمومی ها تمرکز کنی! بچه های هنر عمومیشون قوی نیست، اگر یه خورده عمومیت بهتر از بقیه باشه حتماً روی رتبه ات تاثیر زیادی میزاره.

قاشقم رو پر سوپ کردم و سر کشیدم و بعد گفتم: آره من هم شنیده بودم. برای عمومی ها برنامه ام بیشتره. مخصوصا عربی و زبان.

مهرداد همان طور که تکه نانی را جدا می کرد گفت: برای زبان اگه ساناز حوصله داشته باشه خوب می تونه راهنمایی کنه. درس های ریاضی و طراحی صنعتی رو هم من هرکمی ازم برمیاورم انجام می دم برات.

کنجکاو شدم و پرسیدم: شما رشته ی خودتون چی بوده؟

مهرداد گفت: من طراحی صنعتی خوندم.

سرم رو تکون دادم و با چشم‌هایی که از هیجان گشاد شده بود گفتم: پس شما هم کنکور هنر دادید، چه جالب!

مهرداد گفت: خیلی سال ازش گذشته، نمی دونم الان سوالات چجوریه، ولی زمان ما که خیلی سخت بود.

تا آخر شام در باره ی کنکور و دانشگاه های مختلف هنر و شهرهای دیگه برای درس خوندن صحبت کردیم. برام صحبت کردن باهش جالب بود! حرف‌هایی که میزدم و تجربیاتی که در هر زمینه ای داشت منو به وجد میاورد.

بعد از شام دوباره به اتاق خودم رفتم. نمی دونستم چرا توی دلم یه ذوقی بود، یه ذوق ناشناخته ای که نمی دونستم از کجا میاد، انگار یکی بهم خبر خوشی رو داده باشه؛ اما هیچ خبری نبود؛ دلم می خواست بی خودی آواز بخونم و برای خودم برقصم! کمی جلوی آینه برای خودم نمایش مضحکی اجرا کردم که اگر کسی میدید حتماً به عقم شک می کرد. بعد هم که از رقص احمقانه ام جلوی آینه به نفس نفس افتادم روی تخت ولو شدم.

صدای مهناز اومد که گفت: الهه جان، ساناز خانم کارتون دارن.

می دونستم برای پماد زدن صدام میکنه. اول از همه دست هام رو شستم و بعد به اتاق رفتم. ساناز با صورتی خسته روی ویلچر همون جایی که چند ساعت پیش ترکش کردم نشسته بود. دلم از این تنهاییش گرفت، چرا نمی داشت که پیشش باشم؟!

با دیدن من لبخندی زد و گفت: الهه جان من میخوام بخواب،. میشه پماد رو به پاهام بزنی؟ داخل کشو رو باز کن، اونجاست!

ساناز به کشوی کنار تختش اشاره کرده بود؛ از داخل کشو یک پماد که در قوطی پلاستیکی بود را بیرون آوردم و بعد از اینکه با مهناز خانم ساناز رو روی تختش گذاشتیم با دستورالعملی که خود ساناز گفت مشغول مالیدن پماد شدم! کافی بود فقط به پاهاش و بیشتر کف پاش پماد رو بمالم.

به آرومی مشغول کارم شدم. توی فکر خودم بودم و پماد میزدم که صدای ساناز از فکر بیرونم آورد: الهه جان کافیه عزیزم.

در قوطی رو بستم و به جای اولش برگردوندم. پتو رو روی ساناز کشیدم و با لبخند بهش شب بخیر گفتم، بعد هم از اتاق بیرون اومدم.

دو هفته از اقامتم توی این خونه میگذشت؛ کم کم با آدمها و اخلاقشون بیشتر آشنا شده بودم، ساناز کم کم بهم عادت کرده بود، گردش صبحگاهی توی باغ کار هر روزمون شده بود و ساناز هم کمی روحیه اش بهتر بود؛ فقط وقتی بهش پیشنهاد دادم شام رو کنار آقا دور میز بخوره پیشنهاد رو رد کرد و اخمی به وضوح روی صورتش نشست.

به این نتیجه رسیده بودم که مهرداد و ساناز اصلاً به هم تعلق ندارند، چون شاید توی این دو هفته همدیگه رو به کل کمتر از نیم ساعت، اون هم اتفاقی دیده بودن. ساناز چند باری باهام زبان کار کرد و چندبار هم از مهرداد سؤال کرده بودم.

مهناز باهام بیشتر از بقیه صمیمی شده بود و هوام رو داشت. براش درد و دل می کردم و از مادرم می گفتم، اون هم که شاید فقط چندسال از مادرم کوچیکتر بود صبورانه به حرفهام گوش میداد. ساناز توی این مدت برام از مادرش حرف زده بود و از خاطرات بچگیش! مهناز اما چیزهای بیشتری ازشون برام تعریف کرده بود.

پدربزرگ مادری ساناز خیلی پولدار بوده و با مرگش یه ارث خیلی کلون به این دوتا خواهر میرسه؛ دوتا خواهر باهم تصمیم میگیرن ثروتشون رو روی هم بزارن و کارخونه رو تاسیس کنن که پیشنهاد کارشم مهرداد داده بوده؛ اما برای اینکه شراکتشون محکم تر بشه مادر ساناز شرط میزاره فقط در صورتی که مهرداد با ساناز ازدواج کنه اجازه میده این کارخونه تاسیس بشه! مهرداد هم قبول میکنه و بعدش باهم ازدواج می کنن. از مهناز شنیده بودم که مهرداد اولش دختر دیگه ای رو دوست داشته و برای اینکه خانواده خیلی بهش فشار میان مجبور میشه قبول کنه، دختر هم بلافاصله ازدواج می کنه.

با اطلاعاتی که داشتم می تونستم دلیل برخورد سرد ساناز و مهرداد رو که زخم خورده ی یه ازدواج اجباری بودن بفهمم؛ اما مهناز که از جوونی برای مادر ساناز کار میکرده میگفت ساناز از همون اول هم آقا رو دوست داشته؛ اصلاً خودش این پیشنهاد رو به مامانش داده بوده و فکر میکرده حتماً بعد از ازدواج عشق ایجاد میشه؛ اما فکرش اشتباه بوده چون آقا همیشه باهاش سرد برخورد میکرده و همه چیز با اجبار مادر ساناز بوده.

مهناز می گفت مامان ساناز خیلی توی زندگیشون دخالت میکرده، بعد از اینکه خانم مریض میشه اول گیر میده به مهرداد و میگه اون باعثشه! ساناز یه سال بعد از ازدواجشون مریض میشه و توی این چند سال هم به مرور پاهاش کاملاً از کار افتاده. اون زمان مامان ساناز میاد باهاشون زندگی میکنه. توی این مدت انگار خیلی توی زندگی مهرداد و دخترش دخالت میکرد، ه و مهرداد هم برای اینکه کمتر با خاله اش برخورد داشته باشه تا شب رو توی کارخونه می موند. جالبتر این بود که مامان ساناز هم با مادر مهرداد سر همین دخالت های مامان ساناز یه دعوای حسابی داشتن؛

یکیشون میگفته دخترم رو پسرت مریض کرد و اون یکی میگفته تو باعث بدبختی پسر من شدی. خلاصه این دعوایا و کشمکش ها تا زمان مرگ مامان ساناز ادامه داشته. مهناز میگفت ساناز قبل از اینکه این مشکل برایش پیش بیاد هیچ وقت روی پا بند نبود. همیشه مهمونی برگزار می کرد و گردش و تفریح برنامه ی هر روزش بود؛ اما انگار آقا مثل ساناز نبوده؛ برای اینکه خیلی توی برنامه هایی که ساناز میچیده شرکت نمی کرده.

صدای مهناز از پشت در اتاق گفت: الهه جان شام رو روی میز چیدم.

این چندوقته تنها زمانی که واقعا دوست داشتم زمان های شام خوردن در کنار مهرداد بود. ته دلم می دونستم دلیل این شادی چیه اما سعی داشتم انکارش کنم، به خودم میگفتم مهرداد رو مثل برادر بزرگم می دونم؛ اما ته دلم خبر دیگه ای بود و اتفاقی که تا به حال تجربه اش نکرده بودم در حال رخ دادن!

از جا بلند شدم، نگاهی به موهام که آزادانه دور شونه هام ریخته بود کردم و با یه کش از پشت سرم بستمشون، بعد هم لباس هایم که یه شلوارک سرهمی لی بود و زیرش تیشرت ساده ی مشکی رنگی پوشیده بودم رو مرتب کردم و بیرون رفتم. مهرداد با لبخند همیشگی منتظر بود که من برسم و شام رو بکشه! روی نزدیک ترین صندلی بهش نشستم و لبخندی زدم.

مهرداد کمی سالاد برام ریخت و بعد چندتا از رلت های گوشت رو توی بشقابم گذاشت. تشکر کردم و مشغول خوردن شدم، دستپخت مهناز حرف نداشت! با لذت مشغول خوردن غذا بودم، توی ذهنم بود که فردا از خانم مرخصی بگیرم و سرخاک خانواده ام برم.

دلم کمی بیرون از این فضا بودن رو می خواست. برنامه داشتم که سری هم به چندتا از بچه های مدرسه ی قبلیم که یه دوره می گرفته بودن و توی گروه هم چندین بار تاکید کرده بودن همه بریم بزنم. تصمیم داشتم اول صبح به سراغ خاک خانواده ام برم و بعد هم از اونجا راه بیافتم و خودم رو به دوره می مذکور برسونم که قرار بود توی خونه ی یکی از همکلاسی هامون برگزار بشه.

خیلی آدم اهل این دوره می ها نبودم و صادقانه اولین باری بود که می خواستم برم؛ اما دلم می خواست کمی تفریح کنم؛ چیزی که این روزها در زندگیم گم شده بود.

همان طور که به سالادم روغن زیتون میزدم رو به مهرداد گفتم: من فردا رو می خوام از خدمتتون مرخصی بگیرم.

مهرداد با تعجب نگاهی به من کرد و گفت: اتفاقی افتاده؟

خنده ی کوتاهی کردم و گفتم: نه اصلاً! فقط میخوام سرخاک مادر و خانواده ام سر بزنم و چندتا از همشاگردی های سابقم رو هم ببینم.

مهرداد که انگار فکرش مشغول شده بود چهره اش در هم رفت و بعد گفت: پس پیمان رو همراhton میفرستم که راحت باشید.

گفتم: نه نه؛ واقعیتش دلم کمی مترو سواری و پیاده روی میخواد! ممنوم.

مهرداد گفت: این جوری من نگران می شم.

گفتم: خواهش می کنم نگران نباشید، این جوری حس می کنم آدم ضعیفیم که نمی تونه از پس خودش بر بیاد.

مهرداد گفت: نه نه، اصلاً منظور این نبود! خب... خب به هر حال اگه نظرتون عوض شد با پیمان برید.

تشکری کردم و به غذا خوردن ادامه دادم؛ اما مهرداد کمی چهره اش درهم بود و انگار فکری مغزش را درگیر کرده بود، در سکوت شام رو به آخر رسوندم و بعد از اینکه از مهناز تشکر کردم از جا بلند شدم به سمت اتاق رفتم، هنوز به در اتاق نرسیده بودم که صدای ساناز متوقفم کرد؛ ساناز گفت: الهه جان شما هستید؟ میشه بیاید پماد رو برام بزنید تا بخوابم؟

در اتاقش رو باز کردم و داخل شدم؛ بعد از انجام کارم برای ساناز هم توضیح دادم که فردا رو می خوام با دوستانم باشم و ساناز برعکس مهرداد از اینکه قراره خوش بگذرونم خوشحال شد! حتی بهم از داخل کشوی میزش مقداری پول داد که راحت تر خرج کنم. از اینکه درکم می کرد خوشحال بودم! کارم که تموم شد شب بخیری گفتم و دوباره ازش تشکر کردم و از اتاق خارج شدم.

خدا رو شکر که اتاقم حمام و دستشویی جداگانه داشت! خیلی کار رو برام راحت می کرد، لازم نبود لباس هایم رو توی حمام بپوشم. حوله ی پهن حمام رو دور خودم می پیچیدم و یک کلاه حوله ای هم روی سرم می گذاشتم و بقیه کارها رو در اتاق می کردم. مثل همیشه از حمام با تن خیس و حوله پیچ بیرون اومدم و داخل لباس هایم دنبال لباس مناسب گشتم.

برای بیرون پالتویی که پارسال مامان برام دوخته بود و تقریباً کوتاه تا یه وجب بالای زانوم بود رو انتخاب کردم که بپوشم و چون جلو باز بود برای زیرش یه لباس کاموایی لمه به رنگ

طوسی پررنگ انتخاب کردم تا با پالتوی فیلی رنگم تناسب داشته باشد؛ شلوار لی آبی کمرنگی که به کل لباس‌هایم می‌ومد رو پوشیدم و بعد مشغول سشوار کشیدن موهام شدم.

صبح زود بود و توی خونه صدایی نمی‌ومد، موهام رو سشوار کشیدم و بعد یک تیکه از جلوی موهام رو به شکل تل بافتم. می‌خواستم موهام رو باز بزارم تا دوطرف شونه ام بریزه! بعد هم کمی آرایش کردم و باقی لوازم آرایشم با یکدست لباسی که می‌خواستم توی دورهمی بیوشم رو برداشتم و داخل کیفم گذاشتم.

شال پشمی طوسی رنگم رو روی سرم انداختم و برای بار آخر به خودم نگاه کردم؛ رنگ عسلی چشم هام در تضاد با خط چشم کلفتی که کشیده بودم زیبا شده بود! کمی از ادکلنی که مامان برای تولدم خریده بود زدم و از اتاق بیرون رفتم. هنوز یک قدم برنداشته بودم که مهرداد جلوی چشمم سبز شد! سرتاپای من رو برنداز کرد و بعد از کمی مکث گفت: فکر نمی کنی برای سرخاک رفتن یه مقدار... خوب
گفتم: بعدش برای دیدن دوستانم می‌خوام برم خوب.

از اینکه به لباس پوشیدن و آرایش من گیر داده بود تعجب کردم، تا به حال هیچ کس به من نگفته بود که چرا فلان شکل لباس پوشیدی، یا چرا بهمان آرایش رو داری. این پالتو رو مادرم برام دوخته بود و دلم می‌خواست وقتی سرخاکش میرم باهمین لباس باشم.

اخمی کردم و از کنارش بدون حرف دیگه ای رد شدم. مهرداد که انگار کلافه بود چنگی به موهایش زد و گفت: اجازه بدید تا ایستگاه مترو برسونمتون حداقل.

گفتم: نه، ممنون خودم میرم.

مهرداد رو به روم ایستاد و گفت: پس لطف کنید به موقع خونه باشید! دیگه از هشت شب دیرتر نیاید.

کلافه از اینکه کنترلم می‌کرد پوفی کردم و برای اینکه بیشتر بحث کش پیدا نکنه گفتم: چشم.

بعد هم با عجله از کنارش رد شدم و از خونه زدم بیرون. سر خیابون سوار یه تاکسی شدم و با مترو بقیه ی مسیر رو رفتم. دلم برای مترو سواری تنگ شده بود! رفت و آمد آدم‌ها و زن های

فروشنده حسابی سرگرم کردند. به ایستگاه حرم که رسیدم پیاده شدم. قبر مادر و پدرم کنار همدیگه بود و قبر داداشم فقط یه ردیف با اونها فاصله داشت.

توی دلم گفتم کاش من هم کنارشون بودم. با یه شیشه آب و گلابی که از کنار دکه گرفتم قبر مامان و بابا رو شستشو دادم و بعد شروع کردم به پرپر کردن گلی که براشون خریده بودم. برای مامانم همه‌ی اتفاقاتی که این چند وقت افتاده بود را می‌خواستم تعریف کنم.

آخ مامانم فکر کنم تو داری از اون بالا ازم مواظبت می‌کنی که آدمهای خوبی سرراهم افتادن! خدا رو شکر جام راحتی، نگران من نباش! شدم پرستار یه زن جوون که مثل خودم مادر نداره؛ اونم تنهاس! خیلی تنها؛ اما مهربونه و هوام رو داره، براش کلی از تو گفتم! مامانم گفتم پرستار فکر نکنی یه وقت کارم سخنه ها! نه، بیشتر وقت‌ها از بیکاری توی اتاقم! راستی اونجا کامل مستقر شدم و بهم یه اتاق بزرگ دادن؛ جالبه که یه تخت دونفره داره.

دارم دوباره برای کنکور میخونم؛ هم ساناز خانم هم شوهرش بهم تو درس کمک می‌کنن؛ اما مامان! جدیداً یه حسی ته دلم هست، نمی‌دونم اسمش رو چی بزارم، اینجوریه که دلم می‌خواد خیلی با مهرداد هم صحبت باشم! شب‌ها کنار هم شام می‌خوریم و برای رسیدن وقت شام لحظه شماری می‌کنم؛ اما مامان میدونم که نباید فکرهای بیخودی کنم.

می‌دونم که مهرداد زن داره؛ من ساناز رو مثل خواهر دوست دارم! بهت قول می‌دم کاری نکنم که ناراحت بشه، این فکرها رو هم تو دلم خودم نگه می‌دارم! تو همیشه می‌گفتی کار دل معلوم نیست؛ راست می‌گفتی! دل که حساب و کتاب سرش نمی‌شه، می‌گرده و توی این تهران به این بزرگی کسی رو تو خودش جا میده که فکر کردن بهش درسته نیست! بدجوری توی جنگ دل و عقلمم؛ اما مامانم قول می‌دم شرمنده ات نکنم.

راستی مامان امروز دعوت شدم برم خونه مهنوش! قراره همه‌ی بچه‌های کلاس جمع بشن خونه اشون، به منم اصرار کردن بیا! می‌دونی خب خیلی با هیچکدومشون صمیمی نیستم؛ اما دلم تنگ شد برای تفریح کردن. مامان جونم من کم کم برم؛ تورو خدا همونجوری که تا حالا مواظبم بودی باز باش، دلم برات حسابی تنگ شده مامانم.

از جا بلند شدم و بعد از اینکه اشک هام رو پاک کردم به سمت قبر داداش هام رفتم که کنار هم خوابیده بودن. قبر اونا رو هم شستم و گل براشون گذاشتم و بعد از جا بلند شدم و دوباره به سمت ایستگاه مترو حرکت کردم. توی مترو خانم ها نشسته بودم و تقریباً خلوت بود! کیف لوازم آرایشم رو درآوردم و مشغول آرایش بیشتر شدم، رژ لب پررنگ تری زدم و ریمل مژه هام رو بیشتر کردم! بعد از اینکه از آرایش خودم راضی شدم کیف رو سر جاش گذاشتم و چند ایستگاه که گذشت پیاده شدم.

خونه مهربنوش قبلا توی همون محله ی سابقم بود؛ اما حالا انگار خونه اشون رو عوض کرده بودن و به جای بهتری رفته بودن. با آدرسی که مهربنوش برام فرستاده بود راه خونه رو پیدا کردم و زنگ آیفون رو فشار دادم؛ روبه روی آیفون تصویری دست تکون دادم و در باز شد! خونه چهار طبقه بود و مهربنوش طبقه ی دوم زندگی می کرد! به خونه که رسیدم همکلاسی هام با جیغ و هوار به استقبالم اومدن.

پالتوم رو درآوردم و بعد مشغول صحبت های بیخودی شدیم! مهربنوش برام از خواستگارهایی که درخونه اشون رو از جا کنده بودن می گفت. مهربنوش برعکس من از همون اول تلاشی برای کنکور نکرد، مامانش می گفت وقتی میشه یکی بیاد سراغت و بری پی زندگیت چرا درس بخونی؟! مهربنوشم از خداهش بود که وقتش رو با خوشگذرونی پوشیدن لباس های رنگارنگ و آرایش کردن بگذرونه! برای همین نشست توی خونه، در واقع شوهر کردن براش پروژه ی زندگی بود؛ حالا هم برامون گزینه هایی که داشت رو با آب و تاب تعریف می کرد.

المیرا یکی دیگه از دوستانم که بغل دست خودم مینشست، همون سال با من کنکور داد و قبول شد. حالا داشت توی دانشگاه معماری میخوند؛ توی دلم بهش حسودیم شد! مامان و باباش هردو معلم بودن و حسابی هوای الی رو داشتن. الی رو به من گفت: تو چیکار میکنی الهه؟ شنیدم از خونه قبلیتون رفتی.

روم نشد بگم که توی خونه یکی پرستاری میکنم. گفتم: آره! یه فامیل دوری داشتیم، خونه ی اونام! دارم برای کنکور میخونم دوباره.

الی گفت: کار خوبی میکنی. ایشالا امسال قبولی.

مهرنوش گفت: قبولم نشدی بین اون فامیل دورتون پسر نداره، یا اینکه توی دورو برایش کسی نیست! بابا تو که از همه ما خوشگل تری، دیگه یه عشوه بیای همه رو توی دام عشقت اسیر میکنی.

خندیدم و حرفی نزد. مهسا یکی دیگه از دوستانم که همیشه مسیر برگشت به خونه رو به خاطر هم مسیر بودن باهاش میومدم گفت: آره بابا! یادمه هرروز یه بساطی داشتیم سر الهه؛ روزی نبود که پسرها دنبالمون نیافتن.

یادم اومد که اونروزها چقدر از این موضوع ناراحت بودم و آخر دست مجبور شدم چندوقتی رو با محسن شاگرد حاج حبیب پیام و برم؛ اما محسن بدتر از همه‌ی اونها بود؛ انقدر هیز بود و نگاهم می کرد که مجبور شدم به حاجی بگم برام حرف درآوردن با محسن صدمی دارم، دیگه لازم نیست محسن بیاد؛ خدا رو شکر روزهای آخر مدرسه بود و سعی می کردم انقدر تند حرکت کنم که کسی نزدیکم نشه، چه روزهایی بود!

مهرنوش از فکر و خیال بیرونم آورد و گفت: حالا من برا عصری یه برنامه ویژه ترتیب دادم! نیت کردم کسی رو تنها نفرستم خونه اش.

همه بچه ها خندیدند و معلوم شد مهرنوش با یکی از خواستگارهای دوست شده و بعد باهم قرار گذاشتن که امروز عصر مهرنوش با دوستهای خودش و کیان همون خواستگارش با دوستان خودش بیان به یه سفره خونه.

مامان و خانواده ی مهرنوش دوروز رو به مسافرت رفته بودن و فقط خودش و دخترخاله اش خونه بودن. برای همین انقدر سرو صدا کردیم و برای هر مساله ای جیغ و هورا کشیدیم که صدام گرفته بود.

بعد از نهار مهرنوش آهنگ گذاشت و کلی با آهنگ به شکل های مسخره رقصیدیم. اونقدر از دست هم خندیده بودیم که تمام بدبختیام رو یادم رفت. عصر که شد همه جلوی آینه صف کشیدیم تا آرایش هامون رو تمدید کنیم؛ بعد هم از در خونه بیرون اومدیم و به سمت قرار رفتیم.

روی هم رفته با آذر، دخترخاله‌ی مهربان! پنج نفر بودیم. یه تاکسی گرفتیم و من و مهسا که از بقیه لاغرتر بودیم جلو نشستیم؛ راننده تا برسیم غر زد که الان جریمون میکنن و ما هم هربار به شوخی جوابش رو دادیم. یه بار می‌گفتیم یه شکلی که نفهمن یکی دیگه اون زیره، یه بار می‌گفتیم یکیمون قایم میشه زیر صندلی، تا سفره خونه راه زیادی نبود؛ وقتی رسیدم و از ماشین پیاده شدم نفس عمیقی کشیدم.

پول راننده رو با کلی چونه زدن حساب کردیم و آخر هم راننده به خاطر دونفر جلو ازمون پول اضافه گرفت، بعد هم وارد سفره خونه شدیم؛ فضای قشنگی داشت! یه باغ کوچولو بود که اطرافش رو آلاچیق زده بودن و توی اون فصل برای اینکه داخل آلاچیق ها گرم بمونه دیوارهاش رو پلاستیک پیچیده بودن. از کنار یکی از آلاچیق ها پسر جوانی که قد متوسط و صورت بیضی شکلی داشت برامون دست تگون داد و مهربانوش گفت: اونجان.

باهم به سمتشون رفتیم. کیان با لبخند به همه ما نگاه کرد سلام داد و به مهربانوش گفت: این آلاچیق از بقیه بزرگ تره، بچه ها هم الان میرسن شما بشینید.

مهربانوش دم در کنار کیان ایستاد و ما همه داخل آلاچیق نشستیم. بعد از چند دقیقه صدای چند نفر دیگه اومد و چندتا پسر دیگه وارد شدن، شش نفری میشدن، المیرا خندید و به مهسا گفت: آقا یکیمون میتونه دوتا برداره.

همگی خندیدیم! جز برای تفریح به اونجا نیومده بودم و قصدی هم برای دوست شدن با کسی نداشتم. هر شش نفر نشستن و یکیشون کنار دست من نشست! وقت سلام کردن نگاهی به صورت هاشون کردم، شاید سه چهار سال از ما بزرگتر بودن، یکیشون که موهای مشکی پرکلاغی و پوستی تیره داشت گفت: خب شما خانم ها خودتون رو معرفی نمی کنید؟

مهربانوش جای همه‌ی ما به تک تکمون اشاره کرد و اسممون رو گفت. باهمدیگه حرف می‌زدیم و پسرها باهم شوخی می‌کردن و ما می‌خندیدیم. بعد هم قلیون رسید و من تنها کسی بودم که گفتم نمی کشم؛ یکی از پسرها که صادق نام داشت، رو به من گفت: بهت نیامد این قدر هم پاستوریزه باشی ها.

خندیدم و گفتم: چه ربطی داره، علاقه ای به این جور چیزها ندارم، می دونم که عاقبت خوبی ندارن.

صادق لبخندی زد و گفت: خانم دکتریه برا خودش.

همه خندیدند و من در دل به یاد سیگار کشیدن های مادرم افتادم که آخر باعث رفتنش شد! شاید هم مادر به دنبال یک خودکشی تدریجی می گشت! شاید جرئت نداشت که یه دفعه همه چیز رو تموم کنه برای خودش و برای همین تصمیم گرفته بود که به تدریج و جرعه جرعه مرگ رو بنوشه.

صادق با دست به شونه ام زد و گفت: کجا سیر می کنی.

نمی خواستم جمع شادشون رو خراب کنم، برای همین خندیدم و موضوع بحث رو عوض کردم. توی جمع صادق و محمد که فهمیدم پسرخاله ای کیان است بیشتر از بقیه باهام حرف می زدن و انگار هرکدوم دنبال برنده شدن بودن؛ از طرفی توجه اشون رو دوست داشتم و از طرفی کلافه ام می کردن؛ می دونستم که توی دلم مردی نشسته بود که دوست داشتنش بی نتیجه ترین دوست داشتن عالم بود، حسی که باید در دلم نگه اش می داشتم و فراموش می کردم. نمی دونستم الان که این حس تازه درونم شکل می گرفت نابود کردنش راحت تر بود یا زمانی که کهنه می شد.

با خودم گفتم وقتی کهنه بشه و ببینم به جایی نمیرسه دلم خودش خسته می شه؛ اما راه دیگه هم صحبت شدن با یکی از این پسرها به صورت موقت و تفریحی بود که شاید فکر مهرداد رو از سرم می نداخت! هنوز تصمیم نگرفته بودم چه راهی رو انتخاب کنم.

اونقدر سرگرم حرف زدن بودیم که اصلاً حواسم به ساعت نبود، نمی دونستم ساعت چنده و همگی هنوز نشسته بودن! گوشیم رو از توی کیفم بیرون آوردم که ساعت رو نگاه کنم و با دیدن تماس های بی پاسخی که داشتم چشم هام گرد شد! مهرداد بیست بار زنگ زده بود؛ نمی دونم فکر کنم از صدای بلند موزیک سفره خونه متوجه زنگ گوشیم نشده بودم! توی آلاچیقم بچه ها انقدر سرو کله هم میزدن و شلوغ می کردن که صدا به صدا نمی رسید.

ساعت تقریباً نه شب بود و یک ساعت از زمانی که قول داده بودم گذشته بود! استرس گرفتم و نمی دونستم چیکار کنم. زمستونا این ساعت دیروقت محسوب می شد و تاکسی کمتر برای مسیری که داشتم گیر میومد. توی این فکرها بودم که دوباره اسم کامروا روی گوشیم افتاد. نفس عمیقی کشیدم و از جام بلند شدم تا بیرون از آلاچیق جوابش رو بدم.

کمی از سرو صدا فاصله گرفتم و جواب دادم! صدای فریاد مهران از اونور خط باعث شد که مجبور بشم گوشی رو عقب ببرم! مهران با فریاد گفت: معلومه کجایی؟ چرا گوشیت رو جواب نمی دی.

تا به حال کسی باهام این جوری حرف نزده بود. دست و پاهام می لرزید و ترسیده بودم که اخراجم کنه! با من و من گفتم: ببخشید، به خدا حواسم رفت به جمع زمان رو گم کردم، اینجا یکم شلوغ بود برای همین متوجه زنگ هاتون نشدم.

مهران باهمون صدای خشمگین اما آرومتر از قبل گفت: کجایی الان؟

گفتم: باهمکلاسیام اومدیم یه سفره خونه، دیگه من می رم از شون خداحافظی میکنم و میام.

صدای نفس بلند مهران رو از پشت گوشی شنیدم. مکشی کرد و گفت: نه، الان دیروخته؛ نمی خوام تنها برگردی، همونجا بمون میام دنبالت، فقط آدرس رو دقیق بهم بگو.

گفتم: اما شما زحمتتون می شه، پس پیمان رو بفرستید.

بدون اینکه جوابم رو بده گفت: آدرس رو برام اس ام اس کن.

این رو گفت و بعد از یه خداحافظی کوتاه قطع کرد! به خیال اینکه پیمان دنبالم میاد استرس کم شد و نشستم کنار بچه ها! اما حواسم به گوشی بود. شام جوجه و کتف و بال سفارش دادن و برامون آوردن. شام رو که خوردیم دنگم رو توی ذهنم حساب کردم و یواشکی دادم به مهرانوش.

محمد خودش رو به سمتم کشوند و گفت: خونه اتون کجاست؟ می تونم برسونمتون؟ الان دیگه دیروخته یکم خطرناکه تنهایی برید خونه.

لبخندی زدم و گفتم: ممنون، اما میان دنبالم!

قبل از اینکه محمد بخواد حرف دیگه ای بزنه گوشیم زنگ خورد و مهرداد گفت: بیا جلو در، دو دقیقه دیگه می رسم!

از بچه ها خداحافظی کردم و به سمت در رفتم، همونطور ایستاده بودم و اطرافم رو نگاه می کردم که محمد از پشت سرم اومد و کنارم ایستاد؛ سیگاری روشن کرد و مشغول کشیدن شد؛ قدبلند و هیكل متوسطی داشت؛ موهای روشن و چشمهای سبز رنگش همه ی دخترهای جمع رو جذب کرده بود!

توی دلم گفتم ای کاش به جای این عشق ممنوعی که توی دلم داشتم عاشق این مرد می شدم!

محمد گفت: از سیگارم مثل قلیون بدتون میاد؟

گفتم: آره! قاتل مامانم همین سیگار بود!

نگاهی به سیگار دستش کرد و دودش رو با لذت بیرون داد و گفت: خدارحمتشون کنه!

تشکر کردم، همون لحظه چراغ های ماشین مهرداد که یه اسپورتیج مشکی شاسی بلند بود از دور پیدا شد، به محمد گفتم: خب دیگه اومد! از دیدنتون خوشحال شدم! خوش گذشت!

محمد گفت: امیدوارم باز هم بتونم شما رو ببینم.

لبخندی زدم، مهرداد رسیده بود و ماشین رو متوقف کرد، محمد دستش رو جلو آورد و باهاش دست دادم؛ تا اومدم برگردم و به سمت ماشین برم به سینه مهرداد برخورد کردم؛ نمی دونستم از ماشین پیاده شده!

با اخم به محمد نگاه می کرد و بدجوری شاکی بود! نمی دونستم با خودش چه فکری می کنه؛ نمی خواستم فکر کنه با اون، تنها اینجا اومدم؛ گفتم بقیه بچه ها داخلن!

مهرداد نگاه پرجذبه ای به من کرد و سرش رو تکون داد، بعد با سر به محمد سلام داد و رو به من گفت: خب بریم؟

سرم رو تگون دادم و بدون حرفی به سمت ماشین راه افتادم؛ محمد هم دیگه به داخل سفره خونه برگشت، نمی دونستم چرا این قدر استرس داشتم؛ تمام تنم می لرزید؛ و صورت عصبانی مهرداد استرسم رو بیشتر می کرد.

تا خود خونه سکوت کرد و حرفی نزد، به خونه که رسیدیم ماشین رو داخل پارکینگ گذاشت و هردو پیاده شدیم. نمی دونستم توی این شرایط چی باید بگم؛ روبهش گفتم: ببخشید که دیر شد!

مهرداد که انگار می خواست از خشم منفجر شود گفت: فقط این بار رو می بخشم!

قدمی به سمت جلو برداشت و دوباره مکثی کرد؛ حس کردم مرده و می خواد حرفی رو بزنه؛ دوباره قدمی برداشت، اما انگار دلش طاقت نیاورد و گفت: این مردی که کنارت ایستاده بود احیانا، خب ...

گفتم: اولین باری بود که می دیدمش! پسرخاله‌ی دوست پسر دوستمه!

سرش رو تگون داد و گفت: پس قراره آشنایی بود؟

گفتم: نه! جز من چهارتا دختر دیگه هم اونجا بودن.

گفت: لطف کنید دور این قرارهاتون رو خط بکشید.

بعد بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه یا منتظر جواب من باشه رفت، با خودم فکر کردم چه ربطی به اون داره که من با کی باشم و نباشم، از اینکه داشت توی زندگیم دخالت می کرد از طرفی ذوق کرده بودم و از طرفی هم لجم درومده بود، اما احساس ذوقم بیشتر بود! فکر احمقانه ای از سرم گذشت که نکنه اون هم من رو دوست داره؟! اما خیلی سریع فکرم رو از بین بردم و به خودم نهیب زدم که اون مثل من کم سن و سال نیست و با عقلش تصمیم می گیره.

اون شب رو تا خود صبح توی فکر و خیال بودم و خوابم نمی برد، چندروزی از این موضوع گذشته بود؛ نمی دونستم چرا، اما مهرداد بیشتر باهام هم کلام می شد و به بهانه ی درس بیشتر

سراغم می‌ومد؛ حتی چندبار که با اهالی خونه کار داشت به گوشی من مسیج داد، حتی به بهانه پرسیدن حال ساناز که آخرش منجر به پرسیدن حال خودم می‌شد هم بهم مسیج می‌داد!

از طرفی از این که باهام احساس صمیمیت می‌کرد خوشم می‌ومد و از طرفی می‌ترسیدم که رابطه ای این وسط شکل بگیره و درست نباشه، اما بیشتر وقت‌ها دلم به عقم غلبه داشت و با بهانه های مزخرفی من رو به رابطه ی دوستانه تری با مهرداد دعوت می‌کرد!

مهرداد هم جدیداً نزدیک تر از قبل بهم می‌نشست و دیگه مثل روز اول از خوردن دستش به من پرهیز نمی‌کرد، حتی یه بار که توی اتاقم اومده بود که به سوالم جواب بده، من روی صندلی پشت میز تحریر نشسته بودم و اون هم‌پشت سر من ایستاده بود و نگاهش به برگه بود، به بهانه ی دیدن برگه و نوشتن خم شد و می‌شد گفت از پشت بغلم کرد و جواب سؤال رو روی برگه یادداشت کرد! اون لحظه از عطر نفس هاش که ریه هام رو پر کرده بود سست شدم! دلم می‌خواست همون لحظه بوسه ای به صورتش بزنم!

جدیداً از ساناز خجالت می‌کشیدم، دلم نمی‌خواست مار توی آستینش باشم! قولی که سرخاک به مادرم داده بودم رو به خودم مدام یادآوری می‌کردم و سعی داشتم هرطور شده رابطه ام رو باهاش کم کنم؛ اما هرروز که می‌گذشت شب این تصمیم رو می‌گرفتم و صبح که می‌شد روز از نو و روزی از نو!

تقریباً نصفه شب بود و از فکر خوابم نمی‌برد؛ این چند وقت برام زیاد پیش می‌ومد که از فکر خوابم نمی‌برد، فکر و خیالهایی که مثل خوره به جونم می‌افتاد و ذهنم رو درگیر می‌کرد؛ درگیر پیچیده ترین دستاورد آدم بودن، یعنی روابط!

اونقدر فکر می‌کردم به رفتارهای مهرداد که کلافه می‌شدم، رفتارهای نشون می‌داد که برای من فرق می‌زاره؛ انگار من رو یه جایی توی قلبش جا داده بود، بعد فکر می‌کردم شاید اشتباه می‌کنم!

شاید این توهم دخترونه ایه که از سر تنهایی به سرم افتاده! اما از احساس خودم خوب خبر داشتم، مثل یه زندانی دلم رو میون هزارتا باید و نباید اسیر کرده بودم و بهش هشدار می‌دادم

که پاش رو از گلیمش درازتر نکنه! عقلم می گفت نه، دلم آره! تمام وجودم هم باهم از دلم طرفداری می کرد!

همیشه از آدمهایی که وارد رابطه با یه مرد زن دار می شدن بدم میومد و حالا خودم یکی از اونا بودم!

یه آدمی که حسابی عاشق مردی شده بود که به فرد دیگه ای تعلق داشت! اینکه رابطه ی این دو تا آدم باهم سرد بود و به اجبار باهم ازدواج کرده بودن بهانه هایی بود که دلم به عقلم می گفت و عقل می گفت این به تو ربطی نداره، یه چیزیه بین خودشون!

دیگه از این پهلو اون پهلو شدن خسته شدم و از اتاق بیرون رفتم تا یکم آب بخورم، شاید اگه یه خورده باد به سرم می خورد خوابم می گرفت.

تصمیم گرفتم اول آب بخورم و بعد به باغ برم، تاریکی رو دوست نداشتم؛ ولی همیشه چراغ های باغ رو شبها روشن می کردن، آهسته از پله ها پایین رفتم، سکوت خونه نشون می داد که همه ی اهالی خوابن! از خدمتکارها گرفته تا مهرداد و ساناز؛ لیوانی برداشتم و روبه روی آب سرد کن یخچال گرفتم تا پر بشه، بعد هم کنار سینک ایستادم و با حوصله آب خوردم؛ لیوان رو شستم که فردا مهناز غر نزنه، بعد هم به سمت باغ راه افتادم.

ژاکت کاموایی ای که مامان برام بافته بود رو به تن داشتم، سکوت باغ با صدای بادی که هرازگاهی میون درخت ها می پیچید می شکست، آدم اهل ترسی نبودم! یعنی انقدر که با مامانم تنها بودیم و بعد از مامان هم اون چندوقتی که تنها بودم به کل ترسم از همه چیز ریخته بود، چندبار دور باغ رو قدم زدم و بعد روی نیمکت نشستم.

گوشیم رو از جیبم بیرون آوردم و مشغول چک کردن اینستاگرام شدم، اونقدر محو نگاه کردن بودم که نمی دونستم دور و برم چی می گذره، اما با صدای خش خشی که نزدیکم اومد؛ نگاهی به اطرافم کردم تا ببینم صدا از کجاست که صدای مهرداد گفت: الهه جان!

دیدن ناگهانی مهرداد باعث شد هول کنم و از جا کنده بشم؛ جیغ کوتاهی زدم! مهرداد که انگار از ترسوندن من ناراحت شده بود دست هاش رو بالاگرفت و گفت: نترس دخترجون! خوابم نمی

برد از پنجره بیرون رو نگاه کردم تورو دیدم که اینجا نشستی، گفتم پیام بپرسم حالت خوبه یا نه؟!

دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشته بودم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم: ببخشید! یهو شما رو دیدم، ترسیدم! راستش خوابم نمی برد، از بس توی جام غلت زدم کلافه شدم اومدم بیرون یه بادی به سرم بخوره شاید خوابم بگیره!

مهرداد روی نیمکت نشست و اشاره کرد که بنشینم، هردو روی نیمکت نشستیم و سعی کردم فاصله ام رو باهش رعایت کنم، مهرداد گفت: چی باعث شد بی خواب بشی؟!

گفتم: نمی دونم؛ (و به دروغ گفتم) فکر کنم به خاطر قهوه ی سرشرب باشه!

مهرداد همونطور که به جلو خیره شده بود لبخند تلخی زد، ازش پرسیدم: شما چرا بی خواب شدید؟!

نگاه کوتاهی به من کرد و دوباره به روبه رو خیره شد و گفت: من بیشتر وقتها بی خوابم! گفتم: اما این جووری که مریض می شید!

نگاهم کرد و گفت: دکتر رفتم و گفت باید قرص خواب آور بخورم، اما نمی خوام، این جووری به قرص عادت می کنم! کاش مغزمون این قابلیت رو داشت که یه سری فکرها رو کلاً حذف کرد! شیفت، دیلیت رو زد و دیگه اون فکر نباشه که عین خوره بیافته به جون آدم!

حرفش دقیقاً خواسته ی من هم بود! دلم می خواست فکرهای توی سرم رو دور بریزم!

گفتم: چیزی شده؟!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: نه، و مشکل همینه! خیلی وقته احساس می کنم فقط زنده ام و زندگی کردن باهام فاصله داره!

گفتم: می دونم شرایطتون سخته اما...

میون حرفم پرید و گفت: نمی دونی الهه جان! من از اون روزی که به خاطر قسم مامانم مجبور شدم به حرفشون گوش بدم و ازدواج کنم روزی هزار بار مُردم! دختری که دوستش

داشتم رو از دست دادم، برای چی؟! برای یه مشت پول بی ارزش! به مامان گفتم خودم با سهم خودمون می تونم این کارخونه رو راه بندازم، اول از کوچیک شروع می کنیم و بعد کم کم توسعه اش میدیم!

نفسش رو محکم بیرون فرستاد و ادامه حرفش را زد: اما می گفت خواهرش بهش رو انداخته! می گفت خواهرم کوچیکتر از منه! دلم نمی خواد اون دنیا شرمنده بابام باشم که بگه چرا دخترم رو اذیت کردی! مامان اگه روح باباجون رو قسم نمی خورد، اگه اون برخورد بد رو با دختری که دوست داشتم نداشت الان اوضاع من جور دیگه ای بود! برای اینکه من رو مجبور کنه رفت خونه مهتاب! همون دختری که دوست داشتم، پیش مادرش سکه ی یه پولم کرد، انقدر بهشون بد و بیراه گفته بود که مهتاب از فرداش دیگه باهام حرف نزد، گفت برم دنبال زندگیم! گفت نمی خواد پس فردا به زور عروس خونه ای بشه که نمی خوانش! نتونستم راضیش کنم که صبر کنه تا همه چیز رو درست کنم، یه ماه نکشید که مامانش از لج مامانم شوهرش داد!

حس کردم چشم هاش تر شده و بغضی کهنه را فرو خورد و ادامه داد: بعد از اون، دیگه ساناز یا هر دختر دیگه ای برام فرقی نمی کرد! مهم این بود که هیچکدوم مهتاب نمی شدن! با ساناز که ازدواج کردم می دونستم نه اخلاقمون به هم می خوره و نه عادت های روزمره زندگیمون، اون اهل تفریح و مهمونی بود و من اهل آرامش و سکوت! حالاش رو نبین که این قدر توی اتاقتش می چپه! می دونه چقدر باعث شده زندگیم بهم بریزه، شرمنده میشه از دیدنم! اما خدا شاهده این مدت یه بار نگفتم حقش بود این جور زمین گیر شد، یه بار نشد ازش گله کنم پیش خدا! گفتم با خودم هرچی نباشه دخترخاله امه! بی پناهه!

نگاهش به نقطه ای نا معلوم در روبه رو خیره مانده بود و من محو صورتش زیر نور ماه بودم و او همچنان سفره دلش را بسط می داد: تا خاله ام بود، حسابی باهم تیم می شدن! ساناز می دید که دوستش ندارم و برای همین لج می کرد. می خواست به شکل ها احمقانه ای محبت من رو به دست بیاره! حتی وقتی مریض شد خوشحال شد و فکر کرد برای پرستاریش میام! نه که بخوام به حال خود رهاس کنم، براش بهترین پرستارها رو گرفتم! براش بهترین تیم پزشکی رو آوردم، اما خودم دل و دماغ این رو نداشتم که برم سمتش!

دست هاش رو با عصبانیت تکان داد و به چشم‌های من نگاه کرد و گفت: به خدا زندگی من از اون فلج تره! خب منم دلم می خواد به جای اینکه این خونه بشه شهر ارواح یه لبخندی تویش باشه! یه بگو بخندی، برو بیایی، اما این مادر و دختر حتی پای مامان طفلکم رو از این خونه بریدن! ببین چیکار کردن که بعد از مرگ خاله ام هنوز مامانم اینجا نیومده!

ناخودآگاه بهش نزدیک تر شدم، اینکه یه دفعه این همه حرف زده بود نشون می داد توی دلش خیلی بیشتر از این داره اذیت می شه و فقط من رو گوش شنوا دونسته! از اینکه منو سنگ صبور دونسته بود و برام سفره ی دلش رو باز کرده بود خوشحال بودم، هربار که با مهرداد حرف می زدم توی دلم ذوق می کردم و دختر دیوونه ای شبیه خودم توی دلم می رقصید!

دستم رو روی دستش که مشت کرده بود و روی پاش گذاشته بود گذاشتم، نگاهی به من و به دستم کرد، فکر کردم چه کار بدی کردم؛ الانه که دعوام کنه! اما واکنشی نداشت، به روبه رو خیره بود!

ولی بعد از چند ثانیه حرکت عجیبی کرد! دستش که مشت شده بود رو باز کرد و دستم رو توی دستاش گرفت! دست های کوچیکم توی دست های مردونه ی مهرداد فشرده شد! نفسم به شماره افتاده بود و حس عجیبی ته شکمم رو قلقلک می داد! ناخودآگاه توی چشم‌های هم خیره شدیم و بعد از چندثانیه صورتش رو جلو آورد و گرمای لب هاش رو روی لب هام حس کردم! بی اختیار از خودم شده بود و اولین بوسه ی عمرم رو با مردی که برام عشق ممنوعی به حساب میومد و همسرش توی خونه خوابیده بود تجربه کردم!

تا به خودم اومدم ازش فاصله گرفتم، مهرداد با تعجب بهم نگاه می کرد؛ بی توجه به اینکه تنهاش میذاشتم به سمت اتاقم دویدم، نباید این اتفاق می افتاد! وای این‌ها همه اش تقصیر من بود! نباید به ساناز بدی می کردم! نباید زیر قولی که به مامان دادم می زدم! تا رسیدن به اتاقم خودم رو سرزنش کردم و بعد خودم رو روی تختم انداختم و صورتم رو به بالش فشار دادم و گریه کردم!

از خودم ناراحت بودم، از اینکه اجازه داده بودم مرد زن داری رو ببوسم؛ ساناز هرچقدر به مهرداد بدی کرده بود به من ربطی نداشت؛ چون با من مثل یه خواهر و خیلی خوب برخورد می کرد!

دل نمی خواست جواب خوبی هاش رو با بدی بدم و بی صفت باشم! اونقدر گریه کردم و توی ذهنم خودم رو سرزنش کردم که خوابم برد.

صبح با صدای مهناز از جا بلند شدم، همیشه زودتر از اینکه ساناز بیدار بشه بیدار می شدم اما امروز خواب مونده بودم، چون مهناز گفت که ساناز بیدار شده و منتظره تا صبحونه بخوره.

به سرعت از جا بلند شدم آبی به دست و صورتم زدم و بیرون رفتم، هنوز خواب آلود بودم از طرفی اتفاق دیشب جرئت رویارویی با ساناز رو ازم گرفته بود؛ نفس عمیقی کشیدم و بعد وارد شدم، ساناز روبه روی پنجره نشسته بود و با اومدن من لبخندی بهم زد که وجدانم بعدش بهم کلی فحش داد.

با خودم گفتم این زن نگوون بخت خیر نداره من چه ماری توی آستینشم! از خودم بدم میومد، اما وجودم به دو قسمت تبدیل شده بود! یه قسمت که سرزنشم می کرد و من رو از رابطه با مهرداد منع می کرد، یه قسمت اما با هزارتا دلیل تشویقم می کرد و بهم می گفت کار بدی نکردم، اون قسمت باعث شده بود وقتی به بوسه ی دیشب فکر کنم یه حس خوبی شکمم رو قلقلک بده و ذوق کنم! اما خیلی زود قسمت دیگه وارد عمل می شد و سرزنشم می کرد، انقدر بی حواس بودم که فنجان چای از دستم سرخورد و شکست!

به خودم اومدم و خواستم تکه های شیشه رو از زمین جمع کنم که ساناز گفت: دستت می بُره! بزار مهناز با جارو جمعشون کنه. هنوز دستم به سمت شیشه ها بود و نگاهم به سمت ساناز که دستم سوخت، نگاهی کردم دیدم با تکه شیشه ای که توی دستم گرفته بودم دستم رو بریدم، یه برش بزرگ روی کف دستم ایجاد شده بود و خونش بند نمی اومد!

هول کردم، خواستم از جا بلند بشم که دمپایی روی سنگ که از ریختن چای لیز شده بود سرخورد و دوباره روی همون شیشه ها با زانو و دست فرود اومدم و بیشتر از قبل زخمی شدم! حالا هم دوتا دسهام، هم زانو هام زخمی شده بود و خون می اومد؛ نمی دونستم باید چیکار کنم! ساناز با تعجب به من نگاه می کرد، بعد اما به خودش اومد و از کنارم با ویلچر بیرون رفت و بلند توی راهرو داد زد: مهناز! مهناز خانم سریع بیا! الهه دستش رو با شیشه برید.

چندثانیه بیشتر طول نکشید که دیدم جای مهناز مهراذ وارد اتاق شد، مگه سرکار نرفته بود؟! یادم اومد که امروز جمعه است، جمعه ها رو مهراذ داخل اتاق کارش می گذروند؛ مهراذ سراسیمه خودش رو به من رسوند! ساناز گفت: مواظب باش خودت شیشه نره تو پات! اونجا لیز شده!

سرتاپام خونی شده بود و دست و زانو هام می سوخت، قدرت بلند شدن نداشتم، پوست سفیدم در تضاد با خون سرخی که از زخم هام جاری بود رنگ پریده تر نشون می داد، مهراذ مکث کوتاهی کرد و بعد من رو با یه حرکت توی آغوشش گرفت! ساناز که انگار توی اون لحظه جز به زخم های من فکر نمی کرد گفت: فکر کنم باید بخیه بشه!

مهراذ گفت: اول یه نگاهی بهش می ندازم؛ اگه خودم نمی تونستم بخیه کنم می برمش دکترا! ساناز سرش رو تکون داد، دیگه حس دوگانه ی لذت از آغوش مهراذ و عذاب وجدان در برابر ساناز و از طرفی سوزش زخم ها رو فراموش کردم! مگه مهراذ دکترا بود که می خواست دخالت کنه؟!

برای همین با تعجب گفتم: خودت؟!

ساناز و مهراذ هردو به من نگاه کردند، صدام رو صاف کردم و گفتم: یعنی خودتون! مگه شما دکتراید؟!

ساناز خنده ی کوتاهی کرد و گفت: مهراذ دانشجوی انصرافی پزشکیه! نگران نباش، در حد بخیه و آمپول و تزریقات بلده!

مهراذ نگاهی به من کرد، من که توی این بیقوله یاد بوسه ی دیشب افتاده بودم و گونه هام از خجالت سرخ شده بود نگاهم رو از مهراذ گرفتم و حس کردم خنده اش رو جمع کرد!

مهراذ من رو به اتاق خودش برد و روی تخت گذاشت، روی تخت نشسته بودم و کف دست هام رو بالا نگه داشته بودم، توی گودی دست هام خون جمع شد.

حالم از خون بهم می خورد، حس کردم ضعف دارم، مهرداد با یه دستمال خیس اومد و زخم دست هام رو که بدتر از زخم پاهام بود و خون بیشتری میومد ازشون برام پاک کرد؛ بعد پتادین و با یه پنبه به زخم ها مالید که از سوزش ناله ای کردم، نگاهم کرد و گفت: ببخشید...
سرم رو تکون دادم و گفتم: خواهش می کنم!

بعد از اینکه دست هام رو ضد عفونی کرد به سمت جعبه ای شبیه جعبه ی کمک های اولیه رفت و وسایل بخیه رو آورد، با ترس به وسیله ها نگاه کردم! خندید و گفت: نگران نباش! بی حس کننده داریم.

بعد از داخل همون جعبه مایع بی حسی رو به دستم ریخت، اولش دستم رو داغ کرد و بعد کمی بی حس شد، این طور نبود که کاملاً حس دست هام از بین بره؛ خیلی کم بی حس شد، برای همین از درد بخیه ترسیدم.

مهرداد نگاهی بهم کرد و دستم رو روی زانوش گذاشت، با نگاه به سوزن ضعف کردم، مهرداد که حالتش رو دید گفت: به من نگاه کن! قول می دم دردش در حد یه سوزش مختصر باشه!
قبول کردم و توی صورتش نگاه کردم، اون هم نگاهی به چشم هام کرد و بعد نگاهش به سمت دستم برد و همونطور که کار می کرد گفت: دیشب چرا عین جن زده ها فرار کردی؟!

فکر نمی کردم بخواد حرف دیشب رو پیش بکشه! باید چی می گفتم؟! که از طرفی هیجان تجربه ی اولین بوسه و از طرفی حس حماقت به خاطر بوسیدن مردی زن دار باعث شد که بی فکر بدوم؟!!

دوباره سوالش رو تکرار کرد تا این سکوت رو ادامه ندم، دستم از فرورفتن سوزن سوخت و آخر کوتاهی گفتم، مهرداد دستم رو نوازشی کرد و گفت: نمی خوامی راجع بهش حرف بزنی؟!
تصمیم گرفتم صادق باشم و گفتم: نمی دونم چی باید بگم! بابت رفتار دیشبم معذرت می خوام!

خندید و گفت: برای چی معذرت می خواهی؟!

ناخودآگاه اشک هام روی صورتم چکید و گفتم: به خدا من دختر بدی نیستم که... خب ساناز...
خب من...

حرف هام بین حق هام گم شد، مهرداد با تعجب این دگرگونی روحیم رو نگاه کرد، اولین زخم بخیه شده بود و نخش رو بریده بود؛ جلوم زانو زده بود سرش موازی با سر من که روی لبه ی تخت نشسته بودم، بود!

دست هاش رو باز کرد و من رو در آغوش گرفت و سرم رو روی سینه اش گذاشت و گفت: کی گفته تو دختر بدی هستی الهه؟! من نمی خواستم این حس بهت القا بشه به خدا! از روز اولی که دیدمت یه جوری به دلم نشست، صورتت برام خیلی دل نشین و زیبا بود؛ بعد که اومدی توی خونه هرروز دلم می خواست از کارخونه زود برگردم و به تماشای تو بشینم، بعد از مهتاب اولین باری بود که دوباره این حس رو داشتم! شبها کلافه ازین حالم بودم و حس می کردم باینکه این قدر بهم نزدیکی به همون اندازه از من فاصله داری! هم نگران ساناز بودم و هم ازش متنفر که داشت باعث می شد برای دومین بار دختری که دوستش دارم رو از دست بدم! تنها دلخوشیم شده بود شام خوردن با تو و جواب دادن به سوال های درسیت! لحظه شماری می کردم که تو بیای و یه سؤال ازم بپرسی! نمی خوام فکر کنی از بی جنبگیمه که بهت احساس پیدا کردم! هرروز کلی دختر جوون جلوی من خم و راست میشن و زیر دستم کار می کنن، از صبح تا شبم توی دفترم هستن، اما هیچکدوم حسی که تو بهم دادی رو نمی دن!
حسی که باعث شد نبود مهتاب رو فراموش کنم، بعد از اون من زندگیم رو باخته بودم الهه!
گفتم: اما من نمی خوام که خیانت کار باشم!

مهرداد آهی کشید و گفت: من هم نمی خوام الهه! می دونم که تو هنوز خیلی جوونی و می تونی با آدم های بهتر از من باشی! می دونم شاید این حس ممنوعه به تو ضرر بیشتری بزنه، اما نمی تونم دیگه بدون دیدن چشم هات و نوشیدن لب هات روزهامو بگذرونم! دیشب که دیدم بیرون نشستی ترسیدم که از تنهایی بترسی! که دلت بلرزه و حس بی کسی کنی!
من نمی خواستم این حس بهت دست بده تا به دنبالش بری کسی رو توی زندگیت بیاری، مثلاً یه مردی که جلوی قهوه خونه وایستاده و داره سیگار می کشه! مردی که حتی وقتی بهت دست داد تمام وجودم رو آتیش زد! خاصیت بدی دارم الهه! وقتی عاشق می شم حریص می شم به

داشتنش، به اینکه دیگه نمی خوام جز من متعلق به کسی باشه! میشم کسی که حاضره عشقش رو اسیر کنه اما از دست نده! بعدازاینکه مهتاب رو از دست دادم، بعدازاینکه تو رو دیدم و توی دلم جا کردی دیدم این حسم بدتر از قبل شده! دیدم بدون تو و شنیدن صدات زندگیم مختل میشه، اون شب که اومدم دنبالت فهمیدم دیگه نمی تونم اجازه بدم با کسی جز خودم باشی، که حتی اگه با من نباشی هم حق نداری با کسی باشی! خواستم تنهاییت رو کنار بزنم! اومدم کنارت نشستم و خواستم فقط باهات درد و دل کنم، اما دلم گفت بزار با بوسه بگم که می خوامش! بزار حسی که دارم رو بهش نشون بدم! دیگه دلم طاقت نداشت که یواشکی عاشقت باشه، بعد اما تو فرار کردی و من رو با هزارتا سؤال بی جواب تنها گذاشتی!

نباید بیشتر ازین بهش فرصت می دادم ادامه بده! می ترسیدم بیافتم توی دامنش و خودمم باهش همراهی کنم، از بغلش جدا شدم و گفتم: اما من این کار رو درست نمی بینم! شما با هرشرایطی که داشته باشید همسر دارید! من هم از ساناز خانم تا به حال بدی ندیدم، خواهش می کنم همین جا این حرفها رو تموم کنید!

مهراد که انگار این حرفها رو با غلبه به غرورش زده بود، با شنیدن جواب من غرورش در هم شکست و اخم کرد و در سکوت دست دیگه ی من رو نگاه کرد و آهسته گفت: زخمش اونقدر عمیق نیست که بخیه بخواد!

بعد دوباره باهمون سکوت زخم رو پانسمان کرد، دامن کوتاه و فونی که تنم بود و قدش تا سر زانوم میرسید رو کنار زد و نفس عمیقی کشید و بعد زخم های زانوم رو ضدعفونی و پانسمان کرد، ازش تشکر کردم و از جا بلند شدم تا بیرون برم؛ اما گفت: الهه!

برگشتم و نگاهش کردم! سرش پایین بود و پارچه ی خونی توی دستش رو محکم فشار می داد، نگاه کوتاهی بهم کرد و بعد گفت: من دیگه حرفش رو نمی زنم، اما بدون که نمی تونم این احساسم رو از دل بیرون کنم! من سخت عاشق می شم و وقتی عاشق بشم دیگه نمی تونم عاشق نباشم! شاید به نظرت آدم مسخره و کوتاه فکری بیام، ولی یادت باشه که دیگه من تورو متعلق به خودم می دونم! این یعنی پحق نداری به فکر رابطه با مرد دیگه ای باشی! این رو آویزه ی گوشت کن! اما از این به بعدم دیگه زیاد سمت من نیا!

اشکی که ناخودآگاه روی گونه‌ام چکیده بود رو پاک کردم و از اتاق بیرون رفتم، می دونستم که خودم هم دارم پا روی دلم میزارم، اما راه درست این بود! خودم هم دوستش داشتم اما نمی خواستم به زنی که تیمارش می کردم زخم بزنم، اون خودش زخمیه روزگارش بود!

مهناز که توی راهرو ایستاده بود نگران به سمتم اومد و با دیدن چشم‌های سرخم فکر کرد که به خاطر درد زخم‌های دست و پام گریه می‌کنم، بهانه‌ی خوبی برای پنهان کردن زخم روی دلم بود، صورتم رو نوازشی کرد و گفت: ساناز خانم گفتن امروز رو استراحت کنید! من خودم حواسم بهشون هست!

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاق رفتم، اگه پولی در بساطم بود همین امروز از این خونه می‌رفتم، اما نمی‌شد! پول نداشتم که جایی رو بگیرم، نمی‌خواستم به حاج حبیب هم حرفی بزنم، مهرداد رو دوست داشتم و گناهی که خودم هم مرتکب شده بودم رو نباید به کل گردن اون می‌انداختم!

اعتراف می‌کنم که خودم هم مقصر بودم، اما توی ذهنم نبود که مهرداد زودتر از من دلش رو باخته باشه! تا خود شب از اتاق بیرون نرفتم، گاهی گریه می‌کردم و گاهی بیزار از خود به دختر داخل آینه ناسزا می‌گفتم، مغزم از فکرهای توی سرم درد می‌کرد؛ تصمیم گرفتم به شکلی که قبل از این اتفاق ها بوده کارم رو ادامه بدم! فقط باید برنامه شام با مهرداد و درس پرسیدن ازش رو حذف می‌کردم!

یه هفته توی اون خونه گذشت، مهرداد صبح زود می‌رفت و آخر شب می‌اومد! توی این یه هفته جز یه بار که آخر شب از اتاق ساناز به اتاق خودم می‌رفتم ندیده بودمش، اما دیدنش کلافه ام کرد!

ریشش نامرتب شده بود و خسته تر از هر بار دیده می‌شد، با دیدن من نه سلامی کرد و نه واکنشی نشون داد، فقط به اتاقش رفت!

شاید هم این عشقی که می‌گفت از دلش بیرون رفته، حال خودم هم بهتر از حال مهرداد نبود؛ اشتها نداشتم و بی حوصله بودم، دیگه درس نمی‌خوندم و حسابی از این حال بدم کلافه شده بودم!

ساناز هم انگار حال خرابم رو فهمیده بود، چون دیگه خیلی به اتاقتش صدام نمی کرد و بیشتر تنها می موند، من هم فقط وظایفم رو انجام می دادم، دلم برای ساناز می سوخت! هنوز هم دربرابرش احساس گناه می کردم و سعی می کردم توی چشم‌هاش نگاه نکنم!

دیگه تصمیم داشتم هرطور شده خودم رو وادار به درس خوندن کنم، اما دلم می خواست که یه هوایی عوض کنم و یه روز رو از خونه بیرون باشم، تصمیم گرفتم برم سر خاک خانواده ام، از ساناز اجازه گرفتم و گفتم که امروز رو می خوام بیرون باشم، با مهناز هماهنگ کردم و بعد از خونه بیرون رفتم، دلم برای محله ی قدیمی تنگ شده بود؛ دلم می خواست یه سر هم به حاج حبیب بزنم!

دم در پیمان بهم تعارف زد که برسونتم، اما قبول نکردم، دلم می خواست به دور از هر چیزی که منو به این خونه ربط می داد باشم؛ به سمت ایستگاه اتوبوس نزدیک خونه رفتم و سوار شدم، بلیط کارتم رو زدم و بعد از اتوبوس سوار مترو شدم.

چقدر دلم برای این روزمرگی و زندگی میون آدم های شهر تنگ شده بود! همیشه با مامانم برای تفریح می اومدیم مترو گردی! کلی هم خرید می کردیم و بعد که دم آبمیوه فروشی تجریش آبمیوه ای می خوردیم کلی از اینکه این همه راه تا تجریش کوبیدیم و اومدیم که بریم یه آبمیوه بخوریم به خودمون می خندیدیم و دوباره همون راه رو برمی گشتیم!

دلم برای اون روزها تنگ شده بود، دلم برای تمام ساعت های با مادرم تنگ بود؛ از طرفی هم از اینکه قولی که بهش داده بودم رو زیر پا گذاشتم ناراحت بودم، به محله ی قدیمی که رسیدم تصمیم گرفتم اول سری به حاج حبیب بزنم و بعد سراغ عالیه خانم بروم، حاج حبیب مثل همیشه داخل مغازه پشت دخل نشسته بود و روزنامه می خواند، سلام بلندی کردم؛ با دیدن من خنده تمام صورتش را در برگرفت و از جا بلند شد و گفت: به به دختر گلم! خوش اومدی الهه جان!

سلام و احوال پرسیدم و بعد روی صندلی روبه روی میزش نشستم، محسن که از دیدن دوباره من انگار حسابی خوشحال شده بود از آبدارخونه بیرون اومد و سلام گرمی بهم داد، منم با سلام کوتاهی جوابش رو دادم؛ محسن برامون چایی آورد و حاج حبیب گفت: راضی هستی از جایی که کار می کنی؟!

نمی تونستم راستش رو بهش بگم، اونجا بهترین جا برای دختری مثل من که کاری بلد نیست و مدرکی نداره بود، برای اینکه نگرانش نکنم گفتم: بله! خدا خیرتون بده حاج حبیب! همه چیز خوبه.

با حاج حبیب راجع به کار و درس و اینها کمی حرف زدیم و بعد از جا بلند شدم و خداحافظی کردم، از مغازه که بیرون اومدم راه خونه ی قبلیم رو پیش گرفتم و زنگ در عالیہ خانم رو زدم، عالیہ خانم که صدام رو شنید آیفون رو زد، داخل حیاط شدمو دیدم عالیہ خانم با خوشحالی داره به سمتم میاد، لبخندی زد و باهم روبوسی کردیم که مثل همیشه کل صورتم رو خیس کرد!

داخل اتاق مخصوص مهمونش نشستم و مشغول میوه پوست گرفتن برام شد، همیشه عادت داشت برای مهمونای ویژه اش میوه پوست بگیره!

با لبخند پیش دستی میوه رو از دستش گرفتم و از میون پرتقال های پرپر شده یکی دهنم گذاشتم، عالیہ خانم گفت: دلم برات تنگ شده بود الهه جان! با این ماسماسک هم که بلد نیستم درست کار کنم، چندبار خواستم شماره ات رو بگیرم پیدا نکردم!

گفتم: شماره من که همون اول لیسته! نگران نباشید بهتون یاد می دم، حاج طاهر خوبن؟ عالیہ خانم سری تکون داد و گفت: ای! همونجوری مثل قبل! قرص هاش رو هم دکتر بیشتر کرده.

گفتم: انشالله که زودتر خوب بشن! از همسایه های جدیدتون راضی هستید؟

عالیہ خانم گفت: آره! به پای شما که نمی رسن، اما خدا رو شکر آدم های بی دردسرين؛ فقط دوتا پسرشیطون دارن که بیست و چهارساعتی دارن بالا پایین می پرن!

خندیدم و گفتم: بچه ان دیگه! کاریشون نمی شه کرد.

عالیہ خانم گفت: خدا بهشون ببخشه، من هم تابه حال نشده چیزی بگم بهشون، همین که می دونم اون بالا یکی هست که یه وقت خدایی نکرده حال حاجی بد شد به دادم برسه خیالم راحت!

گفتم: راستی حال نازنین چطوره؟!

عالیه خانم که انگار از یادآوری مطلبی خوشحال شده بود گفت: خوبه عزیزم، اونم حامله است!

با لبخند گفتم: مبارک باشه، پس شما هم دارید مامان بزرگ می شید، به سلامتی!

نیم ساعتی به حرفهای معمول از در و همسایه گذشت و بعد از جا بلند شدم، عالیه خانم حسابی اصرارم کرد که ناهار بمونم اما نمی خواستم بیشتر ازین زحمتش بدم و ازش خداحافظی کردم و بیرون اومدم از خونه! توی راه مردد بودم که شماره مهنوش رو بگیرم یا نه! نمی دونستم برم پیش اونا یا اینکه برم سرخاک مامان!

آخر سر سوار مترو شدم و به سمت بهشت زهرا رفتم، سرخاک که رسیدم چشمم مثل چشمه ای شروع کرد به جوشیدن! گریه می کردم و از مامان معذرت می خواستم! از طرفی باهاش درد و دل کردم و ازش خواستم که کمکم کنه و بهترین ها رو جلوی پام بزاره!

وقتی از جام بلند شدم از بس گریه کرده بودم چشمم می سوخت، به سمت خونه حرکت کردم و توی نزدیکترین ایستگاه مترو به خونه پیاده شدم.

قدم زنان راه خونه رو پیش گرفته بودم، دم غروب بود و دلم برای بی کسی خودم گرفته بود؛ صدای ماشینی که کنارم نگه داشت باعث شد سرم رو برگردونم، مهراذ بود؛ نگاهش کردم و گفتم: سوار شو!

گفتم چند قدم بیشتر نمونده پیاده می رم، اما با لحنی که جایی برای مخالفت نمی داشت دستور داد بهم که سوار شم!

تا نشستم گفتم: کجا بودی؟!

گفتم: محله ی قدیمیمون رفته بودم! به حاج حبیب و صاحبخونه قبلیمون سر زدم، به مامانم هم سر زدم!

اونقدر خسته بودم و دلم گرفته بود که نمی خواستم با مهراذ بحثی کنم، مهراذ سرش رو تکون داد و به سمت خونه رفت؛ نزدیک خونه بودیم که گوشیم زنگ خورد، مهنوش بود!

بی توجه به مهرداد گوشی رو برداشتم و صحبت کردم، مهربانوش بعد از حال و احوال های معمول گفت: محمد بدجوری سراغت رو می گیره الهه!

حس کردم مهرداد که داشت به دقت مکالمه ی من رو گوش می داد به سمتم برگشت، صدای گوشیم رو سعی کردم کم کنم اما مهرداد گوشی رو از دستم کشید و روی بلندگو گذاشت! هول شده بودم، نمی خواستم مهرداد از جریان چیزی بدونه و از طرفی تمرکز برای حرف زدن رو از دست داده بودم!

مهربانوش هم بی خبر از اتفاقی که اینور خط در جریان بود داشت حرف می زد و گفت: من با کیان تقریباً اکی شدم، محمد هم دائم میگه که شماره ات رو بدم بهش! به کیان هم رو انداخته و دیگه این سری اونقدر اصرار کردن که منم شماره ات رو دادم! خواستم در جریان باشی.

مهرداد از عصبانیت مشتکی به فرمون زد و بعد واکنشی نشون داد که اصلاً انتظارش رو نداشتم، گوشی رو از دست من گرفت و از بلندگو برداشت؛ بعد از ماشین پایین رفت و با مهربانوش مشغول صحبت شد! حسابی جلوی مهربانوش سنگ روی یخ شده بودم!

با عصبانیت از ماشین پیاده شدم، شنیدم که به مهربانوش می گفت: خواهش میکنم دیگه با الهه کاری نداشته باشید! نمی دونم چرا ایشان به شما نگفتن ولی ما ازدواج کردیم! به اون دوستتون هم بگید شماره الهه رو پاک کنه، چون اگه تماس بگیره اوضاع بهم میریزه و دیگه تضمین نمی کنم که با این آرامش پیش برم!

با عصبانیت به سمتش رفتم و رو به روش ایستادم! گوشی رو از دستش کشیدم و بلند گفتم: مهربانوش، دروغ میگه!

اما مهرداد سرش رو چرخوند و دستش رو روی دهن من گذاشت تا صدام در نیاد، بعد از اینکه باهاش خداحافظی کرد دستش رو از روی دهنم برداشت، با اخم نگاهش می کردم؛ بدون اینکه حرفی ازم بشنوه گفت: بهت گفته بودم اجازه نمی دم با کس دیگه ای باشی! مهرداد حرفش حرفه!

گفتم: آقای حرفتون حرفه! به شما یاد ندادن که حریم شخصی کسی رو جرواگر نکنید؟

به سمت نزدیکتر شد و خم شد تا چشم هاش مماس با چشم هام بشه و گفت: کسی که مال من باشه دیگه حریم شخصیش هم مال منه خانم!

از حرفش و استدلال های عهد دقیانوشش هم خندهام گرفته بود و هم حسابی لجم دراومده بود، حرف دیگه ای نزدم و برگشتم تا به سمت خونه برم که دستم رو کشید و به سمت خودش بود و لب هام رو اسیر لب هاش کرد! اونقدر محکم بغلم کرده بود که قدرت تکون خوردن نداشتم؛ بعدازاینکه کام گرفت و سیراب شد ولم کرد و گفت: این هم یه نشون واسه اینکه بدونی مال منی!

کلافه از کنارش رد شدم و رفتم، نمی فهمیدم مردی به سن اون چرا این جوری با دختری به سن من بازی می کرد! عشقی که معشوق رو اسیر کنه رو نمی فهمیدم؛ اما یه چیز رو خیلی خوب می فهمیدم، اینکه مهرداد هیچ وقت عاشق ساناز نبوده!

اگه عاشقی مهرداد این شکلی می بینم باشه ساناز از عشق مهرداد فرسنگ ها فاصله داره!

یعنی با توجه به چیزهایی که مهناز برام تعریف کرده بود، حتی اون زمانی که ساناز سالم هم بوده مهرداد هیچ وقت حتی دلش به سمت ساناز نچرخیده، باز هم دلم برای ساناز سوخت، اما از طرفی اون رو مانعی برای نبودن کنار مهرداد می دیدم!

احساساتم اونقدر پیچیده شده بود که هیچی ازشون نمی فهمیدم، کارهای مهرداد هم به پیچیده تر شدن اوضاع کمک می کرد!

به اتاقم رفتم و با حرص لباس هایم رو عوض کردم، طبق عادت خواستم گوشیمو از جیبم بیرون بیارم و روی میز توالت بزارم که یادم اومد گوشی رو از مهرداد پس نگرفتم! به سمت اتاقش رفتم و بدون اینکه در بزنم وارد شدم؛ نیم تنه ی بی لباس مهرداد که با تعجب به من نگاه می کرد باعث شد از اینکه بدون در زدن وارد شدم پشیمون شم! مهرداد اما با دیدن حالت من لبخند محوی روی لب هاش بود.

نگاهم رو به سمت دیگه ای دوختم و گفتم: گوشیم رو می خواستم.

مهرداد بی توجه به حضور من با خونسردی از کشو لباسی بیرون آورد و خیلی خونسرد تنش کرد!

دوباره گفتم: ببخشید مثل اینکه نشنیدی! گوشیم رو می خواستم!

مهرداد گفت: بهت پشش نمی دم!

با حرص در رو بستم و جلو رفتم و گفتم: چرا اونوقت؟

گفت: جوابش خیلی ساده است؛ چون اون پسره شماره‌ی این خط رو داره!

گفتم: خب داشته باشه!

گفت: خب نباید داشته باشه، فردا یه خط دیگه برات می خرم اونوقت گوشیت رو بهت پس می دم!

گفتم: اما همون چهارتا آشنایی که دارم هم این جووری از دست می دم!

گفت: نگران نباش! شماره هات رو سیو می کنم روی گوشیت! این جووری بهشون مسیج میدی و میگی خطت رو عوض کردی!

گفتم: میدونستی تا به حال کسی توی زندگیم دخالت نکرده، حتی مامانم که خیلی دوستش داشتم؟!!

میون حرفم پرید و شمرده گفتم: الهه! من عاشقتم و این بار نمی زارم عشقم از دستم بره! شده توی هفت تا سوراخ اسیرت کنم این کار رو می کنم تا داشته باشمت! خوب می دونم تو هم توی دلت من رو دوست داری!

گفتم: عجب! پس غیب می دونی!

گفت: غیب نمی دونم، اما انقدری سنم هست که دختری مثل تو رو بلد باشم!

بی حرف از اتاقش بیرون رفتم، کلافه بودم از کارش، روی تختم دراز کشیدم و از خستگی خوابم برد.

صدای مهناز از خواب بیدارم کرد، چراغ خاموش بود و چشم هام از فرط خواب باز نمی شد، مهناز از دیدن صورت خواب آلود من گفت: ای وای ببخش الهه جون! فکر نمی کردم خواب

باشی، گفتم حالا که هستی خودت پماد ساناز رو بزنی اما عیبی نداره! امروز رو مرخصی بهت داده می‌دونم! خودم می‌زنم، ببخش تورو خدا!

اونقدری خوابم می‌موذ که نمی‌تونستم برای جواب مناسب به مهناز فکر کنم، سرم رو تکون دادم و دوباره روی تخت دراز کشیدم و خوابم برد.

صبح با سرو صدای زیادی که از خونه می‌موذ بیدار شدم، انگار جنگی در پیش بود و به نیروها آماده باش داده بودن!

مهناز شده بود فرمانده و نیروهاش دستورات رو اجرا می‌کردن، گلی با غرغر جاروبرقی می‌کشید و با دیدن من سرش رو با حرص تکون داد!

آزاده یه دستمال برای گردگیری دستش بود و اکبر آقا و آقا صفر هم به فرمان مهناز وسیله‌های خونه رو جا به جا می‌کردن تا مدل چیدمان رو تغییر بدن! با تعجب به سمت مهناز رفتم و گفتم: چه خبره؟!

مهناز که حسابی سرش شلوغ بود خیلی کوتاه جواب داد: لاله خانم قراره بیان!

نمی‌دونستم لاله کیه، چند باری گفتم لاله کیه و مهناز جوابم رو نداد تا اینکه بالاخره اکبر آقا گفت: لاله خانم مادر آقا مهران!

نمی‌دونم چرا یه حسی داشتم شبیه به اینکه قراره اتفاق خاصی بیافته، حس می‌کردم اومدن لاله سررشته ایه که به من مربوطه میشه و قراره اتفاق هایی بیافته که من رو می‌ترسوند، اما از کی باید می‌پرسیدم اینجا چه خبره؟!

بی توجه به تکاپوی اونها به سمت آشپزخونه رفتم تا صبحانه ای برای خوردن جور کنم، مهناز انقدر امروز سرش شلوغ بود که امیدی برای خوردن ناهار هم نداشتم، بعد از صبحونه آرام در اتاق ساناز رو باز کردم و دیدم که با وجود این همه سروصدا هنوز خوابه.

به اتاق خودم پناه بردم و سعی کردم کمی درس بخونم، اما این فکر و خیال های بیخودی و در کنارش سروصدای تمیزکاری بیرون اجازه نمی‌داد که متمرکز بشم، با حرص کتاب رو بستم

و روی تخت دراز کشیدم و سرم رو به بالش فشار دادم، بعد از اینکه چند دقیقه ای رو به همین شکل گذروندم از جا بلند شدم و حوله ام رو برداشتم تا به حموم برم.

وقت گذروندن توی حموم رو دوست داشتم، زیر دوش نشستم و بی حرکت به روبه روم خیره شدم؛ سر خوردن قطره های آب روی بدنم بهم آرامش می داد، بعد از اینکه یک ساعتی رو توی حموم وقت گذروندم بیرون اومدم و سعی کردم برای اینکه باز هم فکرم به جایی نره برای درست کردن خودم وقت بزارم! موهام رو اول از همه بشواری کشیدم و بعد هم روی صورتم کار کردم.

کمی بیشتر از همیشه آرایش کردم! بعد از اینکه یه پیراهن بلند تا مچ پام که آستین های کلاوشی داشت و جنسش حریر لخت به رنگ صورتی ملیح بود پوشیدم از اتاق بیرون رفتم تا دوباره سری به ساناز بزنم، با این سر و صداها بعید بود کسی صدایش را بشنود، گلی خانم داخل اتاق بود و فهمیدم ساناز بیدار شده و کارهای قبل از صبحونه اش رو انجام میده.

به سراغ مهناز رفتم و سینی صبحانه رو که آماده کرده بود ازش گرفتم، کمی صبر کردم تا گلی خانم از اتاق بیرون بیاد و بعد با سینی به داخل اتاق رفتم، چهره ی ساناز درهم و نگران بود؛ لبخندی بهش زدم و گفتم: روز شلوغیه انگار!

ساناز گفت: کاش فقط شلوغ باشه!

منظورش رو تقریباً فهمیدم، با اطلاعاتی که داشتم می دونستم لاله خانم و ساناز چشم دیدن همدیگه رو ندارن!

ساناز دیگه حرفی نزد و من هم نخواستم وادارش کنم به حرف زدن، فقط صبحانه رو براش گذاشتم و کمک کردم بخوره، حس می کردم یه خورده دستهایش بی حس و حاله، جون گرفتن فنجون رو هم نداشت، برای همین حواسم بهش بود که یه وقت از دستش نیافته و روی خودش بریزه؛ بعد از صبحونه ساناز گفت: میشه از اتاق کناری برام کیف لوازم آرایشم رو بیاری؟

از جا بلند شدم و گفتم: چشم، فقط کجای اتاقه؟

ساناز گفت: داخل اولین کشوی میزتوالت، یه کیف قرمز رنگه ورنیه.

سرم رو تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم، اتاق سابق ساناز و مهرداد طبق معمول خالی بود؛ انگار این اتاق با این خانه فرسنگ ها فاصله داشت و هیچ کس اصلاً خبری از وجودش نداشت، انگار یک جزیره ی دورافتاده و متروک باشد که ساکنانش به خاطر آتشفشان از آنجا فرار کرده اند! همه جا خالی بودن و نبودن رو به رخ می کشید؛ از روتختی تا پرده ها، حتی رنگ زیبای آنها هم الان بی خود و لوس می آمد!

از نگاه کردن به اتاق دست برداشتم و به سمت میز توالت رفتم که چشمم به عکس بزرگ ساناز و مهرداد اخموی توی عکس افتاد، ساناز لبخندی به لب داشت و مهرداد بدون هیچ لبخندی کنارش ایستاده بود! بعد از اینکه چند دقیقه ای به عکس زل زدم از همان آدرسی که ساناز داده بود لوازم آرایشش را که انگار خیلی وقت است استفاده نکرده بیرون آوردم و به اتاقش رفتم.

ساناز یک آینه را به دست گرفت و سعی کرد با دست دیگر کرم پودر را به صورتش بزند، اما دست هایش قوت نداشت، بعد از چند ثانیه که در دستش چیزی را بلند می کرد روی زمین می افتاد؛ گفتم: من یه مدت تفریحم این بود که مامانم رو آرایش کنم! توی فیلم های اینستاگرام نگاه می کردم، از روشن مامانم رو آرایش می کردم؛ سر همین آرایش صورت رو خیلی خوب یاد گرفتم!

این ها رو گفتم چون نمی خواستم مستقیم بهش بگم اگه نمی تونی بزار من انجام بدم! نمی خواستم حس کنه نمی تونه از پس خودش بریاد!

ساناز که انگار دنبال بهانه ای برای این درخواست بود گفت: چه خوب! می تونی من رو هم همونجوری آرایش کنی؟! فقط نمی خوام زیادی غلیظ باشه ها! معمولی.

گفتم: الان یه عروس اروپاییت می کنم کیف کنی!

این رو گفتم و روی صندلی رو به رویش نشستم، با آرامش آرایش صورتش رو شروع کردم، نیم ساعتی مشغول بودم و بعد حاصل کار این شد که صورت رنگ باخته و زرد ساناز رو با آرایش با طراوت کردم، به نظرم خیلی قشنگ شده بود! توی عکس عروسیش هم قشنگ بود! ازین دسته دخترها بود که کلاً آرایش به چهره اشون خیلی میاد، با لبخند نگاهی به صورتش انداختم و گفتم: تموم شد!

ساناز نگاهی به خودش در آینه کرد و گفت: خیلی خوب شد! ممنون الهه جان! لبخندی زدم و گفتم: خواهش می‌کنم، اما کار من که هنوز تموم نشده، شونه اتون کجاست؟ ساناز گفت: این موهای کوتاه که دیگه شونه کردن نمی‌خواد! گفتم: نه دیگه، نمی‌شه، کاری که شروع کردم رو باید تموم بکنم! ساناز سرش رو تگون داد و لبخندی زد و گفت: برس توی همین کشوی کنار تختمه. به سمتی که با دست بهش اشاره کرده بود رفتم و از کشو برسش رو بیرون آوردم، موهای ساناز لخت بود و برای اینکه شستشوی راحت تری داشته باشه مصری کوتاهش کرده بودن. به آرامی موهایش رو شونه کردم، یاد مامانم افتادم که همیشه برام موهام رو شونه می‌کرد و می‌بافت، یاد این افتادم که چقدر دلم لک زده بشینم یه گوشه و موهام رو برام شونه کنه و بیافه!

دلم تنگ شده بود برای چنگ زدن دستی لای موهام، موهای ساناز رو که شونه کردم رفتم و از اتاق خودم یه سنجاق سر خوشگل شبیه گل برداشتم و به گوشه ی موهایش زدم، ساناز ازم حسابی تشکر کرد.

من همین که می‌تونستم خوشحالی رو توی چشماش ببینم برام کافی بود، وقت ناهار که شد به ساناز کمک کردم ناهارش رو بخوره، بعد هم وقت خواب و استراحتش شد و من از اتاق بیرون اومدم؛ به اتاق خودم رفتم تا از هیاهوی بیرون که هنوز همه مشغول کارهای بی‌خودی بودن که هیچ به چشم نمیاد دور بمونم، روی تختم دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

نمی‌دونستم کی خوابم برده، اما حالا که بیدار شده بودم نزدیک غروب بود، هیاهوی صبح تا بعدازظهر ساکت شده بود و همه چیز آرام به نظر می‌رسید! صدای مبهم مهناز رو شنیدم که داشت با کسی مودبانه حرف می‌زد، البته مهناز همیشه باهمه مودبانه صحبت می‌کرد اما این بار کمی بیشتر از قبل بود، نگاهی در آینه به خودم کردم و بعد از مرتب کردن موها و صورت و لباسم از اتاق بیرون آمدم.

می خواستم سری به ساناز بزنم، در اتاق ساناز رو به آرومی باز کردم و دیدم که ساناز هنوز خوابیده، در رو دوباره بستم و به سمت پذیرایی راه افتادم؛ نمی خواستم دوباره به اتاق برگردم، حوصله ام سر فته بود و از طرفی کنجکاو شدم که بدانم مادر مهرداد چه شکلیه؟!

به سمت سالن بزرگ که صدای لاله خانم از اونجا میومد رفتم، مهناز رو به روی لاله خانم ایستاده بود و لاله خانم پشتش به من بود، قدم توسط و هیکل توپری داشت اما چاق نبود، مهناز با دیدن من لبخندی زد و با اشاره به من رو به لاله خانم گفت: ایشون الهه جان، پرستار جدید ساناز خانم هستن!

لاله که انگار حسابی کنجکاو دیدن من بود سریع برگشت، صورت کشیده و ابروهای گردی داشت، پوستش کمی چروک در کنارهای چشم و کنار لب ها داشت، آرایش ملایمی کرده بود و مانتوی بلند مشکی با یک ساپورت پوشیده بود که طبقه ی مرفه اجتماعی اش را می شد از خوش دوختی و زیبایی لباس ها حدس زد!

فکر نمی کردم مادر مهرداد این قدر به روز باشد، با لبخند به من که هنوز محو تماشایش بودم و فکر می کردم چقدر چشمان مهرداد شبیه چشمان مادرش است گفت: سلام دخترم! به خودم اومدم و گفتم: سلام خانم! خوش اومدین!

لاله گفت: ممنون عزیزم!

نگاه لاله مهربان بود و لبخند شیرینی به لب داشت، لاله خانم با اشاره ی دستش به مبل من رو دعوت به نشستن کرد و مهناز هم رفت تا برامون چایی بیاره.

لاله نگاهش رو روی تک تک اجرای صورت من گردوند و گفت: مهرداد بهم گفت که پرستار جدید آورده، اما فکر نمی کردم این قدر بچه سال باشی!

از این حرفش ناراحت شدم، درست بود که در برابر او بچه بودم، اما این حرف رو یک رد صلاحیت نسبت به خودم می دونستم، گفتم: نگران نباشید خانم! من مثل چشمام از ساناز خانم مراقبت میکنم.

لاله لبخندی زد و گفت: این رو نگفتم که بهت بر بخوره دخترم! به سن ما که برسی بچه سال بودن برات یه آرزو می شه! هرروز برمی گردی عقب رو نگاه می کنی میگی کاش یه بار دیگه جوون می شدم! کاش اصلاً بچه می شدم.

لبخندی زدم و نگاهش کردم، لاله خانم گفت: مهرداد این رو هم نگفته بود که مثل فرشته ها قشنگی!

گفتم: ممنون، چشماتون قشنگ می بینه!

مهناز سینی چای رو برامون آورد و بعد به آشپزخونه برگشت، لاله چای رو توی دستش گرفت و گفت: اینجا راحتی؟

گفتم: بله خدا رو شکر!

لاله گفت: برام از خودت بگو! دختری به سن تو چرا باید توی خونه مردم پرستار باشه؟!

این حرفش ناراحتم کرد، نه اینکه براش سؤال شده باشه، از جوابی که به این سؤال داشتم ناراحت شدم! چون جوابم می شد از دست دادن، برباد رفتن، نداشتن و نبودن! می شد جای خالی خانواده و یه خانواده که همشون توی آسمون!

نمی دونستم آیا واقعا دوباره می بینم عزیزانم رو؟! روزی می رسه که بتونم مادرم رو دوباره بغلش کنم؟! چشمام از این فکرها نم شد، نگاهم رو به سقف دوختم تا جلوی گریه کردنم رو بگیرم و گفتم: من همه ی خانواده ام فوت کردن! مجبور شدم پیام اینجا کار کنم.

لاله خانم که انگار فهمیده بود من رو ناراحت کرده گفت: صبور باش عزیزم، خدا همیشه هوای بنده های تنهات رو بیشتر داره!

لبخند تلخی زدم و خودم رو مشغول خوردن چای نشون دادم، با وجود لبخند و چهره ی مهربونش اما جذبه ی عجیبی توی این زن بود! حس ریاست و سلطنت توی وجودش موج می زد، مهناز از بالای پله ها گفت: الهه جان ساناز خانم کارتون دارن!

از لاله خانم عذرخواهی کردم و از جا بلند شدم، ساناز روی تختش نشسته بود و نگرانی توی صورتش موج می زد، با دیدن من گفت: دیدیش؟!

گفتم: آره!

ساناز گفت: کمکم کن بریم پیشش!

برای اینکه بتونیم از پله‌ها پایین ببریمش اکبرآقا رو صدا کردم، پشت سر اکبر آقا راه افتادم، لاله خانم توی سالن نبود، جلوی پله‌ها ایستادم و به کمک هم ساناز رو به سالن اصلی رسوندیم.

کنار یکی از مبل‌ها ویلچرش رو ثابت کردم و بعد هم دست دوباره‌ای به موهاش کشیدم، لبخندی زدم تا شاید بتونم ساناز رو از نگرانی در بیارم؛ اما موفق نشدم، روی نزدیکترین مبل کنار ساناز نشستم و چاییم رو که دیگه سرد شده بود سرکشیدم.

چندثانیه بعد لاله خانم از آشپزخونه بیرون آمد، نگاه هردومون به سمتش چرخید، لاله نگاهی به ساناز کرد، می دونستم باهم نمیسازن و انتظار داشتم که یه واکنش بدی از لاله خانم که چندوقته به خاطر خواهرش و عروسیش به این خونه نمی اومده ببینم؛ اما لاله خانم لبخندی زد و با مهربونی به ساناز گفت: سلام خاله جان! دلم برات تنگ شده بود.

ساناز گفت: سلام از ماست خاله لاله! فکر کردم دیگه ما رو دوست ندارید یا از یادتون رفتیم!

لاله گفت: نه ساناز جانم! سر گرم مسافرت بودم، اما دیگه حالا اومدم که یه چند وقتی کنارت باشم عزیزم رفع دلتنگی بشه حسابی!

از حرف زدنشون شاخ در آورده بودم، معلوم بود توی همه‌ی حرف‌های مودبانه دارن به هم تیکه میندازن، فهمیدم که لاله خانم سیاست مدار کارکشته‌ای محسوب می‌شه!

ابلهانه بود که از این به بعد گول نگاه‌های مهربونش رو بخورم! اما بعد با خودم گفتم که شاید واقعا باهاش خوبه و من اشتباه فکر می‌کردم، بالاخره خواهرزاده‌اشه!

ساناز و لاله خانم مشغول صحبت باهم بودن؛ من هم دیدم که حضورم اونجا بیخودیه، روبه ساناز گفتم: با من امری ندارید؟!

ساناز گفت: نه عزیزم! برو راحت باش.

لاله خانم گفت: می تونی بری الهه جان! لازمت داشتیم صدا می‌زنیم.

از جا بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، باید سعی می کردم میون فکر و خیال ها درس بخونم، نبودن گوشی کنارم اذیتم می کرد، نمی دونستم مهرداد کجاست و تا کی قراره بدون گوشیم باشم؛ از طرفی دلم براش تنگ شده بود!

از این احساس های متناقضی که داشتم کلافه بودم، کتاب رو با حرص بستم و روی تخت دراز کشیدم، صدای تق تق در اتاق اومد، بلند شدم و صاف نشستم لبه ی تخت و گفتم: بفرمایید! فکر می کردم لاله خانم باشه، اما در که باز شد مهرداد جلوی چشمم سبز شد! همه ی احساس های متناقضم با دیدنش تبدیل به دل تنگی شد! به اینکه می خواستم با دیدنش لبخند بزنم و کار اشتباهی بود! سعی کردم رفتار خودم رو کنترل کنم و با اخمی مصنوعی گفتم: امیدوارم برای پس دادن گوشیم اومده باشی!

مهرداد از توی جیبش گوشیم رو بیرون آورد و به سمتم گرفت، بدون حرفی گوشی از دستش کشیدم و سریع داخل شماره هام رفتم؛ باورم نمی شد! شماره ی همه ی دوستانم رو پاک کرده بود، حالا من خیلی باهاشون صمیمی نبودم اما دلم نمی خواست که کاملاً باهاشون قطع ارتباط کنم!

داخل تلگرامم رو نگاه کردم و دیدم که از گروه دوستانم حذفم کرده، اعصابم از این رفتارش خورد شد! با عصبانیت از جام بلند شدم و به سمتش رفتم که دست به جیب وایستاده بود و من رو نگاه می کردم.

انگشت اشاره ام رو روی قفسه سینه اش گذاشتم و گفتم: به چه حقی شماره هام رو پاک کردی؟! به چه حقی از گروه دوستانم حذفم کردی؟

نگاهم کرد و حرفی نزد، می خواستم دوباره بهش بتوپم که صدای لاله خانم از پشتش اومد؛ خودم رو جمع و جور کردم، مهرداد اما همونطور دست به جیب مونده بود و حرفی نمی زد؛ اخم ریزی بین ابروهایش بودو در عین حال لبخندی به همون ریزی هم روی لبش داشت و به من که با اومدن لاله خانم هول شده بودم نگاه می کرد، دستم رو که روی سینه اش گذاشته بودم سریع برداشتم؛ لاله خانم که از قضیه بویی نبرده بود گفت: الهه جان ساناز داخل سالنه، کارت داره!

چشم‌غره ای به مه‌راد رفتم و بعد از اینکه لبخندی مصنوعی به لاله خانم زدم از کنارش رد شدم و به سالن رفتم، ساناز ازم خواست که با کمک اکبرآقا به اتاق برش گردونم؛ به وضوح ناراحت بود و چشم هاش از اشک خیس.

از طرفی نمی‌خواستم فوضولی کنم و از طرفی نگرانش شده بودم، نمی‌دونستم درسته ازش بپرسم چرا گریه کرده یا نه؟!

اما بعد تصمیم گرفتم چیزی نگم؛ شاید دلش نمی‌خواست حرفی بزنه؛ در سکوت به اکبرآقا کمک کردم و ساناز رو به اتاقش بردیم.

قبل از اینکه از در بیرون برم ساناز گفت: لاله خانم برای فردا ترتیب یه مهمونی رو دادن؛ گفتم که از الان بدونی!

سرم رو تکون دادم و تشکر کردم از اینکه جلو جلو بهم خبر داده بود؛ بعد هم ازم خواست که اتاقش بیرون برم و لازم نیست برای شام هم بیام، چون میلی به شام نداره!

نمی‌خواستم بی‌خودی بهش اصرار کنم که شام بخور؛ می‌دونستم از چیزی ناراحته و دلم نمی‌خواست با گیر دادن بهش بیشتر اذیتش کنم.

از اتاقش بیرون اومدم که لاله خانم جلوم سبز شد، باهمون لبخند همیشه‌نگاهی بهم کرد و گفت: الهه خانم لطفاً برای فردا آماده باشید! یه مهمونی ترتیب دادم، هم خودتون آماده بشید و هم ساناز رو آماده کنید.

چشمی‌گفتم و از کنارش رد شدم، به نظرم زن مغروری میومد و از اینکه می‌دیدم ساناز رو رنجونده ناراحت شده بودم؛ به داخل اتاقم پناه بردم و تا آخر شب که ساناز برای زدن پمادها صدام کرد از اتاق بیرون نرفتم.

به اتاق خودم که برگشتم مه‌راد داخل اتاقم بود، اول که وارد شدم از دیدنش یکه خوردم؛ روبه روی آینه ایستاده بود و با اومدن من گفت: می‌دونم که از ساناز و مادرم شنیدی! قراره فردا مامانم مهمونی راه بندازه! می‌خوام حواست به خودت باشه؛ چون خیلی آدم قراره فردا اینجا بیان! می‌فهمی که چی می‌گم!

ازش لجم گرفته بود، با حرص گفتم: به شما ربطی نداره!

اما باید اعتراف کنم از این همه اجبارش نه تنها ناراحت نمی‌شدم بلکه دلم قلقلک می‌شد و خوشم می‌ومد، از اینکه بهم توجه می‌کرد خوشحال بودم و در اون لحظه دلم می‌خواست بغلش باشم! اما نباید بهش نزدیک می‌شدم، مهرداد لبخندی زد و گفت: از من گفتن بود!

حرفش را که زد از اتاقم بیرون رفت و من رو با فکر و خیال های زیادی تنها گذاشت، باید کاری می‌کردم که می‌فهمید نباید به من دستور بده! اون اصلاً با من نسبتی نداشت که بهم دستور می‌داد؛ از طرفی دلم می‌خواست کنارش باشم هر لحظه و از طرف دیگه دوست نداشتم بهش نزدیک بشم! با خودم فکر کردم که چقدر عاشقی آدم‌ها عجیب و غریبه.

مهرداد که با من صمیمی نداشت، بهم دستور می‌داد! انگار که نگران بود از دستم بده، انگار که از هر لحظه ی بعدش می‌ترسید! اما من بیشتر از اون حال بد بود، بین احساسات متناقضی که داشتم و احساس عذاب وجدانی که اذیتم می‌کرد گیر کرده بودم، نمی‌دونستم باید چیکار کنم؛ از طرفی حتی اگه هیچکدوم از این‌ها هم نبود من و مهرداد با هم یه دنیا فاصله داشتیم! اون از یه خانواده مرفه و ثروتمند بود و من توی اوج دارندگی و زمانی که برادرهام زنده بودن، باز هم چندین طبقه از مهرداد و خانواده اش پایین تر بودم!

ته خوشبختی ما خونه ای بود اندازه‌ی سوویت مهمونی که مهرداد برای مهمون های خارجیش درست کرده بود! حالا هم که دیگه اون خوشبختی رو جز توی خواب و خیال نمی‌دیدم و شده بودم پرستار خونگی!

هیچوقت لاله خانم راضی نمی‌شد که یه عروسی مثل من داشته باشه! می‌دونستم که رسیدن به مهرداد یه امر محال بود و برای همین باید از قلبم بیرونش می‌کردم؛ باید به آدم های دیگه ای فکر می‌کردم و زندگی رو برای مردی که می‌دونستم هرگز مال من نمی‌شه خراب نمی‌کردم!

اما کار دل که حساب و کتاب من رو نمی‌شناسه؛ کار دل، بهم زدن معادلات و گیرکردن پیش آدم هاییه که رسیدن بهشون یه امر محال به حساب میاد، از بین هزارتا آدمی که می‌شه

جلوی چشم ظاهر بشن، دل درست اون کسی رو می خواد که نباید! خوب می گرده و از بین همه آدم‌ها بند یه آدم می شه که حتی دوست داشتنش هم ممنوعه!

از حماقت خودم بدم میومد، دلم برای مامانم و زندگی بی دغدغه ی قبلم تنگ شد!

برای این که خودم رو مشغول کنم سعی کردم کمی درس بخونم و بعد هم خوابیدم، صبح با سرو صدای ساناز از خواب بیدار شدم؛ باورم نمی شد که داره داد و بیداد می کنه! من تا حالا ازش صدایی نشنیده بودم!

گوشم رو تیز کردم و پشت در ایستادم تا بهتر بشنوم، لاله خانم گفت: می تونی؟ اگه خودت می تونی خب پس خودت برام بیار! اما مریضیت رو برام بهونه نکن!

ساناز گفت: بهونه؟! چه بهونه ای خاله؟! مشخص نیست که نمی تونم از جام بلند بشم؟ دارم بازی می کنم که دستشویی رفتن و شستن خودم رو هم انداختم گردن یکی دیگه؟

لاله خانم که برعکس ساناز صدای آرام و خونسردی داشت گفت: تو قبل از اینکه مریض بشی و روی ویلچر بشینی وقت داشتی! می تونستی اون زمان اقدام کنی؛ یک سال زمان کمی نبود!

ساناز گفت: این رو از مهرداد جان بپرس که مثل غریبه ها با من برخورد می کرد!

لاله گفت: نیازی به پرسیدن نیست، اون روزی که مامانت اومد و جلوم رو گرفت بهم گفت باید ساناز با مهرداد عروسی کنه بهش گفتم پسر من دوستش نداره! گفتم پسر من عاشق ساناز نیست و بعد از ازدواج هم نمی شه؛ خودش خواست! بهتر بگم، خودت خواستی ساناز که با مهرداد من باشی! می دونستی اون هیچ وقت دلش رو به تو نمیده!

ساناز گفت: تقصیر من نبود که مامانم به این ازدواج اصرار داشت!

لاله خانم گفت: تو این فکر رو انداختی به سر خواهر من! خوب می دونم پشت این جریان التماس و گریه زاری تو بود! تو و مامانت پسر من رو بدبخت کردید!

ساناز گفت: من عاشق مهرداد بودم و هنوزم هستم! اون زمانم فکر می کردم می تونم مهرداد رو با عشق به سمت خودم بیارم، اگه این مریضی لعنتی نبود شاید می شد!

لاله خانم گفت: نه! سردی مهرداد من ربطی به این مریضی نداره ساناز! خودت بهتر می دونی... یادت نیست وقتی به اجبار من رفت پزشکی، یادت نیست اون زمان فکر می کردم وقتی این رشته رو شروع کنه کم کم خوشش میاد و ادامه میده، اما ادامه نداد! یه روزی برید از ادامه راه و دنبال علاقه ی خودش رفت!

ساناز گفت: خب الان از من چی می خوای خاله؟!

لاله خانم گفت: نوه! می تونی برام نوه بیاری؟! مهرداد سنش داره میره بالا، می ترسم بچه ام بدون اولاد بمونه!

ساناز گفت: من مریضم خاله! می بینی؟! مریضم خیلی هم پنهانی نیست!

لاله خانم گفت: برای همین می گم اگه خودت نمی تونی ...

ساناز گفت: خاله خواهش می کنم...

لاله خانم گفت: نه ساناز! نمی زارم این بدبختی توی زندگی پسرم ادامه داشته باشه، دیگه بسه هرچی تو و مادرت خواهش کردید و شد! تو هم نباید نگران باشی، هرکی که بیاد تو جایگاه خودت رو خواهی داشت! تو سرجاتی؛ فکر کن حامله نمیشی و رحم اجاره ای گرفتی!

ساناز با گریه گفت: رحم اجاره ای که موندگارہ؟! می دونم چه کسی رو برای مهرداد در نظر داری! میدونم این مهمونی لعنتی رو هم برای همین راه انداختی، خیلی نمایش مضحکیه؛ من که نمیام!

لاله خانم گفت: فرقی نمی کنه، دوست داشتی بیا، دوست نداشتی نیا!

صدای کوبیدن محکم در تنم رو لرزوند و قدمی به عقب برداشتم، صدای دور شدن لاله خانم رو با قدم های محکمی که برمی داشت شنیدم، نمی دونستم باید برم داخل اتاق ساناز یا نه؟ نمی دونستم چیکار باید بکنم که در اتاق زده شد و مهناز اومد داخل!

با صورتی ناراحت رو به روم ایستاد و آهسته در رو بست، انگار که بخواد کار یواشکی ای انجام بده نگاهی به در انداخت و بعد آهسته گفت: شنیدی الهه؟! بیچاره ساناز الان داره مثل ابر بهار گریه می کنه، برو یکم دلداریش بده!

گفتم: اما من نمی دونم چی بگم، شاید دلش نخواد!

مهناز گفت: تو تنها کسی هستی که می تونه راحت باهاش حرف بزنه، برو پیشش. تنهات نزار!
سرم رو تکون دادم و موافقت کردم، مهناز لبخند غمگینی زد و گفت: راضیش کن مهمونی رو
بیاد!

مهناز که از اتاق بیرون رفت خودم رو توی آینه نگاه کردم و بعد از اتاق خارج شدم، در زدم و
بدون اینکه منتظر بفرمای ساناز باشم وارد شدم!

ساناز رو به پنجره نشسته بود و با اومدن من داخل هم هیچ عکس العملی نشون نداد، در رو
بستم و جلو رفتم؛ دستمالی برداشتم و بی حرفی اشک هاش رو پاک کردم، اون هم حرفی نمی
زد!

بهش گفتم: میشه باهام حرف بزنی؟!

ساناز گفت: خودت که همه چیز رو شنیدی! من چی بگم!

گفتم: احساست رو بگو!

گفت: احساسم اینکه که دلم می خواد بخوابم و دیگه بیدار نشم، این جور یه دنیا از دستم
راحت میشه!

گفتم: من هم خیلی وقتها این جور می شم! خیلی وقتها دلم می خواد که نباشم، اما
زندگی هیچ وقت به تصمیم من و تو که تموم نمیشه!

گفت: اما زندگی هیچ وقت هم به دلخواهم پیش نرفت، من خیلی بدبختم الهه!

گفتم: من فکر می کنم باید هر جور که هست ازش استفاده کنی! می دونم همه چیز بده،
میدونم هیچی سر جاش نیست؛ اما از هر چی که هست باید استفاده کنیم! شنیدم که گفتید
نمیاين مهمونی!

گفت: آره!

گفتم: اما این جوری فقط کار رو برای لاله خانم راحت تر می کنید! مگه ناراحت نیستید؟ پس حداقل خودتون رو نشون بدید، اونجا باشید تا بدونن همه که هنوز حضور دارید!

ساناز گفت: که همه اوج فلاکت رو بینن؟! سانازی که تا چهارسال پیش یه لحظه رو زمین بند نمیشد روی ویلچرنشسته! چه قهرمان بزرگی!

گفتم: لازم نیست قهرمان بزرگی باشید! شاید همین که بدونن زنده اید و جرئت دارید با وجود همین وضعیت بد جلوشون ظاهر بشید کافی باشه! این جوری حداقل قافیه رو کامل نباختید! سکوتی کرد که حس کردم راضی شده مهمونی رو شرکت کنه؛ لبخندی زدم و گفتم: خب چی بپوشیم حالا؟!!

ساناز خنده ی کوتاهی کرد، گفتم: می تونم کمد لباس هاتون رو نگاه کنم؟!!

سرش رو به نشونی مثبت تکون داد، داخل کمد لباس هاش که پر از لباس های مارک دار و گرون قیمت بود گشتم و یه لباس سبز رنگ خیلی خوشگل رو که دامنش تا پایین ساق می رسید برداشتم.

نشونش دادم و وقتی موافقت کرد لباس رو جدا از بقیه ی لباس ها گذاشتم، مهمونی قرار بود از عصر شروع بشه، برای همین چندساعتی وقت داشتیم؛ الان زود بود که لباس بپوشیم.

تا نزدیک دو ساعت مونده به مهمونی با ساناز حرف زدم و سعی کردم از فکر و خیال بیرونش بیارم، نمی خواستم الکی بهش امید بدم؛ نمی تونستم بگم همه چیز درست میشه! چون زندگی ساناز چیزی شبیه تخریب تدریجی بود و قرار بود همه چیز بدتر بشه! درست شدنی در کار نبود، این وحشتناک ترین واقعیت زندگی ساناز بود و من خدا رو شکر می کردم که هرچی ندارم سلامتی رو دارم!

قبل از اینکه خودم آماده بشم دستی به سر و روی ساناز کشیدم و آرایش قشنگی براش انجام دادم، موهایش رو به کمک دستگاه بابلیسی که داشت فر کردم که خیلی بهش میومد؛ آخرش هم یه تل پارچه ای براش زدم، گوشواره های قشنگی رو به گوشش انداختم که نگین سبز رنگی داشت و به لباسش میومد؛ صندل بی پاشنه ی مشکی رنگی رو هم به پاش کردم،

بعد از اینکه ساناز رو آماده کردم سپردم به اکبر آقا و مهناز که مراقبش باشن و از خود ساناز هم اجازه گرفتم کمی برای آماده شدن خودم وقت بزارم.

نقشه ای در سر داشتم! می خواستم لچ مهرداد رو در بیارم! می خواستم برعکس خواسته اش برخورد کنم، می دونستم که منظورش از اینکه حواسم باشه چی بود!

یعنی خیلی آرایش نکنم و لباس باز نپوشم! باید همه ی چیزهایی که نمی خواست رو انجام بدم!

به سمت کمد لباس هایم رفتم و یک لباس که سال گذشته مامان برام دوخته بود و جنسش کرپ شنی لمه بود برداشتم؛ لباس از پشت تا گودی کمر باز بود و از جلو هم یقه ی دلبری داشت، قد لباس تا مچ پام میرسد و یه چاک خیلی بلند داشت که وقت راه رفتن پاهام رو کامل نشون می داد، لباس رو روی تخت گذاشتم!

اول از همه صورتم رو آرایش کاملی کردم، لباس رو تنم کردم و زیرش یه لباس زیر سفت و سختی پوشیدم تا به اندازه ی کافی اندامم رو خوب نشون بدم؛ موهام رو سشوار کشیدم و بعد باز گذاشتم بمونه، فقط از جلوی موهام یه بافت که از اینستاگرام یاد گرفته بودم رو پیاده کردم،

بافتی که شبیه تل جلوی موهام میگشت. بعد از اون سراغ گوشواره های بدلم رفتم و اونا رو انداختم؛ با خودم فکر کردم چه کار ابلهانه ایه! من یه پرستار بیشتر نیستم؛ نیازی به این همه زرق و برق نیست! اما مهرداد نیاز به این گوشمالی داشت!

سر و صدای مهمون ها از پایین میومد، معلوم بود که کم کم دارن از راه میرسن؛ مشغول پا کردن کفش هایم بودم که در اتاقم زده شد و بعد لاله خانم وارد شد.

نمی دونم چرا یه لحظه از ظاهرم خجالت کشیدم، اما لاله خانم که انگار از دیدن من خوشحال شده بود گفت: خیلی خوبه! حداقل یه دختر زیبا اینجا می بینم! مهمون ها اومدن لطفاً بیا پایین.

لاله خانم این را گفت و رفت، اما من نمی تونستم معنی حرفش رو بفهمم! تیکه انداخت یا چیز دیگه ای، هرچی که بود نفهمیدم!

بعد از پوشیدن کفش‌هایم که خیلی پاشنه اش بلند نبود و می‌تونستم راحت باهاش حرکت کنم از اتاق بیرون رفتم، از پله‌های سالن اول پایین رفتم و به سالن بزرگ رسیدم، دنبال ساناز که می‌دونستم حضور داره گشتم و مهناز بهم اشاره کرد که ساناز اون طرف سالنه، به سمتش رفتم.

کسی خیلی حواسش به من نبود فقط بعضی‌ها که من رو می‌دیدن با تعجب و اخم نگاهم می‌کردن و فکرشون مشغول می‌شد که من کی هستم!

ساناز گوشه‌ی سالن روی ویلچر نشسته بود، به سمتش رفتم! با دیدن من لبخندی زد و گفت: خوشگل تر شدی الهه!

لبخندی زدم و تشکر کردم، ساناز به صدلی کنارش اشاره کرد و نشستم، بعد گفت: بزار این جماعت رو بهت معرفی کنم؛ که دیگه بدونی با کیا سروکار داری! البته چندنفری هنوز نیومدن! ساناز به دختری که موهای بلوند متوسط لخت و پوستی تیره و قدبلندی داشت و کنار یک زن مسن ایستاده بود و با او حرف می‌زد اشاره‌ای کرد و گفت: اون دختر که می‌بینی اسمش شبنامه، دخترعموی مهناز؛ اون زنی که کنارش هم زن عموی مهناز، شهره خانم.

بعد به سه دختر تپلی که کنار همدیگه به گوشه‌ایستاده بودن و می‌خندیدن اشاره کرد و گفت: اون‌ها هم دختر عمه‌های مهناز، ستاره و سحر و ساحل؛ اون خانمی که کنار مهناز ایستاده و مثل خود این خواهرها تپله هم مادرشونه؛ عمه نرگس؛ شوهرم همونه که داره با تلفن حرف می‌زنه؛ اون سمت رو نگاه کن! اون خانمی که قدش بلنده و خیلی پیره هم زیور خانم، مامان خاله لاله است!

با تعجب گفتم: یعنی مامان بزرگت؟

گفت: نه! مادر من و خاله ام خواهرهای ناتنی بودن؛ زیور خانم زن اول بابا بزرگمه، اما مامانم از زن دوم بابابزرگ بوده! یه بار که سفر راه دور میره، چندوقتی طول می‌کشه تا برگرده و وقتی برمی‌گرده با مامان بزرگ خدابامرز من و مامانم که قنداقی بوده برمی‌گرده! زیور خانم هم تا می‌تونه به مادر بزرگ من سخت می‌گیره، مامانم تعریف می‌کرد که مادرش حامله بوده و زیور خانم دائم بهش کار می‌داده، ازش می‌خواستن چیزهای سنگین رو جابه‌جا کنه و آخرش هم

بچه اش میافته و خودش هم دوهفته بعد از دق مرگ پسر دنیا نیومده اش می میره! بعد از اون زیور خانم مامان من رو هم بزرگ می کنه، اما خوب می دونم چه نامادری سیندرلایی بوده! الانش رو نگاه نکن؛ یه زمان فولادزری بود برای خودش، اما آه مادرم باعث شد آلزایمر بگیره! با کسی حرف نمیزنه، حواس درستی نداره کلاً! اون خانم کنار دستش هم پرستارشه، فکر نکنم خیلی توی مهمونی بمونه!

بعد از اون ساناز چند نفر دیگه رو بهم معرفی کرد و من از این معرفی ها حوصله ام سر رفته بود، در رو به حیاط سالن باز بود و هر لحظه مهمونی شلوغ تر می شد؛ اما من دنبال مهراد می گشتم!

نمی تونستم از ساناز بپرسم که مهراد میاد یا نه؟! از خودم که برای مهراد اینهمه آرایش کرده بودم از یه طرف حالم بهم می خورد و از یه طرف راضی بودم!

توی فکر خودم بودم که صدای مردانه ای از پشت سرم آمد، کنار میز سلف سرویس ایستاده بودم و داشتم برای ساناز میوه و شیرینی می بردم، صدا گفت: الهه خانم؟!

با تعجب برگشتم و نگاه کردم، مردی هم سن و سال مهراد با موهای مشکی و چشم های قهوه ای روشن روبه روم ایستاده بود، قدبلندی داشت و موهایش رو به شکل زیبایی حالت داده بود؛ کت و شلوار طوسی با یه پیراهن مشکی زیرش پوشیده بود و بوی عطرش اطرافم رو پر کرده بود، صورت خوش فرم و اندام خوبی داشت؛ نه خیلی هیکل غول تشن و نه نحیف بود؛ بعد از اینکه خوب برنداشش کردم گفتم: خودمم!

مرد دستش رو برای دست دادن به سمتم گرفت و گفت: کسری هستم! اگر یادتون باشه! یادم اومد، همون مردی که حاج حبیب از طریقتش برام کار رو پیدا کرده بود!

با لبخند باهاش دست دادم و گفتم: بله بله! من یه تشکر به شما بدهکارم!

کسری لبخندی زد و گفت: نه، خواهش می کنم، حاج حبیب از دوست های خوب پدر من هستن! مرحوم پدرم کل زندگیش از حاج حبیب تعریف می کرد!

خدا بیامرز کوتاهی گفتم، کسری ادامه داد: خدا خانواده ی شما رو هم بیامرزه! حاج حبیب که برام تعریف کرد نزدیک تر و مطمئن تر از مهاد نمی شناختم که معرفی کنم، امیدوارم که از کارتون راضی باشید.

خنده ی مودبانه ای کردم و گفتم: بله! خدا روشکر!

کسری کنارم ایستاده بود و دستش رو به میز تکیه داده بود؛ تقریباً فاصله ی کمی باهام داشت، می خواست حرف دیگه ای بزنه که صدای مهاد از پشت سر من اومد؛ کمی از اینکه مهاد من رو کنار کسری اون هم با این آرایش و لباس ها ببینه نگران شدم! اما به خودم گفتم که من خودم می خوام ناراحت و عصبانی بشه؛ پس چرا می ترسم؟!

با لبخند به سمتش برگشتم، با چشم هایی که من رو خیلی ترسوند نگاهی بهم انداخت و گفت: سلام الهه جان!

بعد هم رو به کسری با لبخند ایستاد و سلامی داد و همدیگه رو در آغوش گرفتن؛ کسری گفت: مگه اینکه مامانت مهمونی بده که ما شما رو ببینیم!

مهاد گفت: من که از صبح تا شب کارخونه ام، بیا اونجا بهم سریزن!

کسری نگاهش وقت حرف زدن با مهاد به سمت من بود، مهاد که از نگاه سنگین کسری روی من حسابی عصبانی شده بود صورتش رو به سمت من برگردوند و با چشم غره گفت: فکر کنم ساناز منتظر شما!

به هردوشون لبخندی زدم و به سمت ساناز رفتم، شبنم همون دختر مو بلوند کنارش نشسته بود؛ پیش دستی رو به دست ساناز دادم، ساناز تشکری کرد و رو به شبنم گفت: ایشون الهه جون هستن!

شبنم که انگار از دماغ فیل افتاده بود زمین بهم با افاده سلام داد، دیدم که کنار ساناز جا نیست بنشینم و ساناز هم داشت با شبنم حرف می زنه؛ همونطور ایستاده بودم که مهاد از دور بهم اشاره کرد؛ تازه نگاهم به کت و شلوار خوش دوخت و زیبای نوک مدادی رنگ مهاد افتاد! لباس طوسی روشنی زیرش پوشیده بود و یک کراوات نازک هم به رنگ مشکی بسته بود، دستش توی جیبش بود و به دیوار نزدیک در وردی تکیه زده بود!

با اشاره بهم گفت که کنارش برم! می دونستم می خواد دعوام کنه، با توپ پر باید میرفتم و دست پیش می گرفتم، اگه گفت این چه تیپیه مگه دیشب باهات حرف نزدم میگم به تو ربطی نداره! این رو هم من دیشب بهت گفته بودم!

با این فکر و خیال ها به سمتش نزدیک شدم و کنارش ایستادم، نگاهی به سر تاپای من کرد و گفت: فکر کردی با این کارهات چیه ثابت می کنی؟! که لج من رو در بیاری!؟

گفتم: لج تو؟! نه اصلاً فقط برای مهمونی خودم رو آماده کردم، مشکلی داری؟

گفت: باشه! خواهیم دید!

کسری همون موقع به سمتمون اومد و کنارم ایستاد، مشغول صحبت با کسری بودم که مهرداد با اخم از کنارم رد شد و به جای دیگه ای رفت.

دلیم خنک شده بود؟! نه! انگار همه ی این ها بیهوده بود! این ها هیچ دردی از من دوا نمی کرد؛ حس کردم فقط خودم رو کوچیک کردم چون مهرداد نقشه ام رو فهمیده بود!

مشغول حرف زدن با کسری بودم و از هر دری برام حرف می زد، شخصیت شوخ و خوش خنده ای داشت؛ برام خاطره های خنده دار تعریف می کرد و خودش بیشتر می خندید! من هم از حرف زدن باهاش لذت می بردم.

تا وقت شام مشغول صحبت با کسری بودم و هر جا می رفتم کسری دنبالم میومد؛ مهرداد از دور نگاهم می کرد و حرص می خورد، خودم هم توی معادلاتم کسری وجود نداشتم! کسری جزوی از نقشه ام نبود، اما خب به اندازه ای که می خواستم مهرداد حرص خورده بود! باید می فهمید که من برای اون نیستم؛ حالا هم انگار این رو فهمیده بود چون دیگه باهام کاری نداشتم!

وقت شام برای ساناز اول از همه شام رو بردم و توی اون لحظات دیگه کسری برای اینکه ساناز راحت باشه سمتمون نیومد، بعد از اینکه شامش رو خورد ساناز ازم خواست که کمک کنم به اتاقش بره؛ چون خسته شده بود.

آقا صفر رو صدا زدم و باهم دیگه ساناز رو از پله‌ها بالا بردیم؛ گلی خانم هم که در مهمانی شرکت نداشت و فقط توی آشپزخانه بود هم با ما آمد، ساناز گفت: الهه جون تو برو پایین! گلی خانم بقیه کارها رو انجام می‌ده، زحمت پماد رو هم خودش می‌کشه!

سرم رو تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم و داخل راهرو ایستادم، رو به روی اتاق خودم ایستاده بودم و مردد بودم که به مهمونی برگردم یا برم به اتاقم، دیگه ساناز اونجا نبود و حضورم بهانه ای نداشت، همون موقع لاله خانم که انگار دنبال چیزی به سمت اتاق خودش که اتاق مهمان بود آمد و با دیدن من گفت: چرا اینجا وایسادی الهه جان؟! برو پیش مهمونها! گفتم: ساناز خانم دیگه خوابیدن، من...

گفت: خب ساناز خسته بود! تو برو پیش مهمون ها باش، تازه می‌خوایم آهنگ بزاریم برقصیم! لاله خانم این را گفت و به سمت اتاقش رفت، من هم دوباره راه سالن رو در پیش گرفتم و توی راه کنار میز کنسولی که آینه بزرگی رویش بود و در سالن بالا قرار داشت ایستادم و رژ لبم رو تمدید کردم، بعد هم به سمت سالن رفتم؛ مهرداد سرراهم قرار گرفت و رو به رویم ایستاد؛ نگاه پرسشگری بهش انداختم و گفتم: بفرمایید؟!

مهرداد گفت: الهه می‌دونم سن و سالت برای فهمیدن این چیزها زیاد نیست؛ اما خواهش می‌کنم من رو بازی نده! قلب من یه بار شکسته و دوباره با دیدنت ترمیم شده، برای همین اونقدری جون نداره که توی این بازی های تو دووم بیاره! اینبار می‌دونم که می‌شکنم! می‌دونم اگه از دستت بدم دیگه روی پا شدنم محاله! نزار که عاشقت بشکنه! با حرف هاش از دست خودم ناراحت شدم! نمی‌خواستم واقعا تا این حد عذابش بدم، نمی‌خواستم این جور خورده بشه!

به خاطر همین گفتم: اما مهرداد! من نمی‌خوام اذیتت کنم، فقط می‌خوام ...خب فقط می‌خوام این‌رو بدونی که من و تو رسیدنمون به هم محاله! بزرگترین دلیلش الان توی اتاق خوابه! اصلاً اگر اون همه نبود باز من و تو به هم نمی‌رسیدیم؛ من کی هستم مهرداد؟! دقت کردی؟! من یه پرستار سرخونه ام که از بی جایی شبها توی خونه شما می‌خوابم! نمی‌خوام خودم رو فراموش کنم و پامو از گلیمم درازتر کنم!

مهرداد با تعجب گفت: یعنی به خاطر همین از من دوری می کنی؟! دیوونه من اگه هر کار بخوام بکنم کسی بهم حرفی نمی زنه! من بچه نیستم که مامانم برام تصمیم بگیره! حداقل دیگه مثل چهارسال پیش نمی زارم عشقم رو ازم بگیرن؛ بعد هم کی گفته جایگاه آدم ها رو پول تعیین می کنه؟! نگاه من مهمه! فقط نگاه من! تو اونقدر برازنده هستی که نیازی نباشه توضیح بدم برات چرا فکرت اشتباهه! همین امشب خیلی ها اینجا ازم راجع بهت پرسیدن؛ می دونی چقدر برام سخته اینکه از من راجع به تو بپرسن؟! می فهمی چقدر دلم آتیش می گیره!؟

ناخودآگاه دستش رو گرفتم و گفتم: ببخش که اذیت کردم!

مهرداد گفت: پس بیشتر از این اذیتم نکن! می دونی که چجوری اسیر این خونه و نفرینش هستم.

سرم رو تکون دادم، دستم رو بالا آورد و بوسید، به اطراف نگاه کردم تا ببینم کسی نباشه! خدا رو شکر کسی ما رو ندید، نمی تونستم دیگه این دوری و فاصله رو دووم بیارم؛ به شدت دلم می خواست بوسه ای روی صورتش بکارم؛ اما به خودم نهیب زدم که اشتباهه! سریع خودم رو جمع و جور کردم و به سمت سالن رفتم، مهرداد موهایش رو با کلافگی چنگ زد و پشت سرم اومد.

کسری روی یکی از مبل ها نشسته بود و به من اشاره کرد که کنارش بنشینم، نگاهی به مهرداد کردم و بعد کنار کسری نشستم؛ لاله خانم با یه فلش مموری برگشت و فلش رو به تلویزیون زد و صدای آهنگ از بلندگوهای سینما خانواده ای که توی سالن چیده شده بود پخش شد. بیشتر مهمون ها در حال رقص بودن.

کسری بهم گفت: می خوای باهم برقصیم!؟

نمی خواستم بیشتر از این مهرداد رو اذیت کنم برای همین کفشم رو بهانه کردم و گفتم داره پام رو اذیت می کنه! کسری هم بیخیال رقص شد و همونجا موند، نگاهم به مهرداد افتاد که شبنم کنارش نشست؛ حرفی بهش زد و بعد دستش رو گرفت و بلندش کرد تا باهم برقصن!

با خودم گفتم من درخواست کسری رو رد می‌کنم اونوقت تو پا می‌شی با این دختره ی فیس و افاده میرقصی؟! پوفی کردم، نگاهم با خشم به مه‌راد بود! با خودم گفتم چه چیزی مگه تغییر کرده که من می‌خوام به مه‌راد پایبند باشم! من و مه‌راد باید راهمون از هم جدا بشه! به کسری نگاهی کردم و گفتم: نظرم عوض شد! هنوز مایلی برقصی؟

کسری با خوشحالی از جا بلند شد و باهم مشغول رقصیدن شدیم، آهنگ تقریباً آرامی بود و رقص آرومی طلب می‌کرد، کسری دستش رو روی کمر من گذاشته بود و باهم می‌رقصیدیم، نگاه خشمگین مه‌راد امّا روی ما بود!

چند دقیقه ای گذشت و دیدم که مه‌راد در گوش شب‌نم چیزی گفت و به سمت من اومد، رو به کسری گفت: میشه الهه رو ازت قرض بگیریم!؟

کسری که انگار کمی دماغ شده بود سر رو دروایی چیزی نگفت و از کنار من دور شد و روی مبل نشست، مه‌راد شروع به رقصیدن با من کرد و دستم رو توی دست هاش گرفت! فشار دستش اونقدر زیاد بود که آخی گفتم؛ نگاهی اخمالود به من کرد و گفت: چه بخوای چه نخوای مال خودمی! نمی‌زارم دیگه این شب برام اتفاق بیافته الهه خانم! جوابش رو ندادم و فقط توی چشم هاش زل زدم.

مهمونی تا نیمه های شب ادامه داشت، بعد از اینکه مهمون ها همگی خسته شدن یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن، من هم از پوشیدن اون کفش ها خسته شده بودم، دلم می‌خواست روی تختم دراز بکشم، آرایش هم روی صورتم سنگینی می‌کرد؛ دلم می‌خواست به حموم برم تا تافتی که روی موهام بود هم پاک بشه! از لاله خانم و مه‌راد و بقیه عذر خواهی کردم و بعد از گفتن شب بخیر به اتاق برگشتم و بالا فاصله به حمام رفتم.

یه هفته از بودن لاله خانم توی خونه می‌گذشت؛ توی این چندروز جو خونه بهتر از قبل نشده بود، هرروز ساناز گریه می‌کرد و با لاله خانم دعوا داشت، کمتر غذا می‌خورد و حوصله‌ی حضور کسی توی اتاقش رو نداشت؛ من هم اذیتش نمی‌کردم؛ لاله خانم هم هرروز موندنش رو تمديد می‌کرد!

می دونستم که مهرداد پدرش رو خیلی سال پیش ازدست داده، برای همین هم کسی منتظر لاله خانم توی خونه اش نبود، مهناز هم برام تعریف کرده بود که لاله خانم هیچ وقت خونه خودش نمی مونه و بیشتر وقتها آلمان پیش مهترساست؛ معلوم نبود واقعا تا چند وقت دیگه قراره بمونه!

مهناز در زد و داخل شد و از فکر و خیال بیرونم آورد؛ بهم گفت: ناهار ساناز خانم رو خودم بهشون دادم، الانم سراغ شما رو گرفتن، باهات کار دارن!

گفتم: چرا صدام نکردی؟!

گفت: خود ساناز خانوم نداشتن، گفتن دارید درس می خونید مزاحمتون نشم!

سرم رو تکون دادم و به سمت اتاقش رفتم، مهناز هم به سرکارش برگشت، ساناز گفت: بیا بشین!

کنارش نشستم و گفتم: چرا نگفتید که پیام برای ناهارتون؟

گفت: نمی خواستم از درس خوندن بندازمت؛ خب راستش ...

گفتم: راستش چی؟!

گفت: راستش من می خوام الان یه چیزهایی رو بهت بگم که گفتنش برام سخته! ولی به نظرم تو اونقدر بزرگ و پخته شدی که من رو بفهمی!

از حرف هاش ترسیدم! قلبم تند تند می زد، فکر کردم حتماً متوجه علاقه ی بین من و مهرداد شده و برای همین عذرم رو می خواد، نمی دونستم چیکار کنم، حالا باید کجا برم؟ حالا باید چیکار کنم؟ داشتم به آینده نامعلوم فکر می کردم که ساناز گفت: لاله خانم پاشو کرده توی یه کفش که مهرداد باید دوباره ازدواج کنه و بچه دار بشه!

با تعجب بهش نگاه کردم، می دونستم این مدت دعوها سر همین موضوعه، حتی با مهرداد هم سر این موضوع چندقت پیش حرف می زد؛ اما این موضوع رو چرا به من می گفت؟!

گفتم: خب فکر نمی کنم به حرف من لاله خانم کوتاه بیان!

ساناز لبخندی زد و گفت: خاله ام به حرف هیچ کس کوتاه نمیاد، درخواست من از تو این نیست!

گفتم: پس ... پس درخواستتون چیه؟!

ساناز گفت: خب نمی دونم چطوری بهت بگم، گفتنش سخته، لاله خانم برای مهرداد شبنم رو در نظر داره، اما من می دونم اگه شبنم بیاد توی این خونه دیگه جایی برای من و تو باقی نمی مونه؛ می دونم که دیگه تو آواره می شی، من رو می فرسته به یه مرکز توانبخشی که از معلول ها نگه داری می کنن، شبنم اصلاً از من خوشش نمیاد؛ بدجوریم برای مهرداد برنامه داره!

گفتم: خب ... خب ...

حرفم رو قطع کرد و گفت: این چندوقته خاله با من بحثش سر این بود که برای ازدواج دوباره مهرداد رضایت بدم! ته هم می بحث ها دیدم چه من بخوام و چه نخوام خاله ام داره مقدمات این کار رو می چینه! پس من چاره ای ندارم جز اینکه بپذیرم، ولی یه چیزی هست که ...

از اینکه پذیرفته بود مهرداد دوباره ازدواج کنه استرس گرفتم، اینکه شبنم رو در کنار مهرداد بینم برام دردناک بود؛ وحشتناک بود، ساناز کمی مکث کرد و بعد نفس عمیقی کشید و گفت: خب بزار بی پرده بگم الهه، من این چندوقته و مخصوصاً شب مهمونی کارهای مهرداد رو زیر نظر داشتم، می دونم که ... خب می دونم که مهرداد از تو خوشش میاد!

یکه خوردم و سرم رو بالا آوردم، می خواستم از خودم دفاع کنم و حرفی بزنم که ساناز مانع شد و گفت: مهرداد آدم خوبیه الهه! فکر نکن چون که با وجود داشتن من از تو خوشش اومده هوس بازیش رو نشون می ده! اون وضعیتش از من هم بدتره، خوب می تونم درکش کنم؛ من و مهرداد هیچوقت واقعا باهم زن و شوهر نبودیم، ما باهم خوب نبودیم هیچوقت، و حتی زمانی که من سالم بودم هم مهرداد رو نداشتم، همه ی زندگیمون به کنترل و اجبار مادرم می چرخید، حتی ... خب حتی خصوصی ترین چیزهای زندگیمون! من احمق بودم که همه چیز رو کف دست مامانم می زاشتم، فکر می کردم با اجبار اتفاقاً پیش میره، اما اشتباه می کردم، مهرداد مرد خوبیه! وفاداره و توی عشقش حسابی آتیشی می شه! شب مهمونی دیدم وقتی تو کنار کسری ایستاده

بودی چقدر حرص می خورد که تورو نداره؛ من بهش یه عشق بدهکارم الهه! من بهش یه زندگی بدهکارم!

حرفی نمی زدم و در سکوت به حرف هاش گوش می دادم، نمی دونستم چی بگم! نمی دونستم چکار کنم!

ساناز ادامه داد: من برای خاله شرط گذاشتم که خودم انتخاب کنم کی با مهرداد ازدواج کنه، بعد از اون همه کلنجار رفتن با خاله تنها چیزی که قبول کرد همین بود، قبلش هم تصمیم گرفتم به خودت بگم! شاید توی ذهنت دید منفی نسبت به مهرداد داشته باشی؛ اما مطمئن باش با مهرداد خیالت از بابت همه چیز راحت می شه! من زنش بودم اما هیچ وقت من رو دوست نداشت، می دونم که مهرداد از تو خوشش میاد؛ تو جوونی و میتونی به روح خسته ی مهرداد زندگی رو برگردونی، خواهش می کنم بپذیر و باهش ازدواج کن!

ناخودآگاه اشک از چشم هام پایین چکید! نمی دونستم چی بگم، من هم مهرداد رو دوست داشتم، منم دلم می خواست که با مهرداد باشم؛ اما نمی دونستم، نمی فهمیدم باید چیکار کنم! حالا که ساناز راضی بود، حالا که مثل یه درخواست این رو مطرح کرده بود، درمانده بودم که چه جوابی باید بدم!

ساناز گفت: بهت وقت می دم که راجع بهش فکر کنی، ولی بدون که وقت زیادی نداریم، بهتره عجله کنی برای فکر کردن!

اون روز رو تا شب توی فکر بودم، توی فکر اینکه راه درست چیه، نمی دونستم چه جوابی باید به ساناز بدم! نمی دونستم قراره چه اتفاقی بیافته؛ می ترسیدم با جوابم به ساناز باعث رنجش از من باشه! از طرفی نمی خواستم شبنم زن مهرداد بشه؛ تصمیم گرفتم صبح زود سرخاک مامانم برم و براش تعریف کنم، می خواستم کمی برای خودم باشم.

صبح که شد از ساناز اجازه گرفتم و به لاله خانم هم گفتم، از خونه بیرون اومدم و با مترو به سمت بهشت زهرا رفتم، مهرداد خونه نبود؛ برای همین بهش مسیج دادم و گفتم که می خوام کجا برم، اما جوابی نداد، شاید جلسه داشت.

هوا سرد بود و وقتی آب می ریختم روی سنگ قبر دستم از سرما سرخ شد، نشستم و یه دل سیر گریه کردم! مامانم چرا من وضعیتم این جور شده؟! عاشق مردی شدم که زن داره! بعد زنش میاد می گه با شوهر من ازدواج کن، بعد ازدواج من می تونه به زندگی اون هم کمک کنه، نمی دونم مامانم! من می ترسم! می ترسم از زندگی، از آینده! کاش کنارم بودی و کمکم می کردی؛ کاش بودی و من رو راهنمایی می کردی!

تا چند ساعت کنار قبر بودم و حسابی فکر کردم، به همه چیز فکر کردم، بعد از اون با مترو به سمت چهارراه ولیعصر حرکت کردم، همیشه از قدم زدن توی خیابون انقلاب لذت می بردم، پیاده شدم و راه افتادم؛ از میون دستفروش هایی که داخل راهروی مترو بودن گذشتم و مسیر چهارراه به سمت میدون انقلاب رو پیش گرفتم، هرازگاهی به ویتترین کتابفروشی ها نگاهی می نداختم و راه می رفتم، بی هدف وارد کتابفروشی ها می شدم و بعد از نگاه کردن به کتاب ها بیرون میومدم.

چندساعتی وقت گذروندم و فکر کردم، دنبال تصمیم درست می گشتم، دنبال جواب درست! جوابی که گرفتم هم این بود که به قلبت نگاه کن! تنها جوابی که داشتم و هر لحظه بهش مطمئن تر می شدم همین بود! تصمیمم رو گرفتم، تصمیمم مثبت باشه و نترسم! به قلبم گوش دادم و گفتم اگه دوستش دارم بمونم باهاش! می دونستم برای مهرداد شاید موقعیت دیگه ای پیش نیاد.

شاید اسیر یه ازدواج ناخواسته دیگه بشه، شاید هم انقدر با مادرش بجنگه که از مادرش دور بشه، نمی خواستم ساناز رو هم آواره کنم، این جور حتماً این جریان رو از چشم ساناز می دید، خودم هم این جور آواره می شدم؛ اونوقت باید چیکار می کردم؟! می دونستم که حاج حبیب هوام رو داره، اما پس دل وامونده رو چیکار می کردم؟! جواب دلم رو چی می دادم!؟

تصمیمم رو قطعی گرفته بودم، دوباره سوار مترو شدم و به سمت خونه برگشتم؛ راهی که انتخاب کرده بودم راه دلم بود، نه راه عقلم! پس باید پای همه ی سختی هاش می ایستادم و جا نمی زدم! نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم، پیمان با دیدنم گفت: می گفتید پیام دنبالتون! گفتم: ممنون! نیازی نبود.

حوصله‌ی حرف زدن باهانش رو نداشتتم، به سمت اتاقم رفتم؛ توی راهرو لاله خانم نگاه‌ی بهم کرد؛ بهش سلام دادم و از کنارش گذشتم، خودم رو به حمام انداختم و بعدازاینکه موهام رو ششوار کشیدم و بیرون اومدم به سمت اتاق ساناز رفتم، ساناز روی ویلچر کنار پنجره مثل همیشه نشسته بود؛ با دیدن من لبخندی زد و گفت: فکرهات رو کردی؟!
سرم رو تکون دادم و گفتم: آره!

لبخند دیگه ای زد و ازم خواست که روبه روش بشینم، نشستم روی مبل! گفت: خب جوابی به دست آوردی؟!
گفتم: آره، اما قبلش از شما سوالی دارم!

گفت: بگو!

گفتم: جواب من شما رو ناراحت می‌کنه؟!
گفت: نه. اگه جوابت مثبت باشه من خوشحال می‌شم، خیالم راحت می‌شه که دیگه کمی از دینم به مهرداد رو پرداخت کردم!

گفتم: خب، جواب من...
ساناز با نگرانی به چشمهام نگاه می‌کرد، سخت بود برام گفتن! اما باید جوابم رو بهش می‌گفتم،
گفتم: جواب من مثبته!

می‌خواستم دلایلم رو بگم که گفت: لازم نیست! لازم نیست حرفی بزنی! همین که داری می‌پذیری برام کافیه؛ ممنونم الهه جان! تو داری جوونی و زندگیت رو برای مردی که یه بار ازدواج کرده می‌زاری! ممنونم ازت الهه جان!

حرفی برای گفتن نداشتتم، نمی‌دونستم چی بگم، پرسیدم: حالا چی میشه؟!
گفت: امشب با مهرداد و لاله خانم حرف می‌زنم!

از اتاق بیرون اومدم و به اتاق خودم برگشتم، خسته بودم و خوابم میومد، مغزم از این همه فکر کردن خسته شده بود؛ حالا که جواب رو داده بودم خیالم راحت بود، روی تخت دراز کشیدم و بعد از کمی فکر کردن به آینده به خواب رفتم.

بیدار که شدم هوا تاریک بود، کورمال کورمال به سمت چراغ رفتم و روشنش کردم؛ موهای بهم ریخته ام رو شونه زدم و گذاشتم باز بمونم؛ بعد از اتاق بیرون اومدم، صدای حرف زدن از سالن بزرگ میومد؛ سرجام ایستادم و گوشم رو تیز کردم، ساناز گفت: من با خودش حرف زدم! راضی بود.

لاله خانم گفت: اون دختر سن و سالی نداره! شاید بی فکر تصمیم گرفته باشه، من نمی خوام بعدا جا بزنه!

مهرداد گفت: برای چی جا بزنه مامان!؟

لاله خانم گفت: چون شاید براش سخت باشه؛ همه چیز براش سخت باشه! الان بچه است موقعیت رو درک نمی کنه، اما چندسال که گذشت تازه بفهمه دلش یه زندگی عادی می خواد! بالاخره می خواد بره دانشگاه! شاید اونجا آدمها رو ببینه، ببینه دخترهایی رو که با پسرها دوست می شن، شاید ببینه آدمهایی رو که مجردن و خوش می گذرونن، بعد زندگی پیچیده خودش رو ببینه!

مهرداد گفت: من براش چیزی کم نمی زارم! بعدش هم نمی زارم دانشگاه و اینا عوضش کنه!

ساناز گفت: الهه از این دخترها نیست، توی مدرسه ها الان همه ی دخترها دوست پسر دارن؛ اما الهه نداشت! می دونم چجور آدمیه.

لاله خانم گفت: فقط به خاطر اینکه تو خواستی! یادت باشه ساناز این تو بودی که الهه رو برای مهرداد انتخاب کرد!

ساناز گفت: ممنون!

سکوتی برقرار شد و بعد ساناز گفت: بهتره خودش رو هم صدا بزنی که بیاد!

به سمت اتاقم دویدم، نمی خواستم بفهمم که من از موضوع خبر دارم؛ روی تختم نشستم و خودم رو مشغول نشون دادم، در اتاق زده شد و مهناز با اخم داخل شد و گفت: لاله خانم کارت دارن!

نمی دونستم مهناز چرا بهمم اخم کرده، فرصت فکر کردن به اخم مهناز رو نداشتم، به سمت سالن بزرگ رفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و سلام دادم.

مهراد با لبخند بهم نگاه می کرد، می دونستم از جواب مثبتم خوشحاله! اما لاله خانم بدون لبخند یا اخم به من خیره شده بود، ساناز هم با وجود غمی که توی چهره داشت بهم لبخند زد، روی مبل روبه روشن نشستم.

لاله خانم گفت: ساناز بهمم گفته که تو در جریانی، پس بدون مقدمه چینی می گم، از تصمیمت مطمئنی؟!

نگاهی به مهراد کردم و گفتم: بله!

لاله خانم گفت: بین عزیزم، زندگی با یه مردی که زن دیگه ای داشته باشه چه سالم و چه مریض سخته! مطمئن باش بعد از اینکه باهات ازدواج کنی هم دیگه فرصت فکر کردن به این مسائل رو نداری؛ یعنی این جوریه بهت بگم، وقتی ازدواج کردی حق نداری طلاق بگیری! یعنی توی خانواده ما رسمه زنی که وارد خانواده می شه دیگه هیچ وقت نمی تونه از خانواده خارج بشه! نمی تونی جا بزنی!

گفتم: من به این جور چیزها فکر نمی کنم!

لاله خانم گفت: اخلاق های مهراد هم یه خورده تنده! محدودت می کنه، اسپرت میکنه، باز هم مشکل نداری؟!

مهراد خیره بهم نگاه می کرد. گفتم: خب... نه! مشکلی ندارم.

لاله خانم گفت: خیلی زود هم باید بچه دار بشی! چون مهراد سنش داره میره بالا، باز هم مشکلی نداری؟! تو هنوز وقت داری برای بچه دار شدن، برای آشنا شدن با یه مرد دیگه؛ اما با ازدواج با مهراد این فرصت رو از خودت می گیری! باز هم مشکلی نداری؟

گفتم: نه مشکلی ندارم!

لاله خانم گفت: پس دیگه نباید وقتی رفتی دانشگاه به این فکر کنی کاش جای فلان دوست مجردم بودم! کاش می تونستم اردوهای دانشجویی شرکت کنم! کاش می تونستم یه جور دیگه زندگی کنم یا سفر مجردی برم؛ فهمیدی؟

گفتم: بله! فهمیدم!

لاله خانم گفت: خب، اگه اینجوره، پس مبارکتون باشه!

ساناز لبخندی بهم زد، لاله خانم رو به مهراد گفت: باید دنبال یه پرستار دیگه برای ساناز باشی؛ نمی شه که الهه باز هم پرستارش باشه!

گفتم: نه من مشکلی ندارم!

لاله خانم گفت: دخترجون، حرف من رو که بیشتر از دو برابر سن تو سنمه گوش بده! صلاحه رو می خوام، رو حرفم حرف نیار!

گفتم: چشم!

مهراد گفت: باشه! دنبال پرستار هستم.

ساناز گفت: راستش قبل از اینکه الهه بیاد گلی خانم بهم کمک می کرد، باز هم از اون کمک می گیرم که کارهام رو انجام بده، دیگه نیازی به پرستار تمام وقت نیست!

لاله خانم گفت: پس دیگه ساناز جان یادت باشه الهه پرستار تو نیست! از این به بعد الهه هم عضوی از خانواده است؛ میفهمی که چی میگم؟!

گفتم: بله میفهمم!

لاله خانم رو به من گفتم: نمی خوام یه مراسم بزرگ بگیرم، می دونم که تو اولین بارته ازدواج می کنی، اما باید درک کنی وقتی زن یه مرد متاهل می شی باید یه سری چیزها رو ندید بگیری!

گفتم: مشکلی ندارم!

برام مهم نبود لباس عروسی بیوشم، من که کسی رو نداشتم که توی عروسیم شرکت کنه!
برای همین اصلاً عروسی گرفتن جز یادآوری نبودن خانواده ام چیزی بهم اضافه نمی کرد!
لاله خانم گفت: پس من برای پس فردا یه عاقد خبر می کنم، بعدش هم مهمونی شام برگزار
می کنم، الهه جان اگه به کسی می خوای بگی بیاد به مهمونی شماره اش رو بده!
گفتم: فقط حاج حبیب.

مهرداد گفت: من شمارش رو دارم، خودم زنگ می زنم به حاج حبیب.
لاله خانم گفت: فردا صبح باهم برین حلقه بخرید و یه لباس مناسب برای سر عقدت بگیر.
سرم رو تکون دادم موافقت کردم، بعد لاله خانم گفت: خب بهتره بری داخل اتاق، من می
خوام با این دونفر تنها حرف بزنم!
از جام بلند شدم و به سمت اتاق رفتم، توی راه به مهناز برخوردم که هنوز با اخم بهم نگاه
می کرد، بهش گفتم: چیزی شده مهناز؟!
گفت: بالاخره کار خودت رو کردی، آقا رو از راه به در کردی؟! خانم چه گناهی داشت که می
خوای بشی هووش؟!
گفتم: به خدا این نظر خود خانم بود، من ...
گفت: می تونستی بگی نه!

می خواستم حرف دیگه ای بزنم که صدای لاله خانم از پشت سر اومد، گفت: مهناز! دیگه الهه
پرستار نیست که باهاش این جور حرف می زنی! کارهای ساناز و الهه و من و مهرداد هم به
خودمون ربط داره! حق نداری دیگه دخالت کنی، از این به بعد الهه هم خانم این خونه است!
اول ساناز بعد هم الهه!

مهناز چشمی گفت و سریع رفت، لاله خانم نگاهی به من کرد و گفت: از حالا به بعد این نوع
قضاوت ها راجع بهت زیاد می شه! بیا بریم داخل اتاق.
به سمت اتاق من رفتیم و روی تخت کنار هم نشستیم.

بهم گفت: من از روز اول که دیدمت ازت خوشم اومد! می خواستم تو بشی زن مهرا، چون می دونستم که مهرا،م تورو دوست داره، مهرا خودش برام گفته بود؛ این که می بینی این قدر جلوی ساناز نشون دادم که ناراضیم برای رفتارهای بعدی ساناز بود، می خواستم خودش با رضایت خودش این کار رو کنه که دیگه بعدش بامبول در نیاره! ساناز رو الان این قدر آروم و مهربون می بینی، اما روی دیگه ای هم داره که تو هنوز ندیدی! امیدوارم که هیچ وقت هم نبینی! اما جایگاهی که از این به بعد داری تو رو به سمت درگیری باهاش سوق میده! سعی کن از این به بعد جلوی ساناز نه با مهرا صمیمی باشی و نه اینکه بزاری مهرا جلوی اون بهت محبت کنه؛ من ساناز رو خوب می شناسم؛ شاید فلج شده باشه، ولی خوب بلده زندگی بقیه رو فلج کنه! می دونستم دلیل انتخاب تو برای مهرا هم چیه؛ ساناز دلش نمی خواد یه آدمی با جایگاه اجتماعی بالاتر بیاد هووش بشه! برای همین هم می دونستم که آخرش تورو معرفی می کنه! برای اینکه خوب جلوه کنه هم می گه از عشق مهرا بهت خبرداشتم! شاید همینطور باشه، اما فکر نمی کنم ساناز انقدر دلسوز باشه؛ در هر حال می خوام بدونی من از اول هم با ازدواج تو و مهرا مشکلی نداشتم و ندارم، روی من مثل مادر خودت حساب کن! می دونم این ازدواج مشکلات زیادی برات ایجاد می کنه، اما سعی کن دووم بیاری! مهرا من یه بار شکست خورده، این بار می سپارمش دست تو! نمی خوام دوباره مثل قبل با ازدواجش مخالفت کنم؛ نمی خوام دوباره عشق رو ازش بگیرم!

نمی دونستم حرف لاله خانم رو باور کنم یا حرف ساناز رو، ساناز آدم صادقیه یا لاله خانم؟! به نظرم که لاله خانم اشتباه می کرد، فکر می کنه ساناز من رو انتخاب کرده چون جایگام ازش پایین تر بود! خب اما... اما ساناز از این جور دخترها نبود؛ فکر کردم این سوتفاهم بین لاله خانم و سانازه! هر دو دید بدی نسبت به هم دارن!

لاله خانم بعد از اینکه چند توصیه دیگه بهم کرد از اتاق بیرون رفت؛ حالا که جواب مثبت داده بودم از روبه رو شدن با مهرا خجالت می کشیدم؛ حتی وقتی نشسته بودم اونجا هم از برخورد باهاش معذب بودم!

اون شب هرکسی تنهایی توی اتاق خودش شام رو خورد؛ من سعی کردم کمی درس بخونم اما اصلاً نمی شد! برای همین بیخیال شدم و به خواب رفتم!

صبح با صدای در اتاق بیدار شدم، فکر کردم مثل همیشه مهنازه! اما با دیدن مهراد حسابی هول شدم! با خودم فکر کردم آیا ظاهرم مرتبه؟!

نگاهی به تاپ نازکی که تا زانو میرسید و به عنوان لباس خواب می پوشیدمش انداختم. جوری که خوابیده بودم تا روی باسنم بالا اومده بود و پاهام بیرون بود؛ سریع پتو رو روی خودم انداختم؛ واکنشم باعث خنده ی مهراد شد؛ و باهمون خنده گفت: آماده شو که برای خرید بریم!

باشه ای گفتم و بعدازاینکه مهراد رفت از رختخواب بیرون اومدم! موهام بهم ریخته بود و چشم هام پف کرده، آهی کشیدم از اینکه مهراد من رو با این وضعیت دیده بود؛ بعد هم موهام رو شونه زدم و آرایش کردم؛ مانتوی کوتاه کتی زرشکی ام رو با شلوار سفید و بلیز سفید یقه هفت پوشیدم، یه شال صورتی گمرنگ هم روی سرم انداختم و بیرون رفتم؛ مهراد در سالن بزرگ منتظرم بود، مثل همیشه یه تیپ مردونه ی جذاب زده بود! شلوار طوسی و لباس مردونه ی مشکی به تن داشت، با دیدن من بلند شد و هردو به سمت در رفتیم.

از خانه که خارج شدیم مهراد گفت: ممنونم الهه!

با تعجب نگاهش کردم، گفت: ممنونم که باهمه ی نقص هایی که دارم و این زندگی مزخرف قبول کردی که شریکم بشی!

لبخندی زدم و گفتم: من راه قلبم رو در پیش گرفتم!

مهراد نگاهم کرد و گفت: برای همیشه ازت ممنونم! از تو و قلبت!

چیزی نگفتم، مهراد گفت: حرف های دیشب مامان که گفتی باهاشون مشکل نداری؟! همه راست بود الهه! واقعا مشکل نداری یا بی خودی گفتی؟!

گفتم: واقعا مشکلی ندارم، یعنی به همه این ها فکر کردم و پذیرفتم؛ البته جز با این قسمت که قراره تو محدودم کنی!

مهراد گفت: مامان اخلاق من رو خوب می شناسه! تو هم باید بدونی؛ الان البته دیگه فرصت عوض کردن جوابت رو نداری؛ اما بدون که من همین شکلی ام وقتی عاشق باشم! یعنی محدود

می شی، یعنی بدون اجازه ام حق نداری آب بخوری؛ یعنی من می گم چی بیوشی، با کی حرف بزنی و با کی حرف نزنی، یعنی من مرد تو هستم دیگه و همه چیزت به من مربوط می شه!

گفتم: داری کم کم می ترسونی من رو؛ نظرم عوض می شه ها؟!!

مهرداد گفت: دیگه فرصت تغییر نظر نداری! البته فکر نکن این حرف های من به جواب تو بستگی داشت! حتی اگه جوابت منفی هم بود باز هم این چیزها رو ازت می خواستم، باز هم نمی زاشتم بدون اجازه من آب بخوری! حالا فقط دیگه نمی تونی بهم بگی به تو مربوط نیست!

کنار یک کافی شاپ ماشین رو نگه داشت، بهش گفتم: مگه قرار نیست بریم برای خرید؟!!

مهرداد گفت: چرا! اما هیچکدوم صبحونه نخوردیم، مهناز از دیشب دمغ بود، مامانم گفت که بهش گیر ندیم صبحونه درست کنه!

از ماشین پیاده شدیم و داخل کافه رفتیم، روی یکی از میزهای دنج و گردش نشستیم، مهرداد صبحونه رو سفارش داد و گفت: الهه جان! فقط یه چیزی رو باید بدونی؛ به ساناز خیلی اعتماد نکن، می دونم که فکر می کنی ساناز خیلی زن خوبیه و ما داریم بهش ظلم می کنیم؛ اما بعدا خودت می فهمی که چرا ما این قدر ازش بد می گیم!

گفتم: من وقتی کسی بهم تا به حال بدی نکرده باشه ازش بدم نمیاد!

گفت: می دونم! تو معصوم تر از اینی که بدی آدم ها رو درک کنی!

پیش خدمت یه سینی بزرگ آورد که تویش یه صبحانه کامل داشت، گشنه بودم و با لذت شروع به خوردن کردم؛ مهرداد با محبت نگاهم می کرد و الکی قربون صدقه ام می رفت؛ چه حس جالبی بود! چه حس خوبی بود! من تا به حال با مردی وارد رابطه نشده بودم.

تجربه ی این لحظات برام هیجان انگیز بود، تجربه اینکه یکی بهم بگه عاشقتم! الکی قربون صدقه ام بره و با لذت به کوچکتین حرکاتم نگاه کنه؛ این اهمیت، این توجه چیزی بود که توی زندگی گمش کرده بودم؛ بعد از مامان دیگه کسی رو نداشتم؛ اما جنس محبت مهرداد با محبت مامان و برادرانم فرق داشت!

مهرداد گفت: یه سؤال بپرسم؟!!

گفتم: بفرما!

گفت: تو تا به حال با ...خب تو تا حالا با کسی دوست نبودی؟

گفتم: نه! نبودم.

گفت: چطور می‌تونم باور کنم؟! تو خوشگل تر از اینی که تنها بمونی!

گفتم: هیچ وقت توی این خط‌ها نبودم.

گفت: یعنی اولین بوسه ات ...

گفتم: همون شبی بود که بعدش فرار کردم!

گفت: گذشته ات برام مهم نبود، اما همیشه اذیتم می‌کرد که بدونم با کس دیگه ای بودی؛ که

بدونم جز من کس دیگه ای رو بوسیده باشی و خاطره ای ازش توی ذهنت باشه، اما حالا

خوشحالم که همه‌ی خاطراتت با من شروع می‌شه!

گفتم: کاش خاطرات تو هم با من شروع می‌شد!

نگاهم کردو گفت: فکر می‌کنی نمی‌شه؟ تو مسیحای منی الهه! مثل مرده‌ها بودم؛ مرده‌ی

متحرک؛ حضور تو، عطر تن تو من رو بیدار کرد!

لبخندی زدم و چایم رو نوشیدم، بعدازاینکه صبحونه رو خوردیم دوباره سوار ماشین شدیم و به

سمت یه مغازه‌ی لباس فروشی که لباس مجلسی‌های قشنگی داشت رفتیم.

مغازه‌ی گرونی به نظر می‌رسید، یه لباس به رنگ گلبه ای انتخاب کردم؛ پشتش تا کمر باز بود

و جلوش هم دکولته بود؛ روی کمر و یقه اش هم طور نازکی با گل‌های ریز کار شده بود؛

مهرداد نگاه‌ی بهش کرد و گفت: نه! خیلی بازه!

بهش گفتم: من باز تر اینم پوشیدم!

گفت: اون موقع به من ربطی نداشت؛ حالا داره!

پوفی کردم و دوباره به لباس‌ها نگاه کردم، مهرداد یه لباس رو که تن مانکن بود بهم نشون داد.

مدل دامنش کلوش بلند بود، روی لباس دانتل با گل های برجسته کار شده بود؛ رنگش هم یاسی بود، یقه اش تا روی گردن میومد و پشتش هم بسته بود و روی آستین ها هم تور کار شده بود. به نظرم قشنگ بود؛ مهراذ سلیقه ی خوبی داشت، لباس در عین قشنگی همونجوری که می خواست پوشیده بود!

فروشنده لباس رو بهمون داد تا امتحانش کنیم؛ داخل اتاق پرو شدم و لباس رو پوشیدم، مهراذ رو صدا کردم تا ببینه؛ به نظر خودم قشنگ بود! مهراذ هم خوشش اومد، همون رو گرفتیم و از مغازه بیرون زدیم، یه شال هم رنگش که بلند بود هم گرفتم تا وقتی عاقد اومد سرم بندازم.

دوباره سوار ماشین شدیم و مهراذ کنار یک مغازه جواهر فروشی پارک کرد، وارد شدیم و صاحب مغازه حال لاله خانم رو پرسید، بعد از صاحب مغازه خواست تا حلقه هاش رو نشونمون بده، یه حلقه که نگین بلریانی روش می خورد رو انتخاب کردم؛ سعی کردم مدلش رو طوری انتخاب کنم که جفتی داشته باشه و مهراذ هم مثل همون حلقه ی من رو بندازه.

حلقه رو که خریدیم مهراذ چند مدل سرویس هم از مغاز دار خواست بیاره، از بینشون یه مدل ظریف و قشنگ رو انتخاب کردیم و بعد از اونجا دوباره سوار ماشین شدیم و به سمت گل فروشی رفتیم.

عکس گل ها رو دیدیم و یه دسته گل زیبا رو انتخاب کردم و سفارش دادیم، دیگه تقریباً ظهر شده بود و گرسنه بودیم؛ مهراذ کنار یه رستوران خوب نگه داشت و باهم وارد شدیم؛ غذا رو که خوردیم مهراذ نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: می خوای حضوری بریم دم مغازه حاج حبیب؟!

گفتم: آره! خیلی خوب می شه.

بعد از ناهار به سمت محله ی قدیمی رفتیم، مهراذ ماشین رو پارک کرد و باهم وارد مغازه شدیم؛ حاج حبیب از دیدن من کنار مهراذ کمی تعجب کرد، گفت: سلام دخترم! چطوری الهه جان؟! خوش اومدید آقای کامروا!

لبخندی زدم و مهراذ گفت: برای امر خیر خدمت رسیدیم حاج آقا!

حاج حبیب گفت: خیر باشه! بفرمایید.

هر دو روی مبل های کنار دخلش نشستیم، محسن برامون چایی آورد و مثل همیشه هیز نگاه کرد که اخم مهرداد باعث شد حساب کار دستش بیاد!

مهرداد گفت: راستش رو بخواهید من از الهه جان خواستگاری کردم و ایشون هم جواب مثبت دادن!

حاج حبیب گفت: خواستگاری؟! خب مگه شما ...

مهرداد گفت: خود ساناز این طور خواست، یکم مسائل پیچیده است و خانوادگی، ولی همه چیز خوبه انشالله!

حاج حبیب که انگار فکرش مشغول شده بود گفت: خیره آقای کامروا! الهه جان تو مثل دختر من می مونی، جز خوشبختیت که آرزویی ندارم!

حاج حبیب رو به مهرداد گفت: مهرداد جان فکر کنم ماشینت داره صدا میده، برو دزدگیرش رو بزن که قطع بشه!

مهرداد گفت: چشم حاجی!

اما من هیچ صدایی از ماشین مهرداد که دم مغازه پارک شده بود نشنیدم، نگاه متعجبی کردم؛ حاج حبیب وقتی مهرداد رفت گفت: پسر فهمیده ایه! نمی خواستم از مغازه بیرونش کنم، مجبور شدم این جور ی بگم!

گفتم: برای چی؟!

حاج حبیب گفت: الهه جان! می دونی که اون مرد زن داره، حالا مریض یا هرچی؛ تو یه دختر مجرد و جوونی، می تونی با مردهای بهتر از مهرداد ازدواج کنی! همین کسری بعد از اینکه تورو دیده بود چند باری ازم حالت رو پرسید، هی از تو و گذشته ات می پرسه! کسری هم پولداره هم مجرده، چرا تجدید نظر نمی کنی؟!

گفتم: حاج حبیب! خیلی فکر کردم، به همه چیز فکر کردم! این تصمیم رو با قلبم گرفتم، پای همه ی سختی هاش هم می ایستم!

حاج حبیب گفت: میدونم الان عاشقی، ولی یه وقت...

گفتم: حاج حبیب این تصمیم منه!

حاج حبیب آهی کشید و گفت: من آرزوم خوشبختیتنه دخترم! اما هرچی تو تصمیم بگیری برام محترمه!

گفتم: پس لطفاً فردا سر عقدم بیاید!

حاج حبیب گفت: باشه عزیزم! چشم! حالا برو اون شادوماد رو صدا کن بیادا! خودت اما نیا.

با حاج حبیب خدا حافظی کردم و از مغازه خارج شدم، مهرداد داخل مغازه رفت و من داخل ماشین نشستم؛ بعد از چند دقیقه مهرداد هم نشست. گفتم: چی گفت؟

گفت: هیچی! حرفهای مردونه؛ اگه نیاز به دوستنت بود که خودش بهت می گفت!

سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم، شب بود که به خونه رسیدیم، لاله خانم مشغول خوردن شام بود؛ با دیدن ما لبخندی زد و جلو اومد؛ روی هردومون رو بوسید.

هنوز نمی دونستم باید بهش اعتماد کنم یا نه!

بعد از اینکه لباس هایم رو عوض کردم خریدها رو دونه دونه به لاله خانم نشون دادیم، مهناز برای جفتمون شام آورد و روی میز گذاشت، دیگه باهام سر سنگین برخورد می کرد؛ من هم توجهی بهش نکردم!

لاله خانم یکی یکی خریدهامون رو نگاه کرد و هر بار دعایی زیر لب می کرد، با خود فکر کردم یعنی مادرم هم الان داره برام دعای کنه؟! کاش کنارم بودی! کاش سر سفره عقد بود؛ اما همین که یه دعای مادرانه رو می شنیدم برام کافی بود! شام رو خوردیم و خریدها رو جمع کردم، لاله خانم گفت: بهتره از همین الان آماده بشید برای خواب! فردا روز شلوغیه، اما قبلش می خواستم چیزی بهتون بگم!

هر دو روی مبل نشستیم، لاله خانم گفت: مهرداد جان! الهه جان! من فکر می کنم بهتره از حالا به بعد داخل همون سوئیتی که برای مهمون درست کردی ساکن بشید! اونجا راه جدا هم داره، نمی خوام اتاقتون توی راهروی اتاق ساناز باشه، می فهمید که چی می گم!

مهرداد گفت: بله مامان! خودم فکرش رو کرده بودم، سوویت کاملاً آماده است؛ الهه رو می برم همونجا، خونه ای که دارم می سازم هم آماده بشه، دیگه خیلی راحت تر می شیم! اونجا رو دو طبقه است، یه طبقه ی پایین برای ساناز، من و الهه هم بالا می ریم!

لاله خانم گفت: باید نوبت بزاری براشون!

مهرداد گفت: من تا امروز که اون فقط زخم بود هم هیچ وقت کنارش نبودم، رفتارم بعد از این هم همینی که الانه می مونه!

لاله خانم گفت: باشه! ولی باید باز هم مثل قبل هواش رو داشته باشی.

مهرداد گفت: دارم مامان جان! براشم یه پرستار دیگه می گیرم!

لاله خانم گفت: این بار پرستار مسن بگیر!

مهرداد لبخندی زد و گفت: چشم! اون بار هم اصرار خود ساناز بود که جوون باشه، می خوام من رو بفهمه!

بعد لاله خانم به من گفت: وسایلی اناقت رو جمع و جور کن ببر توی سوویت! اونجا سه تا خواب داره، یکیش برا کارای تو، یکیشم اناق جفتتون، اناق کار مهرداد هم همین جا باشه، با اناق قبلیش که ساناز فکر نکنه تنهانش گذاشتید.

هر دو چشم گفتیم، بعد هم برای خوابیدن آماده شدم؛ مهرداد قبل از خوابم اومد و گفت: شب آخریه که تنهایی! شبت بخیر!

لبخندی زدم و شب بخیر گفتم و به رختخواب خزیدم، از این حرفش به فکر فردا افتادم! ناخودآگاه ترسیدم، همیشه از ناشناخته ها می ترسیدم؛ از چیزهایی که تا به حال تجربه نکرده بودم! از رابطه زناشویی هم می ترسیدم، نمی دونستم چه جوریه؟! درد داره؟ لذت بخشه یا عذاب آور؟! توی همین فکرها بودم که خوابم برد.

باصدای در از خواب بیدار شدم، چشم هام رو به زور باز کردم و گفتم: بله!

مهرداد در رو باز کرد و وارد شد، به خودم که همون تاپ نازک تنم بود نگاه کردم و پتو رو روی خودم انداختم، مهرداد خندید و گفت: اگه می دونستم صبح‌ها این قدر بانمک می شی هرروز صبح قبل از کار میومدم نگات می کردم!

گفتم: اذیتم نکن!

مهرداد گفت: بیدار شو دیگه! مامان به آرایشگر گفته بیاد اینجا! تا یه ساعت دیگه می رسه؛ کلی هم کار داری! هم دوش باید بگیری، هم باید صبحونه بخوری؛ بدو عشقم! پاشو!

گفتم: باشه! بیدارم!

مهرداد بعد از اینکه کمی نگاه کرد با خنده گفت: راستی، وقتی پتو رو می ندازی روت دقت کن که تا بالای گردنت بیاد!

این رو گفت و سریع رفت، متوجه منظورش نشدم؛ برای همین به خودم نگاه کردم و فهمیدم منظورش چیه! تاپ توی تنم چرخیده بود و تقریباً اصل کاری ها دیده می شدن! حسابی از اینکه مهرداد بهشون زل زده بود خجالت کشیدم، اصلاً روم نمی شد دیگه نگاهش کنم!

اول از همه به سمت حمام رفتم و بعد برای صبحونه به سالن رفتم، به لاله خانم سلام کردم و نگاهی به میز که صبحونه روش آماده بود انداختم، صبحانه رو خوردم و به سمت اتاقم رفتم؛ صدای زنگ در که اومد مهناز در رو براش باز کرد و ثریا خانم داخل شد!

زن تقریباً جوونی بود که آرایش زیبایی هم به صورت داشت، با نگاه به من گفت: ماشالا! عروستون خودشم خوشگله لاله خانم! عروسکش می کنم!

با هم به اتاق من رفتیم و بساط آرایشش رو باز کرد، بعد از اینکه کارش تموم شد نگاهی به آینه انداختم، آرایش لایت قشنگی کرده بود و به نظر خودم بهتر از قبلم شده بودم، روی موهام هم با یه نیم تاج کوتاه که شکوفه های ریزی روش داشت تزیین کرد و بقیه موهام رو باز ریخت دورم؛ البته با بابلیس کمی پایینش رو حالت داده بود، تصمیم گرفتم قبل از هر چیزی به ساناز سر بزنم، در زدم و وارد شدم.

ساناز روی ویلچر رو به روی پنجره نشسته بود، با دیدن من لبخندی زد و گفت: چه خوشگل شدی عروس خانم!

به سمتش رفتم و روی مبل نشستم، گفتم: ساناز جان! آگه تو همین الانم بگی نه من همه چیز رو کنسل می‌کنم! خودم هم می‌رم و دیگه من رو نمی‌بینی!

ساناز گفت: الهه جون! این چه حرفیه؟! من خودم ازت خواستم، نگران من نباش؛ حالا از اینکه می‌دونم مهادم دیگه تنها نیست خیالم راحت‌تره! تو نباید نگران من باشی!

دست ساناز رو بوسیدم و بعد از اتاق بیرون رفتم، لاله خانم از ساناز خواسته بود برای اینکه اذیت نشه توی مراسم شرکت نکنه؛ ساناز هم قبول کرده بود.

نزدیک ظهر بود، تا این موقع مهاد رو که به آرایشگاه رفته بود ندیده بودم، برای خود عقد جز عمه نرگس و زن عمو شهره و عمو کامران کسی دعوت نبود، بچه هاشون هم قرار بود بعد از عقد برای ناهار بیان.

سر ناهار هم می‌دونستم همون جمعی که توی مهمونی قبلی دیده بودیم دعوت هستن، مهاد که وارد شد هنوز از داستان صبح روم نمی‌شد به چشم‌اش نگاه کنم، من روی صندلی که رو به روی سفره عقد انداخته بودن نشسته بودم، با اومدن مهاد از جا بلند شدم؛ مهاد نگاهی به صورتم کرد و به سمتم اومد و گفت: ماه بودی، ماهر شدی!

با خجالت نگاهش کردم، اون هم خیلی خوب شده بود؛ مدل موهاش رو خیلی دوست داشتم، به ته ریش تنکش هم کمی دست کشیده بود؛ یه کت مشکی با پیراهن سفید زیرش و کراوات پوشیده بود! کتش خوش دوخت بود و یقه ی ایستاده ای داشت، دسته گل رو به سمتم گرفت و گفت: این لحظه رو نمی‌تونم باور کنم!

این را گفت و من رو محکم توی بغلش فشار داد، مهمان‌ها آمدند و عاقد هم آمد؛ حاج حبیب بعد از همه سر رسید و معذرت‌خواهی کرد که راهش دور بوده، روی صندلی‌ها نشستیم و منتظر ماندیم که عاقد شروع کند؛ عمه نرگس که سه تا دخترش رو هم با خودش آورده بود به هوای اینکه سر تور رو بگیرن کار ما رو راحت کرد، دونفرشون سر تور رو گرفتن و یکیشون هم قند رو می‌سابید.

عاقده سه بار خطبه رو خونده و بعد از اینکه سه بارش رو لاله خانم به جای فامیل نداشته ی من گفت عروس رفته گل و گلاب بیاره، بالاخره من بله رو گفتم! قبلش اما لاله خانم برای زیرلفظی یه سرویس خیلی خوشگل طلا سفید با سنگ یاقوت و برلیان بهم داد، بعد اینکه بله رو گفتم همه توی سالن کل کشیدن!

لاله خانم ظرف عسل رو به دستمون داد و عسل رو با انگشت به دهان همدیگه گذاشتیم، بعد هم حلقه ها رو دستمون کردیم و مهرداد سرویسی که برام خریده بود رو به گردنم انداخت؛ بقیه ی مهمون ها هم هدیه هاشون رو آوردن؛ یه دفتر گنده رو کلی امضا کردیم!

بعد از اینکه عاقده رفت، یکی یکی با مهمان ها عکس انداختیم و چند عکس دونفره هم با مهرداد گرفتیم، دلم می خواست عکس ها را بزرگ کنم و به اتاقمان بزنم؛ توی این عکس ها مهرداد می خندید! دیگر از اخم های در عکسش با ساناز خبری نبود و احساسات زنانه ام از این موضوع خوشحال بود!

نمی دانستم چرا، اما در وجودم احساس دیگری هم وجود داشت، حس می کردم این زندگی را از ساناز دزدیده ام! عذاب وجدان با اینکه خود ساناز راضی بود لحظه ای راحت نمی گذاشت، دائم فکر می کردم الان ساناز در چه حالی؟! نسبت به من چه احساسی داره؟! اما همه ی این حس ها با دیدن مهرداد که شادتر از همیشه بود برطرف می شد و جایش را به خوشحالی می داد! نزدیک ناهار بقیه ی مهمان ها هم پیدایشان شد، خیلی برخورد گرمی با من نداشتند و بدتر از همه آن ها شبنم بود؛ انگار که من بلیط شانسی را دزدیده باشم، مهرداد هر بار که یکی از فامیل هایش با من برخورد سردی می کرد مرا بیشتر در بغلش می فشرد و سعی می کرد احساس منفی ام را از بین ببرد!

روی مبل دونفره ای کنار مهرداد نشسته بودم و مهرداد دستم را در دست داشت، در تمام مراسم دست مرا یک لحظه از خود جدا نمی کرد؛ انگار که می ترسید مرا از دست بدهد، از این همه احساسی که به پایم ریخته می شد به وجد آمده بودم!

بندبند وجودم برای مهرداد می زیست و تمام قلبم را یکجا برایش سند زده بودم، مهرداد به نرمی بوسه ای به دستانم زد و گفت: حس می کنم خواب می بینم! سخته باورش که تو دیگه مال من شدی!

لبخندی زدم و گفتم: راستش رو بخوای باورش برای خودمم سخته!

مهرداد لبخندی زد و دستم را در دستش فشرد، صدای سلام بی حس و حال کسری هردویمان را از حال و هوایی که داشتیم بیرون آورد؛ سرم را بلند کردم؛ کسری با صورتی که هیچ حس خوشایند یا بدی در آن نبود به من و مهرداد و دست های در هم اسیرمان نگاه می کرد! به احترامش هردو از جا بلند شدیم و مهرداد با کسری دست داد و به گرمی در آغوشش گرفت، کسری تیریک خشکی به هردویمان گفت، بعد هم لحظه ای در چشم های من خیره شد؛ نمی دانستم نگاهش چه حرفی داشت؛ هرچه بود زبان نگاهش را بلد نبودم! با لبخندی نگاه سرد و بی حسش را پاسخ دادم!

مهرداد که انگار متوجه نگاه کسری به من بود به کسری تعارف کرد که از خودش پذیرایی کند، مثل مهمانی سری پیش غذاها روی میز سلف چیده شده بود و مهناز هم نظارت می کرد که اگر کسی چیزی احتیاج داشت فراهم کند.

مهرداد رو به من گفت: نمی دونم کسری چرا این جوری بود؟! یعنی می دونم اما ...

نمی دونستم این حرف و زدنش درسته یا نه؛ اما گفتم: حاج حبیب می گفت که کسری راجع به من کنجکاوی می کرده!

مهرداد گفت: می دونم! اگر زود نمی جنبیدم اون برای خواستگاری پیش دستی می کرد!

با تعجب نگاهش کردم! مهرداد نگاهی به چشم هایم کرد و گفت: شب مهمونی دوست داشتم تورو بدزدم و با خودم ببرم یه جای دور که هیچ کسی نتونه نگاهت کنه؛ که هیچ کسی جز من حق دیدن چشمت رو نداشته باشه و جز من کنار هیچ کسی نباشی! اون شب از دیدن تو که با کسری می رقصیدی دیوونه شدم؛ کسری بهترین دوست منه! از دوران دانشجویی همراهم بوده، اما نمی تونستم عشقم رو بهش ببازم!

دست مهاد را فشردم و گفتم: من برای همیشه باهاتم!

مهاد سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: قول بده! قول بده با هراتفاقی، با هرشرایطی ترکم نکنی!

گفتم: قول می دم هیچوقت و در هیچ شرایطی جز مرگ ترکت نکنم!

مهاد گفت: مرگ باید اول از رو جنازه من رد بشه!

حرفهای مهاد برام شیرین و دلگرم کننده بود، می دونستم زندگی مثل زندگی زن های دیگه نخواهد بود؛ اما کی زندگی من واقعا شبیه آدم های نرمال بود؟! تا یادم میاد من همیشه زندگی پر از چاله چوله ها و گره بود؛ من هیچوقت مثل بقیه دخترها نبودم؛ همیشه توی زندگی یه جای خالی بود! همیشه یه چیزی سر جاش نبود!

پس برام تعجبی نداشت که ازدوایم هم همین شکلی پیش بره، اما سرعقد دعا کردم که من و مهاد در کنار هم یه عمر خوشبخت باشیم، دعا کردم که این ازدواج بهترین صلاح من بوده باشه و خدا هیچوقت دستم رو ول نکنه!

تا نزدیک غروب به مهمونی بازی و رقصیدن گذشت، نمی دونستم چرا اما از این مهمونی ها خوشم نمیومد؛ حوصله ام رو سر می برد و دوست داشتم برم جایی که تنها باشم! نه یعنی با مهاد باشم! جز عمه نرگس بقیه مخصوصا دخترهای جوون جمع بدجوری به خونم تشنه بودن! انگار که من ساناز رو به قتل رسوندم و روی جنازه اش می رقصم!

حتی از میون پیچ پیچ هاشون شنیدم که می گفتن به خاطر پول زن مهاد شدم، این قضاوت ها و برخوردهای سرد رو لاله خانم هم پیش بینی کرده بود؛ باید خودم رو برای این نگاه های سرد آماده می کردم و پای تصمیمی که گرفته بودم می ایستادم!

زمان مهمونی لاله خانم از طریق ویدیوکال با مهسا و مهرزاد که نتونسته بودن بیان هم تماسی گرفت، مهسا با ذوق و علاقه بهم تبریک گفت، بعد هم کلی ازم تعریف و تمجید کرد و به مادرش خبر داد که برای عید میان ایران! مهسا خیلی شبیه لاله خانم بود و مدام می خندید؛ با من که خیلی خوب و صمیمی برخورد کرد!

اما مهرزاد اصلاً خوب برخورد نکرد، شاید کار داشت؛ نمی دونم چی بود! خیلی خشک و رسمی
یه تبریک گفت و اخم از پیشونیش باز نشد، انگار مهراد هم احساس کرد که مهرزاد از این
ازدواج ناراضیه؛ اما به روی خودش نیاورد!

مهرزاد شباهت زیادی به مهراد داشت اما چشم هاش مثل چشم‌های رنگ شب و نافذ مهراد
نبود؛ حال دیگه ای داشت! رنگش به طوسی می خورد و خوش فرم بود، اما سرد و بی روح!
شاید هم با من این جور بود! اما از دیدن چشم هاش بدجوری یخ زدم!

مهمون ها که رفتن، از خستگی توان ایستادن نداشتم؛ این کفش های پاشنه بلند هم بدجوری
اذیتم کرده بود! اولین کاری که کردم کفش‌ها رو از پام درآوردم، لاله خانم هم اونروز با بقیه
مهمونها خونه رو ترک کرد و رفت! انگار رسالتش تا همین جا بود!

مهراد بهم گفت برای اینکه از دخالت هاش محفوظ بمونیم خودش از مامانش خواسته بره!
بودنش کمی معذبم می کرد! اما حالا که رفته بود از برخورد مهناز و خدمه می ترسیدم، هرچند
مهناز دیگه مثل روز اولی که خبر رو شنید باهام بد نبود، یعنی دیگه بهم اخم نمی کرد! فقط
باهام سرد بود؛ همین هم پیشرفتی محسوب می شد!

کنار آینه ایستاده بودم و مشغول باز کردن قفل گردنبند سرویسم بودم و که دست های مهراد
رو پشت سرم حس کردم، به آرومی قفل گردنبند رو باز کرد و از گردنم در آورد؛ بعد هم بوسه
ای به پشت گردنم زد که باعث شد حس کنم برق سه فاز از تنم عبور کرده! از اینکه می دید
من این قدر خام و هراسان هستم لبخندی به لب داشت؛ اما نه لبخند تمسخر؛ لبخندی از
سرعشق بود!

دوست نداشتم در برابرش کودک باشم! دوست نداشتم بدانم که چقدر از ناشناخته ها می
ترسم! به چشم‌های خودم در آینه خیره بودم و مهراد هم از پشت در آغوشم گرفته بود،
به آرامی دستم را گرفت و به سمت خودش برگرداند! نگاهش خمار شده بود و صورتش سرخ،
آرام توی گوشم گفت: امشب بهترین شب زندگیه منه! خیلی خوشحالم که تورو دارم؛ می دونم
با داشتنت هرروز بهترین روز و هرشب بهترین شب خواهد بود!

صبح با صدای در از خواب بیدار شدم، مهرداد کنارم مثل پسر بچه ای آرام و معصوم که شباهتی به دیشبش نداشت خوابیده بود، لبخندی زدم و لباس خواب ساتنم را به تن کردم و به سمت در رفتم! مهناز با اخم روبه رویم ایستاده بود و یک سینی را به سمتم گرفت! یک کاسه کاجی با بساط کامل صبحانه رویش بود؛ لبخندی زدم و سینی را گرفتم؛ با همان صدای سرد گفت: دستور لاله خانم بود که براتون کاجی بیارم!

این را گفت و رفت؛ نمی دانستم گناه من چه بود؟! مگر خودش وضع زندگی ساناز و مهرداد را ندیده بود؟! مگر خودش بارها برایم نگفته بود که ای کاش اینها باهم ازدواج نمی کردند؛ پس چرا حالا که برای مهرداد آغوش امنی باز کرده بودم اینطور بیرحمانه با من برخورد می کرد؟! سینی را روی میز گذاشتم و به سمت دستشویی رفتم.

بیرون که آمدم مهرداد دست به سینه با صورتی خواب آلود روبه رویم ایستاده بود، به احمی مصنوعی و لحنی شوخ گفت: کی به شما اجازه داد از بغل همسرتون جم بخورید؟

بوسه ای روی صورتش نشاندم و گفتم: مهناز صبحونه آورد برامون!

هنوز توی فکر رفتار مهناز بودم و مهرداد هم انگار فهمید که حالم گرفته شده است. پرسید: چرا رفتی توی فکر؟! رفتی توی فکر؟! رفتی توی فکر!؟

گفتم: نمی دونم؛ خب مهناز از وقتی که ماجرای ازدواجمون پیش اومد با من سرد شده، اصلاً انگار من به زور با تو ازدواج کردم و انگار نه انگار که ساناز خودشم راضی بود!

مهرداد پوزخندی زد و گفت: تو این خونه مهنازه که نظر همه خدمتکارها رو جلب می کنه، اون هم که کنیز خانه زاد ساناز و مادرش بوده! ساناز هرچی بگه برای مهناز عین سنده! حتماً براش آه و ناله کرده و گفته دیدی دختره مخ شوهرم رو زد! دیدی بدبخت شدم!

گفتم: وا! چرا ساناز باید این کار رو کنه؟! شما هم خیلی منفی بافید.

گفت: حالا مونده تا بشناسیش! بهت حق می دم که باور نکنی!

حرفی برای گفتن نداشتم، به سمت میز رفتم و نشستم، مهرداد همانطور که صورتش را با حوله خشک می کرد گفت: چند هفته دیگه به خونه تازه اساس کشی می کنیم؛ اونجا که رفتیم کلاً

یه سری خدمتکار دیگه برای خونه خودمون می گیرم، از خدمتکارهای اینجا هم برای ساناز استفاده می کنم.

گفتم: من از پس کارا برمیام!

گفت: مگه نمی خواهی برای کنکور بخونی؟! مگه نمی خواهی بری دانشگاه؟ اون خونه ی درندشت رو که نمی شه به این سادگی مدیریت کردش! شما فقط خانوم خونه باش؛ بقیه کارهاش با من!

این را گفت و بوسه ای به پیشانی ام نشانده، یک دوش حسابی می چسبید، بعد از صبحانه به سمت حمام رفتم.

هرچه که با مهرداد تجربه می کردم برایم دل نشین و عالی بود، هر چیزی که حتی قبلا تجربه کرده بودم مثل غذا خوردن، مثل نفس کشیدن، با وجود مهرداد رنگ و بوی تازه ای به خود می گرفت!

مهرداد دیگه مثل قبل شبها دیروقت خونه نمیومد و سعی می کرد زود بیاد، من هم زمان هایی که نبود درس می خوندم و وقتی که میومد خونه هم با مهرداد وقت می گذروندم، مهرداد هم به توصیه ی لاله خانم برای اینکه ساناز خیلی تنها نباشه هرازگاهی به اتاق کارش سر میزد و اگر کار طراحی داشت اونجا انجام می داد.

اما من توی این چند وقت ساناز رو ندیده بودم، این هم از توصیه های لاله خانم بود که سراغش نرم! اما دلم طاقت نیارود و تصمیم گرفتم که سری بهش بزنم؛ نمی خواستم فکر کنه بی معرفتم! می دونستم چه ساعتی از خواب بیدار می شه، برای همین گذاشتم بعد از اینکه صبحونه اش رو خورده باشه.

در اتاق رو زدم و وارد شدم؛ مثل همیشه روی صندلی چرخ دارش روبه روی پنجره نشسته بود، با دیدن من لبخندی زد و سلام داد؛ کنارش رفتم و روی مبل نشستم؛ ساناز گفت: فکر می کردم دیگه پیشم نیای! می دونم که امر خاله ام بوده!

می خواستم حرفی بزنم و از دلش در بیارم که گفت: از دستت دلخور نیستم!

گفتم: پرستار جدید براتون نیارندن؟!

ساناز لبخندی زد و گفت: چرا سه تا پرستار عوض کردم، هیچکدوم مثل تو نمی شن!

خندیدم و گفتم: لاله خانم نداشتن که برای پرستاریتون بمونم!

ساناز گفت: می دونم! تو این مورد باهات موافقم، تو دیگه خانم این خونه ای! تو دیگه عروس کامرواها شدی؛ می دونی این چه مقامیه؟! عروس کامرواها شدن خیلی حرف بزرگیه! همه دخترهای فامیل جون می دادن که بشن عروس کامرواها، من که با مهرداد عروسی کردم یه دور خورد توی پرشون! چشم امیدشون بسته شد به مهرزاد که اونم اصلاً توی فاز تعهد نیست؛ بعدم که دوباره من این جوری شدم حسابی دندون تیز کردن که بشن عروس کوچیک، اما کور خونده بودن!

لبخندی زدم و سکوت کردم، ساناز ادامه داد: الان توی فامیل یه عده به خونت بد تشنه شدن! آخ که خوشم اومد سوزوندمشون، اون شبنم با دک و پوز اضافه اش، فکر می کرد خیلی ته اشه! وقتی فهمید مهرداد با یه دختر یتیم ...

لحظه ای از شنیدن این حرفش جا خوردم، ساناز که انگار فهمید چه حرف بدی از دهنش در رفته حرفش رو قورت داد و توی چشم هام خیره شد تا ببینه شنیدم یا نه؛ که وقتی نگاه ناراحت من رو دید گفت: منظورم این بود که وقتی دید با وجود جایگاه اجتماعی نتونست با تو رقابت کنه خیلی تو پرش خورد! می دونی یعنی...

نمی خواستم بیشتر از این باعث بشم که حرفهای ناخوشایند بزنه، برای همین گفتم: بیخیال! دوست داری بریم توی باغ بگردیم؟

گفت: آخ که دلم لک زده برای گردش توی باغ!

اکبرآقا رو صدا زدم و با کمکش ساناز رو به باغ بردم؛ توی باغ کمی قدم زدیم و از گذشته ها براش تعریف کردم که با مامانم مترو رو گز می کردیم؛ براش از خودم و از خاطره های خنده داری گفتم که توی مدرسه داشتم، بعد هم دوباره برش گردوندم به اتاقتش و خودمم به سویتتم رفتم!

زیر نگاه های سنگین مهناز داشتم از پا در میومدم و دلم نمی خواست بیشتر از این کنارش می موندم؛ از طرفی دلم می خواست برم بهش توضیح بدم و از طرفی نمی خواستم فکر کنه برام مهمه! برای همین هم نرفتم سراغش، خودم رو تا وقتی مهرداد اومد با کتابام مشغول کردم.

مهرداد که رسید به استقبالش رفتم و بوسه ای روی گونه اش که با ته ریش زبر شده بود گذاشتم، مهناز برامون شام آورد و بعد هم مشغول دیدن یه فیلم شدیم، چندتا از سوالاتی درسیم رو هم ازش پرسیدم.

مهرداد هرکدوم از سوالات رو با آرامش و خیلی زیاد برام توضیح می داد و حتی مثال میاورد، دیگه حوصله ام سررفته بود و دلم نمی خواست ادامه بدم، شروع کردم با صورتش بازی کردن، لپ هاش رو می کشیدم، موهاش رو به هم می ریختم؛ اون هم خونسرد توضیح رو ادامه می داد؛ اما بعد یهو بلند شد و بغلم کرد و انداختم روی تخت! اونقدر قلقلکم داد که از خنده اشکم در اومد، بعد هم شروع کرد به بوسیدن و خیلی زود باهاش یکی شدم.

روی تخت دراز کشیده بودیم و سرم رو روی سینه اش گذاشته بودم، مهرداد همونطور که به سقف نگاه می کرد گفت: جمعه اساس کشی داریم؛ خونه جدید آماده شده! گفتم: یعنی سه روز دیگه؟! چرا زودتر نگفتی؟! من که چیزی جمع نکردم. خنده کوتاهی کرد و گفت: چیه می خواستی جمع کنی!؟

گفتم: خب معلومه! وسایل خونه رو! این همه اساس رو چیکار کنیم!؟ گفت: این ها همین جا می مونن؛ فقط وسایل خودت رو جمع کن؛ برای خونه اساسیه تازه می خوام بگیرم، این خونه رو هم می زارم بمونه؛ مهردسا و مهرزاد عید می خوان بیان ایران، اینجا می مونن؛ کلاً مهمون که داشته باشم میارم اینجا! بدرد بخوره.

خندیدم و گفتم: شما پولدارها هم هیچیتون شبیه آدمیزاد نیست!

خنده ی بلندی کرد و گفت: چی میگی تو دختر؟!؟

گفتم: والا ما زمانی که می خواستیم اسباب کشی کنیم سه هفته اساس بسته بندی می کردیم و می زاشتیم کنار، بعد هم بار می زدیم می رفتیم خونه جدید، اونجا هم تا سه هفته داشتیم می چیدیم! سرهمین اساس کشی برامون یه پروسه طولانی محسوب می شد!

حرفی نزد، می دونستم که نمی تونه این نوع از زندگی رو به درستی درک کنه، بعد از چند دقیقه سکوت گفت: می شه دیگه من رو جدا از خودت ندونی؟ یعنی نگی شما پولدارها! شما فلان ها...

گفتم: حرف بدی زدم؟! ببخشید!

پیشونیم رو بوسید و گفت: نه عزیزم، نه! من دلم می خواد همیشه با تو توی یه جبهه باشم؛ دوست دارم همیشه کنار تو باشم، توی دسته ای باشم که تو داخلش؛ می خوام ما باشیم! من و توی جدا نه؛ اگه تو آدم فقیری پس منم دیگه آدم فقیرم، اگه من آدم پولدارم پس تو هم آدم پولداری!

بوسه ای روی گونه اش زدم و گفتم: چشم! هرچی آقامون بگه!

لبخندی زد و من رو محکم به سینه فشرد و گفت: تو من رو دیوونه کردی دختر!

بعد از چند دقیقه سکوت مهرداد گفت: فردا خونه ام! باید بریم باهم دنبال خرید.

گفتم: خرید چی؟!

گفت: خرید وسایل خونه! می خوام به سلیقه ی خودت بالا رو بچینی، البته باید بدونی که ساناز رو هم با پیمان می فرستم که بره به سلیقه ی خودش برای پایین وسیله بگیره!

گفتم: خوب کاری میکنی؛ اونم دل داره!

تا صبح از ذوق اینکه قرار بود خرید کنیم خوابم نبرد، همیشه دلم می خواست جهیزیه بخرم، دلم می خواست وسیله های خونه ام رو خودم انتخاب کنم و حالا که به آرزوم رسیده بودم خیلی خوشحال شدم؛ صبح زودتر از مهرداد بیدار و مشغول آرایش شدم، کلاً هروقت خیلی ذوق داشتم دلم می خواست بیشتر آرایش کنم؛ مهرداد وقتی بیدار شد و من رو کنار میز آرایش دید لبخندی زد و باهمون صدای خواب آلود گفت: عروسی دعوت شدید؟!

خندیدم و گفتم: نه! می خوام برم برای خونه ام وسیله بخرم؛ خوشحالم!

بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن با مهرداد سر مانتوهای من که همه اشون کوتاه بودن یکی از مانتوهایم با اغماض مورد قبول واقع شد و راه افتادیم، مهرداد برای خرید هر وسیله ای آشنا داشت؛ هرچه که می خواستیم رو از بهترین جاها می گرفت.

یاد زمانی افتادم که برای خرید کاناپه‌ی خونه، مامان تمام دنیا رو زیر و رو کرد تا یه کاناپه با قیمت خوب و خوشگل و خوش جنس پیدا کنه؛ اون زمان خرید کردن برامون عذاب بود؛ خرید برامون مساوی بود با حسرت! کاش اون یکیو یکم ارزون تر می داد تا می خریدم، یا حالا اینم بدنیست!

اما انگار توی یه دنیای دیگه موازی دنیای مامانم، موازی دنیای قبلی من، جایی بود که هرچی دلت می خواست رو می خریدی؛ فقط باید دقت می کردی به وسیله‌های دیگه ات بیادا!

با مهرداد وارد یکی از مغازه‌هایی که جنس‌های کارخونه خود مهرداد رو می فروخت شدیم، حسابی تحویل‌مون گرفتن! همه از جا بلند می‌شدن و همه می‌خواستن که من رو ببینن! انگار جزو دیدنی‌های عجیب و غریب دنیا بودم، مهرداد هم دستش رو دور کمر من حلقه کرده بود و هرکس می‌خواست باهام دست بده دست خودش رو جلو می‌برد و به شوخی و خنده جریان رو فیصله میداد!

نگاه من اما به مبل‌های داخل مغازه بود، همه جور سبکی داشت؛ برای همه‌ی سلیقه‌ها مبل پیدا می‌شد، همونجور که بین مبل‌ها می‌پر خریدم گفتم: خب چرا از توی عکس‌ها انتخاب نکردیم؟ تو که عکس همه مبل‌ها رو داری!

گفت: من برای هر سلیقه‌ای طراحی می‌کنم؛ باید از نزدیک دید تا فهمید کدوم بیشتر باب سلیقه‌اته، از طرفی خب باید روی هر کدوم می‌پسندی بشینی، ببینی راحتی یا نه!

گفتم: یعنی همه‌ی این مبل‌ها رو تو طراحی کردی!؟

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت: این‌جوری که عمرا نباید از اتاق کارم بیرون می‌ومدم! نه! من فقط مدل‌های خاص رو طراحی می‌کنم، مدل‌هایی که می‌خواد یه نوآوری داشته باشه، یا حتی توی مسابقه‌ها شرکت کنه.

گفتم: الان اینجا کدوم کار خودته؟! من می خوام مبلی بگیرم که شوهر خودم طراحی کرده باشه!

خندید و دستم رو توی دستش فشرد و به مبلمان شیک و آجری رنگی که در مرکز سالن چیده شده بود اشاره ای کرد، گفتم: وای همین خوبه! همین رو می خوام!

خندید و گفت: اون یکی هم هست. نگاهم به سمت دستش چرخید و به مبلمان مدرنی رسید که رنگ بنفش داشت، بعد دوباره مبل دیگه ای رو نشونم داد که قرمز رنگ بود و بین استیل و مدرن طراحی شده بود، اما من بیشتر از همه از مبلمان بنفش رنگی که طراحی مدرنی داشت خوشم اومد و گفتم همین!

مهراد گفت: خب این برای پذیرایی وسط، برای دوتا پذیرایی دیگه هم باید بگیری! یکی خودمونی تره، دومی هم باید مجلسی تر باشه!

گفتم: به نظرم اینجا بهتره سلیقه ی تو باشه!

گفت: اما!

گفتم: !! خب بالاخره باید یه جا این دانشت به دردم بخوره آقا!

خندید و در گوشم گفت: توی خونه از خجالتت درمیام خانوم!

خندیدم و مهراد هم به بلبل زبونیم خندید.

تا خود شب مشغول خرید بودیم و جالب بود که تا شب خرید همه چیز تمام شد! هر مغازه ای که رفتیم یکسری از وسایل مورد نظر رو خریدیم و همه چیز طبق برنامه ی مهراد به خونه ی جدید منتقل شد.

قرار بود چند نفر هم بیان و همه چیز رو جا به جا کنن، فقط باید برای نظر دادن که چی رو کجا بزارن می رفتیم؛ از اینکه نقل مکان می کردیم خوشحال بودم، این خونه یه جورایی خطرات بدی در خودش داشت، انگار بهم می گفت تو هیچ تعلقی به اینجا نداری؛ تو دزدی! و نگاه مهناز هم بیشتر و بیشتر این حس رو درمن القا می کرد!

چیدن وسیله‌ها هم مثل خریدشون زمان زیادی نبرد؛ تعداد کارگرها زیاد بود و همه کارکشته بودند، یک اشاره که می‌کردیم بقیه کارها را خودشان انجام می‌دادند.

خانه ی جدید مثل خانه ی فعلی باغ بزرگی داشت که به شکل زیبایی باغچه‌هایش طراحی شده بود، درخت های باغ سروهای مینیاتوری و بیدهای مجنون بودند، در کنارش هم چند درخت سپیدار کنار دیوارها کاشته شده بود و قدعلم کرده بودند تا از بیرون خانه دید نداشته باشد.

نمای ساختمان از آجرهای قرمز و زیبایی بود و روی هرپنجره هم سایبانی رنگی کار شده بود، تلفیقی بین مدرن و سنتی داشت؛ ورودی طبقه ی اول بدون هیچ پله‌ای بعد از عبور از یک راه سنگفرش شده که کل باغ را دور میزد و طوری طراحی شده بود که ساناز بتواند با ویلچر به راحتی باغ را دور بزند و پله‌ای مانع عبورش نشود، بعد از راه سنگفرش به یک در بزرگ چوبی می‌رسید و دستگیره در ارتفاعی قرار داشت که به راحتی ساناز بتواند آن را بگیرد.

بعد از در یک راهروی کوچک مربع شکل بود و سپس یک سالن بزرگ شروع می‌شد، کنار سالن آشپزخانه بزرگی قرار داشت با کابینت های یک دست سفید که روی تاج بالایشان گل های سرخ زیبایی کشیده شده بود، بعد از سالن بزرگ یک راهروی کوچک دیگر به سالن کوچکتتر و خودمونی تری می‌رسید که چهار اتاق خواب در راهروی کنار دستش داشت، از طرف دیگر در همان سالن بزرگ راهروی دیگری قرار داشت که به اتاق های خدمه ختم می‌شد، اینبار برای خدمه دو سوویت جمع و جور تعبیه شده بود.

برای رسیدن به طبقه ی دوم که خانه ی ما می‌شد دوراه وجود داشت و راه اصلی پشت ساختمان شروع می‌شد، یک حیاط نقلی و خیلی زیبا هم پشت ساختمان قرار داشت، وقتی ساختمان را دور می‌زدی به یک در آهنی مشکی می‌رسید که درب همین حیاط نقلی بود؛ داخل حیاط که می‌شدی انگار فضای دیگری بود، بعد یک ایوان زیبا و جمع و جور چند پله می‌خورد و به طبقه ی بالا می‌رسید؛ اول یک تورفتگی و سپس در چوبی ورودی قرار داشت، فکر می‌کردم اول کار که خانه مثل حیاط نقلی باشد، اما با باز شدن در چوبی قصری پیش رویم قرار گرفت.

یک راهروی کوتاه به سالن بزرگی ختم می‌شد، از کنار سالن چند پله می‌خورد و به آشپزخانه و یک سالن دیگر می‌رسید، از آنجا هم یک راهروی کوتاه بود و به سالن بزرگ خودمونی تری ختم می‌شد، آنجا دو راهرو قرار داشت و داخل هر راهرو سه اتاق خواب بود، از کنار آشپزخانه پلکانی بود که به اتاق خدمه ختم می‌شد، یک خانه ی هفتاد متری که قرار بود زن و شوهری برای خانه داری آنجا ساکن شوند.

مهراد گفته بود با یک زن و شوهر صحبت کرده که بچه دار نمی‌شوند و نیاز مالی شدیدی هم دارند، قرار است آن‌ها در این خانه کار کنند، برای طبقه ی پایین هم همان مهناز و پیمان کافی بود؛ چرا که دیگر خانه ی پایین آنقدری بزرگ نبود که نشود از پشش برآمد، فقط اکبرآقا برای نظافت و کارهای خدماتی دیگر که هم در طبقه ی پایین و هم طبقه ی بالا بود باقی می‌ماند.

اتاق خواب خودمان را باسلیقه ی خودم و مهراد چیدیم، رنگ تخت و کمد و دراور و میزآینه سفید بود و پرده‌ها و روتختی به رنگ گلبه ای رنگ بودند.

تمام وسیله‌هایم را جمع کردم و عصر جمعه به خانه ی جدید نقل مکان کردیم، ساناز هم از اینکه می‌توانست به راحتی در خانه حرکت کند و نیازی به کمک کسی نداشت خوشحال بود؛ وقتی به خانه رسیدیم اول می‌خواستیم با ساناز بروم و جاها را نشانش بدهم اما مهراد مانع شد، لاله خانم هم که آنجا حضور داشت گفت: من همراهش می‌رم!

از اینکه این قدر ذهنشان نسبت به ساناز منفی بود ناراحت بودم، دلم می‌خواست بهشان ثابت کنم ساناز دختر خوبی است.

با مهراد وارد خانه شدیم و همه وسیله‌هایم را که چیز زیادی هم نبود چیدم، چرخ خیاطی مامان را هم داخل اتاقی که مهراد به عنوان اتاق کار برایم درست کرده بود گذاشتم، اتاق بزرگی بود؛ یک طرفش را مهراد برای کار خودش و یک طرف هم برای کار من گذاشته بود، بهش گفته بودم شاید حواست رو پرت کنم و نتونی کار کنی؛ اما خودش می‌گفت که دلش می‌خواد هر لحظه خسته شد به من نگاه کنه تا خستگی اش در بره و من از این همه محبت که خالصانه به پایم می‌ریخت به وجد اومده بودم!

شب اول کمی با فضا نا آشنا بودم و خوابم نمی برد، از پنجره به حیاط نقلی نگاه کردم، خانه طوری درست شده بود که اتاق های خودمونی به حیاط پشتی دید داشت و پذیرایی و اتاق مهمان و خانه ی سرایدار به حیاط بزرگ.

مهراد تصمیم داشت دیگر زیاد به طبقه ی پایین نرود، حالا که اتاق خوابش بالا بود نیازی نمی دید که رفت و آمدی به طبقه ی پایین داشته باشد، اما لاله خانم اصرار داشت باید هرچند شب یک بار به دیدن ساناز برود، اما وقتی ساناز متوجه دعوای میان مهراد و لاله خانم که در حیاط ایستاده بودند و بحث می کردند شد گفت که نیازی به این کار نیست و مهراد همین که او را در این خانه نگه می دارد برایش کافی است.

فکر کردم با خودم که از این حرف ساناز حتماً متوجه می شوند که او قصد بدی ندارد، اما لاله خانم اصرار داشت پشت این حرف هم نقشه ای پنهان نهفته است! برای همین تصمیم به این شد که هر از چندگاهی شبها مهراد در اتاق پایین بخوابد، اما نه در اتاق ساناز، مثل روال گذشته در اتاق کناری!

دوهفته از جابه جایی می گذشت، خدمتکارهای جدید طبقه ی بالا زن و مردی میان سال و خوشرو بودند، زن صورت لاغر و کشیده ای داشت، صورتی با پوست تیره رنگ که چروک های صورتش او را بیشتر از سنش پیر نشان می داد و حاصل سختی های زندگی بود، پونه نام داشت و لحن صمیمی صحبتش من را مجذوب خود کرده بود.

همسرش آقا رحیم هم مرد خوب و چشم پاکی بود و من بین این دو عشق سرشاری را می دیدم که دعا می کردم کاش روزگار من و مهراد هم طی گذر زمان به همین حس و حال پیش برود، طوری به هم نگاه می کردند که انگار اوایل آشنایشان هست!

گاهی به حس و حال بینشان حسودی ام می شد، باینکه مهراد هیچ محبتی را از من دریغ نمی کرد!

پونه تعریف کرده بود که آقا رحیم یک کامیون داشته و هرروز به جاده بوده، اما از بد روزگار با یک نفر تصادف می کنه و مجبور می شه کل زندگی اش را برای دیه ی مرحوم که در ماه حرام هم کشته شده بوده بدهد.

همان زمان به خاطر اتفاقات سخته می کند و دکتر کار کردن یا استرس را برایش قدغن می کند، اما با وجود اینکه بعد از این اتفاق پونه کل زندگی را به دست گرفته بود و در خانه ما هم فقط پونه کار می کرد حال آقا رحیم خیلی خوب نبود و می دانستم مهرداد به خاطر شرایط این دو نفر و اینکه بتواند به شکلی کمکشان کند این شغل را به آنها داده است.

صدای ماشین مهرداد که آمد به اتاق رو به رویی رفتم تا از ایوان با او دست تکان بدهم، مهرداد هم که به این کار من در طی دوهفته عادت کرده بود وقتی از ماشین پیاده شد اول از همه نگاهی به ایوان انداخت تا من را ببیند؛ با خوشحالی برایش دست تکان دادم و بوسه فرستادم، بعد هم وارد اتاق شدم، نگاهی به آینه انداختم و به سمت حیاط نقلی رفتم، اما صدایی از مهرداد نشنیدم.

در حیاط را باز کردم تا ببینم چرا معطل شده که صدای جیغ مهنز خانم از اتاق ساناز آمد، نفهمیدم چطور خودم را به اتاق ساناز رساندم، مهرداد ساناز را به پهلو گرفته بود و او بدون توقف محتویات معده اش را بالا می آورد انگار که در حال خفه شدن بود، چون حسابی رنگش کبود شده بود! مهرداد هم دستش را در حلق ساناز فرو کرده بود تا بتواند راه تنفسش را باز کند.

از استرس و از طرفی دیدن حال و روز ساناز سرجا خشکم زده بود و تکانی نمی توانستم بخورم، مهنز یک طرف ایستاده بود و مهرداد هم سمت دیگر، نمی دونم چی شد که حس کردم زیرپایم خالی شد و دنیا دور سرم چرخید و بعد از آن دیگر هیچ نفهمیدم!

چشم که باز کردم در اتاق بیمارستان بودیم؛ مهرداد با باز شدن چشمم سریع خودش را به کنار تخت رساند! چشم‌های نگرانش را به من دوخت و بوسه ای به پیشانی ام زد.

گفت: چی شد یه دفعه عزیزتر از جونم؟

گفتم: نمی دونم، یهو حالم بد شد! حال ساناز چطوره؟

مهرداد گفت: خطر رفع شد! نمی دونم این مهنز چه غلطی می کنه که توی گلوش غذا پریده بود؛ تقلا کرد برای اینکه خفه نشه و بدتر بالا آورد! بعد هم دوباره اسید معده پرید توی گلوش؛ اما بعدش درست شد. مهنز رو هم حسابی توبیخ کردم، الان این‌ها مهم نیست برای من؛ تو

مهمی! دکتر آزمایش گرفت ازت! دیگه باید جوابش آماده شده باشه. فشارت هم خیلی پایین اومده بود! چیکار می کنی تو با خودت آخه؟!

گفتم: نمی دونم، من که کاری نکردم.

صدای در اتاق مکالمه امان را قطع کرد! پرستار با یک برگه در دست و لبخندی به لب وارد اتاق شد! نگاهی به من کرد و گفت: حالت بهتره؟ احساس سرگیجه یا تهوع نداری؟

گفتم: یکم تهوع دارم فقط.

پرستار لبخندی زد و به من و مهرداد که منتظر بودیم نگاهی کرد و گفت: خب نتیجه آزمایشتون اومد، شما هیچ مشکلی ندارید! فقط باید به من مژدگانی بدید آقای کامروا.

مهرداد گفت: برای این که مشکلی نداره خانمم؟

پرستار خندید و گفت: نه، برای اینکه دارید پدر می شید.

باورم نمی شد! حرف پرستار در ذهنم صدبار پژواک شد؛ اما انگار هنوز برای فهمش نیاز به پرسش داشتم. ناخودآگاه گفتم: چی؟

پرستار خندید و گفت: نگران نباش عزیزم! داری مامان می شی.

مهرداد که انگار خودش هم به این تاکید دوباره نیاز داشت لبخندی زد و من رو در آغوش کشید. پرستار که نیاز ما برای خلوت را درک کرد از اتاق بیرون رفت و مهرداد تمام صورتم را غرق در بوسه کرد.

برایم باور اینکه یک موجود کوچولو در شکمم رشد می کرد کمی سخت بود، حسی ناشناخته که خیلی زود اتفاق افتاده بود! مهرداد در گوشم زمزمه کرد: خانم کوچولوی من داره مامان می شه، مامان کوچولو؛ الهی قربون تو الهه ی زندگیم برم که هرچی خوشیه دارم با تو تجربه می کنم.

تقریباً یک ماهی از زمانی که شنیدم باردارم می گذشت، در این مدت پونه خانم هرغذای مقوی ای که در دنیا بود برایم درست می کرد! هرچه می خواستم و ویار می کردم هم سریع تهیه

می شد. خبر بارداریم بین فامیل های مهرداد مثل بمب صدا کرده بود، انگار اضافه شدن یک کامروای دیگر به کامرواها خبر بسیار بزرگی محسوب می شد.

لاله خانم در هفته چندین بار به من سرمیزد و خودش به پونه حسابی سفارش می کرد که به من برسد. یک هفته بیشتر به عید نمانده بود و قرار بود تا فردا مهرسا و مهرزاد به ایران بیایند. لاله خانم یک جشن به مناسبت ورود آن ها در خانه ی جدید برگزار کرده بود و مهمانی در طبقه ی بالا برگزار می شد! توی این مدت دوبار به ساناز سرزده بودم و ساناز هم که خبر بارداری من رو شنیده بود حسابی خوشحال بود! آن شب را لاله خانم در خانه ی ما مستقر شد. توی اتاق خودم و مهرداد در حال خوندن یکی از کتاب های درسیم بودم که صدای در زدن اومد، فکر کردم مهراوه! آخه برای سرزدن به خونه ی قدیمی و چک کردن دمای خونه رفته بود؛ آزاده و گلی مسئول تمیز نگه داشتن و مراقبت از خونه ی سابق بودند؛ حالا هم که مهرزاد و مهرسا می خواستن بیان، باید همه چیز اونجا برای اقامت این خواهر و برادر آماده می شد. لاله خانم برام گفته بود که همسر مهرسا به خاطر کارش نتونسته بیاد؛ اما مهرسا رو فرستاده تا از دلتنگیش کم بشه. لاله خانم می گفت قرار بود مهرسا که اومد باهاش برای چند وقت بره آلمان؛ اما حالا که من باردار شده بودم از این تصمیم منصرف شده بود و می خواست کنارم باشه.

همیشه سعی داره جای خالی مادر رو برام پر کنه! نمی دونم از طرفی زن خیلی جدی و حاکمیه، از طرفی هم انگار خیلی مهربون و دل نرمه! واقعا همیشه بین این که کدوم یک از این زن هاست می مونم؛ اما به قول مامانم هرچقدر آدم رو تر و خالص تری باشی دیگران هم می فهمن بالاخره تو باهاشون رو راستی و باهات رو راست و صادق برخورد می کنن. من هم سعی می کردم هیچ وقت وارد حرف های بی خودی و تیکه اندازی هایی که بین ساناز و لاله خانم زیاد پیش میومد نشم.

بفرمایید گفتم و لاله خانم وارد اتاق شد! از روی تخت بلند شدم و نشستم، بهم اشاره کرد که راحت باشم و خودش هم روی تخت کنارم نشست. لبخندی زد و گفت: حالت خوبه؟ چیزی احتیاج نداری؟

گفتم: نه، من خوبم به خدا! نگران نباشید.

لاله خانم گفت: خدا رو شکر که خوبی عزیزم! نگرانیم دست خودم نیست؛ سن و سال کمت رو که می بینم، جثه نحیف رو که می بینم، دلم برات می سوزه، می ترسم می گم نکنه بلایی سر دختر مردم بیاریم.

خندیدم و گفتم: نگران نباشید لاله خانم! به خدا اگه حالم خوب نباشه بهتون حتماً می گم! اون مردمی که شما می گید حتماً هوام رو از آسمون ها خواهند داشت؛ خیالتون تخت باشه.

لاله خانم گفت: روحشون شاد باشه عزیزم! هر مادری دوست داره مادر شدن دخترش رو ببینه.

لبخندی زدم و سکوت کردم! رفتم توی فکر مادرم که آیا الان از این دنیا از اینکه من باردارم باخبره یا نه! نمی دونستم و هیچ جواب قطعی هم براش نداشتم. لاله خانم که انگار هنوز حرفی برای گفتن داشت کمی من و من کرد و بعد گفت: الهه جان! یه خواهشی می تونم ازت داشته باشم؟

گفتم: شما امر بفرمایید.

لاله خانم با لبخند گفت: قربونت برم عزیزم، راستش رو بخوای مهرزاد یکم سر این ازدواج شما دمغه؛ یعنی رازی نبود به این وصلت! می گفت، خب حرفها و خیالات نادرستی راجع به تو داشت. قضاوت اشتباهی داشت کلاً! فکر میکنه ...

مکثی کرد و نفس عمیقی کشید، بعد دستش را به نشانه محبت روی دست من گذاشت و با لبخند گفت: ببخش الهه جان که این جور می گم! خب فکر می کنه تو به خاطر پول زن مهراد شدی! می گه این دختر به این جوونی و به این خوشگلی که الکی نمیداد با یه مرد زن دار ازدواج کنه؛ حالا هرچقدر هم مهراد خوش تیپ باشه و خوش اخلاق! اون تورو تا به حال ندیده، از اخلاقای خوبت خبر نداره! نمی دونه چقدر ماهی تو! می خوام که اگه یه وقتی باهات برخورد بدی کرد، یا حرفی زد تو جوابش رو ندی؛ یعنی تندی نکنی بهش! به دل نگیر حرفهاش رو! مهرزاد عاشق مهراده! برا همین همیشه نگرانشه! همیشه می ترسه اتفاقی برای مهراد بیافته.

گفتم: خیالتون راحت باشه لاله خانم.

لاله خانم که انگار از گفتن حرف توی دلش خیالش راحت شده بود از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت و شب بخیری گفت، من هم همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم و منتظر اومدن مهرداد بودم خوابم برد.

صبح شده بود که مهرداد با بوسه هاش بیدارم کرد. خندیدم و گفتم: کی اومدی؟

گفت: دیروقت بود! اومدم دیدم عین این بچه ها که شب امتحانشونه با کتاب درسیات خوابیدی! دلم برات قنچ رفت.

بوسیدمش و گفتم: منتظر اومدنم بودم! نفهمیدم چجوری خوابم برد.

صبح همون طور که انتظار می رفت پر از رفت و آمد خدمه و سرو صدا بود. همه داشتند طبق دستور لاله خانم عمل می کردند.

مهناز هم به خدمتکارهای بالا اضافه شده بود؛ اما انگار پونه خانم و مهناز خیلی باهم نمی ساختند، چند باری لجبازی هاشون باعث شکستن وسیله و در نتیجه توبیخ از جانب لاله خانم بود. تا زمانی که همه چیز سرجایش قرار گرفت و غذاها روی میزها چیده شد هیچ کس بیکار نشد.

بعد هم به دستور لاله خانم همه خدمه سرپست های همیشگی قرار گرفتند. پونه خانم و مهناز مسئول پذیرایی شدند، ساناز هم گفت که نمی تونه بیاد طبقه ی بالا و به استراحت نیاز داره! لاله خانم خیلی راحت پذیرفت و قرار شد مهرزاد و مهرسا برای دیدنش برن.

توی اتاق مشغول آماده شدن بودم، همونطور که لباس تنگ و بلندی رو که به رنگ نباتی بود به تن می کردم به مهرداد که اون هم مشغول پوشیدن لباس هاش بود گفتم: فکر کنم تا چند وقت دیگه باید با این لباس ها خداحافظی کنم.

مهرداد همان طور که دکمه های پیراهنش رو می بست گفت: خب این موقتیه! بعد از اینکه بچه به دنیا بیاد برمیگردی به حالت الانت.

با ناراحتی گفتم: آخه من خیلی ها رو دیدم که بعد از زایمان چاق موندن.

مهراد روبه روم ایستاد و با یک دست صورتش رو نوازش کرد و گفت: خب تو که خیلی ها نیستی، تو الهه منی! بعدش هم من تورو هرجوری که باشی دوست دارم، همه جوره دوست دارم.

لبخندی زدم و جمله ی مهراد مستقیم روی قلبم نشست.

تقریباً آماده بودم و برای آخرین بار به آینه نگاه کردم. مهراد دستم رو کشید و گفت: بیا بریم، خوشگلی عشقم.

خندیدم و باهم از اتاق خارج شدیم. اکنار مهراد روی مبل نشستیم و منتظر اومدن مهرزاد و مهرسا شدیم. صدای در خونه که اومد لاله خانم از جا پرید! می تونستم توی چشم هاش برق خوشحالی دیدن بچه ها رو ببینم، دستور داد برامون شربت آماده کنن و به سمت در خونه رفت.

صدای سلام و خنده از پایین پله ها می آمد! مهمان ها از در حیاط داخل شدند و بالا آمدند! نمی دانستم چرا این قدر استرس داشتم، بعد از اینکه لاله خانم برخورد بدی از سمت مهرزاد رو برام پیش بینی کرد حسابی نگران بودم؛ مهراد که انگار نگرانی رو توی چشم های من دید گفت: چی شده الهه؟ چرا این قدر آشفته ای؟

گفتم: هیچی! یکم از دیدن افراد جدید دچار استرسم.

مهراد خندید و گفت: لولو خور خوره که نیما، مهرسا که خواهر خل و چل منه! اون یکی هم از مهرسا خل تره! نگران نباش، لحظه اول که ببینیشون انقدر صمیمی برخورد می کنن خود به خود یخت آب می شه!

مهرسا اولین نفری بود که وارد شد و لاله خانم قبل از همه محکم بغلش کرد! چند لحظه ای مادر و دختر در بغل هم موندن و دل من بدجوری لک زد برای بغل مامانم! حس کردم پشتم خیلی خالیه؛ اما دست مهراد که به دور کمرم چرخید از فکر و خیال دورم کرد.

مهرسا بلافاصله که از بغل مادرش بیرون اومد به سمت من حرکت کرد، لبخندی زدم و خواستم باهاش دست بدم که بغلم کرد و بعد باهم رو بوسی کردیم! سلام داد و بعد از حال و

احوال معمول گفت: پس تو قاپ برادر من رو دزدی! حقا که من هم بودم قاپم دزدیده می شد! آخ که نمی دونی چقدر خوشحالم دارم عمه می شم.

مهرداد خندید و گفت: آخی طفلکی! بچه ام هرکاری کنه بد و بیراهش برا عمه اشه که تو باشی.

مهترسا خندید و با شوخی مشت لطیفی به بازوی مهرداد زد و گفت: نه دیگه، نشد؛ یه جوری تربیتش می کنید که عمه اش رو دعا کنن.

مهرداد خندید و گفت: اگه به تو بره که بعید می دونم، همون بدو بیراه می گن.

نمی دونستم چرا، اما بینشون احساس غریبگی داشتم! انگار به اینجا متعلق نبودم، انگار زورکی خودم رو به جمعشون راه داده بودم و حالا نیشم به خاطر شوخی های خواهر و برادریشون باز بود.

توی فکر بودم که سنگینی نگاهی توجه ام رو جلب کرد و صدای مردانه ای سلام داد! به سمت صدا برگشتم، مهرداد دست مادرش رو بوسید و بعد لاله خانم رو در آغوش گرفت! همان طور که در آغوش هم بودند نگاهش دوباره به سمت من چرخید و روی من ثابت موند! دنبال راه فرار بودم؛ اما سرجام قفل شده بودم و نگاه نافذ و پرجذبه ی مهرداد اجازه حرکت رو ازم گرفته بود. نمی دونم چی توی چشم هاش بود که من رو به این شکل می ترسوند؛ که هیبتش این جوری منجمدم می کرد! هرچی که بود بدجوری ابهتش من رو گرفت! مهرداد هم ابهت داشت؛ اما ترسناک نبود! نگاهش نافذ و گیرا بود، اما این طور سنگین نبود.

مهرداد از آغوش مادرش که بیرون اومد به سمت من و مهرداد قدم برداشت! کنار مهرداد ایستاده بودم و ناخودآگاه دست مهرداد رو گرفتم؛ مهرداد که انگار نگرانی من رو فهمید دستش رو دور کمرم حلقه زد و من رو در آغوش خودش پناه داد! مهرداد جلو اومد و به من خیلی خشک و مودبانه سلام داد، من هم خیلی کوتاه جوابش رو دادم؛ و بعد مهرداد رو در آغوش گرفت. مهرداد که از رفتار برادرش با من حسابی ناراحت شده بود کمی سرد با مهرداد رفتار کرد.

مراسم سلام بالاخره تموم شد! مهرداد و مهترسا روی مبل نشسته بودند و من هم به طبع جمع کنار مهرداد نشسته بودم! مهترسا از آلمان و اتفاقی که براش افتاده بود تعریف می کرد! من هم سعی می کردم گوش بدم.

مهمون های دیگه هم کم کم به جمع ما اضافه شدند و مهرداد مشغول حرف زدن با اونها شد. تنها روی مبل لم داده بودم که کسری مقابلم ایستاد! به رسم ادب ایستادم و باهاش دست دادم و سلام کردم. کسری سلام داد و گفت: تبریک میگم بهتون.

به کل مساله بارداریم رو فراموش کرده بودم و گفتم: برای چی؟

کسری که انگار خنده اش گرفته بود گفت: خب... اینکه باردار هستید.

آهانی گفتم که بعد از گفتنش پشیمون شدم! همیشه دلم می خواد بی نقص باشه رفتارم و حالا عین احمق ها بودم! کسری خنده اش رو جمع کرد و من که تازه یادم افتاد گفتم: یعنی ممنونم.

کسری اشاره ای کرد و گفت: لطفاً بنشینید.

روی مبل دوباره نشستم و کسری کنارم نشست! مثل اولین سری که دیده بودمش شروع کرد به خاطره های خنده دار تعریف کردن و هر دو می خندیدیم! همان طور که به خاطر یکی از خاطره های کسری قهقهه می زدم نگاهم به نگاه مهرداد برخورد کرد که با اخم روی من قفل بود.

ناخودآگاه خنده ام رو جمع کردم و صاف نشستم؛ اما کسری انگار متوجه نشد و هنوز ادامه می داد؛ که مهرداد به سمتمون اومد و شروع کرد به صحبت کردن با کسری و خیلی نرم کسری رو با خودش برد.

دوباره تنها نشسته بودم و دور و برم رو نگاه می کردم! تقریباً همه بارداریم رو بهم تبریک گفتن و دیگه یادگرفتم که درست تشکر کنم. داشتم با گوشیم بازی می کردم که مهرداد کنارم نشست، نمی دونم چرا، اما اصلاً دلم نمی خواست باهاش تنها باشم، یا فرصتی پیدا بشه که بخواد بهم بد و بیراه بگه؛ اما من بدشانس تر از این حرفها بودم. مهرداد خیلی سریع گفت: خوشحالی؟

بهت زده نگاهش کردم و گفتم: در چه مورد؟

گفت: اینکه با مهرداد ازدواج کردی؟ دختری از سطح تو خواب اینکه زن مهرداد بشه رو هم نمی بینه.

گفتم: خب من هم قبل از اینکه ببینم مهرداد رو خوابش رو نمی دیدم.

پوزخندی زد و گفت: خودت رو به اون راه می زنی؛ اما من خوب می دونم چی توی سرته. زود هم حامله شدی که میخت رو همچین محکم کوبیده باشی از جا کنده نشی! آفرین! ولی من یکی بدجور می شناسم قماش شما رو.

از حرف هایی که می زد حسابی عصبانی شدم! لاله خانم گفته بود اگه حرف بدی زد به دل نگیرم؛ اما داشت بدجوری به شخصیتم توهین می شد. با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم: چطور این قدر زود آدمی که کمتر از یک روزه دیدید رو قضاوت می کنید؟

گفت: آدم زیاد دیدم چون.

گفتم: خب پس استفاده درستی از تجربه هاتون ندارید.

خنده ی حرص دراری زد و گفت: ببین دختر کوچولو! من مهرداد کامروا! لازم نکرده یه دختر بچه مثل تو درس بده به من، فقط این رو بدون اگه برادرم این جور دلبسته ات نبود الان اینجایی که بودی نبود! چون من با لگد مینداختم بیرون.

اشک توی چشمهام پر شده بود و دیدم رو ازم می گرفت؛ اما سعی داشتم نزارم روی صورتم جاری بشه که دختر کوچولو بودنم رو تأیید کنه. می خواستم جوابی بدم که صدای مهرداد رو شنیدم: چی گفتی به الهه؟

مهرداد که انگار از حضور ناگهانی مهرداد شکه شده بود کمی مکث کرد و گفت: هیچی، داشتم کمی با زن داداش جدیدم گپ می زدم.

مهرداد گفت: پس یعنی داستان لگد و اینا رو اشتباه شنیدم؟

مهرداد سرش رو پایین انداخت و دست هاش رو مشت کرد! بعد از چند ثانیه اما انگار که تصمیم جدیدی گرفته باشه سرش رو بالا آورد و گفت: آره! گفتم اگه شما عاشقش نبودید با تیپا از خونه پرتش می کردم بیرون.

مهراد گفت: مهرزاد؟ این تویی که داری این جوری با من حرف میزنی؟

مهرزاد گفت: آره! اینهمه بهت گفتم با این دختره سطح پایین ازدواج نکن، گول ظاهرش رو نخور، این قماش دنبال پولن فقط، قبول نکردی! گفتم این زنیکه ...

زنیکه رو که گفت صدای سیلی مهراد که توی گوش مهرزاد زد سالن رو خفه کرد؛ همه در سکوت به نزاع دوبرادر نگاه می کردند! مهرزاد که حسابی به غرورش برخورد بود نگاهی به اطراف کرد و پوزخندی زد و گفت: هه! به خاطر این دختر من رو کتک زدی؟ به خاطر این دختره ی ...

هنوز حرفی نزده بود که مهراد فریاد زد: یک کلمه دیگه بگی دندونات رو می ریزم توی دهنهت. گورت رو از خونه ی من گم کن بیرون.

مهرزاد با خشم و نفرت نگاهی به من کرد و بعد نگاهی به مهراد و گفت: داداشم یه روز می فهمی من چی می گفتم! هر وقت اون روز رسید قدمت روی چشم! بیا پیشم.

مهراد گفت: گفتم برو بیرون، نزار بیشتر از این از چشمم بیافتی.

مهرزاد در برابر نگاه مهمان ها و اشک های لاله خانم و مهرسا از خونه بیرون رفت! لاله خانم پیمان رو فرستاد دنبالش اما برنگشت و از همون لحظه رابطه ی مهراد و مهرزاد قطع شد.

تا یک هفته توی خونه جز دعوا و مرافع چیزی نبود. اصلاً انگار همه یادشون رفته بود می شه با صدای آروم هم صحبت کرد! حال و هوای خونه یه طرف و ناراحتی های مهراد هم یه طرف دیگه! کمتر صحبت می کرد و بیشتر وقت ها رو توی اتاق کارش بود؛ من هم هورمون ها و بارداریم باعث شده بود بی حوصله باشم و کمتر بتونم طاقت بیارم.

اما با این وجود سعی کردم نگذارم که ازم فاصله بگیره! باهاش حرف می زدم و سعی میکردم دلداریش بدم؛ حتی بهش می گفتم بره سراغ مهرزاد؛ اما مهراد هم یک کامروا بود! یک آدم مغرور! حدود یک ماه طول کشید که خونه دوباره به حالت عادی برگرده! اون هم با رفتن مهرسا و لاله خانم بود که بالاخره آتیش ها خوابید؛ اما در کل عید خیلی گندی رو سپری کردم.

توی سالن نشسته بودم و داشتم حساب می‌کردم روز کنکور چند وقت از بارداریم می‌گذره؛ دیدم حدود چهار پنج ماهم می‌شه؛ یعنی زن دیگه ای هم مثل من می‌شد که باردار باشه و بیاد کنکور بده؟

اما خدارو شکر اگه از نظر جسمانی آماده نبودم، از نظر ذهنی کاملاً آماده کنکور بودم! خیلی توی این چند وقت درس خونده بودم و می‌تونستم حدس بزنم اگه اتفاق بدی نیافته حتماً قبول می‌شم.

هرچند مهرداد شرط گذاشته بود جز تهران جای دیگه حق ندارم برم، ولی دلم روشن بود که تهران قبول می‌شم و نیازی نیست یه سال دیگه هم درس بخونم! حالا که دیگه به کنکور نزدیک شده بودیم، جز مرور درس‌های سال پیش کاری نمی‌کردم.

خیلی گرسنه بودم و هنوز مهرداد نیومده بود خونه! می‌دونستم امروز کارشون خیلی زیاده! برای نمایشگاهی که قرار بود به زودی برگزار بشه. تقریباً یه هفته ای می‌شد که دیر میومد خونه، من هم شام رو تنهایی می‌خوردم، چون نمی‌تونستم طاقت بیارم و گرسنه بمونم! از جا بلند شدم و از پونه خانم خواستم که برام شامم رو بیاره.

دلم برای ساناز تنگ شده بود و دوست داشتم ببینمش؛ اما اصلاً فرصتش رو نداشتم! صدای در خونه که اومد فهمیدم هرکی هست از طبقه ی پایین میاد، چون دری که به طبقه ی پایین می‌رفت رو زد! پونه در رو باز کرد و مهناز وارد شد؛ نگاهی کردم و طبق معمول سرد باهم برخورد کردیم. مهناز به سمتم اومد و گفت: ساناز خانم گفتن اگه تنهائید یا حوصله اتون سررفته بیان پایین.

گفتم: باشه حتماً! شامم رو که خوردم میام.

شام رو خیلی زود خوردم و از پله‌ها پایین رفتم. ساناز توی سالن نشسته بود و تلویزیون تماشا می‌کرد. با دیدن من لبخندی زد و به سمتش رفتم. بوسیدمش و اون هم دستش رو روی شکم من گذاشت و گفت: دلم می‌خواد زودتر به دنیا بیاد ببینم چه شکلیه.

لبخندی زدم و گفتم: هنوز که خیلی باید صبر کنم.

ساناز گفت: نگران نباش عین برق و باد می‌گذره.

گفتم: خدا کنه.

نشستم کنارش و مهناز برامون چایی آورد! ساناز جرئه ای از چای نوشید و گفت: جریانات شما و مهرزاد رو شنیدم! خیلی ناراحت شدم! از مهرزاد بعید بود این جور ی بچه گانه برخورد کنه. گفتم: کاش می شد یه جور ی بینشون درست بشه! دلم نمیخواد باعث اختلاف دوبرادر باشم.

ساناز گفت: نگران نباش عزیزم، همخونن! به قول معروف گوشت هم رو بخورن استخون رو دور نمی ندازن؛ اما من با این ها بزرگ شدم، مهرزاد و مهرداد هر دو تاشون مغرور و یه دنده هستن! حرف حرف خودشونه! مهرزاد که دیگه اصلاً بدتر؛ عجیب مغرور و یه دنده است، از بچگی همینطور بود؛ اما جونش برای مهرداد میره! همین الان هم که رفته دبی، به خاطر اینکه که باهم نمی ساختن! هر کدوم یه نظری داشت، حرفم حرف خودشون بود، مهرزاد هم مثل مهرداد طراحه! البته یکم کاراش فرق می کنه! لاله خانم کلی روی مهرزاد کار کرد که زن بگیره اما راضی نشد! تنها کسی که لاله خانم از پیشش برنیومد مهرزاد بود! اهل ازدواج نیست اما نه اینکه دختری توی زندگیش نباشه ها! هر روز با یکیه، از بغل یکی می ره تو بغل اونیکی! توی اینستاگرامش رو ببینی می فهمی چی می گم! عکسی نداره که بالاخره یه گوشه ی کادر دختر نباشه.

از حرفش خندیدم و ساناز هم خندید. گفتم: بالاخره هر کس یه جوهره دیگه.

ساناز گفت: به نظر من که خوب شد اینا از هم به کل بریدن. یه وقت مهرداد رو هوایی می کرد می رفت سراغ سومی.

هر دو از حرف ساناز ریشه رفتیم اما ته دلم کمی دماغ شدم! نمی دونستم داره تیکه میندازه یا اینکه برای شوخی گفته فقط.

بعد از اینکه یک ساعتی باهم حرف زدیم و بیشتر هم ساناز برام از مهرداد و مهرزاد و بچگی هاشون تعریف کرد خستگی رو بهانه کردم و به اتاق خودم رفتم، خسته نبودم اما دلم می خواست دراز بکشم. به سمت اتاق رفتم و مهرداد رو دیدم که روی تخت دراز کشیده بود. لبخندی زدم و به سمتش رفتم و گفتم: سلام! خسته نباشی عزیزم.

مهرداد روی تخت نشست و گفت: ممنونم؛ اما حسابی خسته ام! درب و داغون شدم امروز، تو چرا پایین بودی؟

گفتم: ساناز فرستاده بود سراغ؛ فکر کنم تنها بود می خواست حرف بزنه.

مهرداد گفت: چی گفت حالا؟

گفتم: حرف های معمول، چیکار می کنی، چه خبر! از این جور حرف ها دیگه.

مهرداد گفت: ساناز هیچ وقت بیخودی یه حرفی به زبونش نمیاد، این رو مطمئن باش.

گفتم: من که ازش بدی ندیدم.

مهرداد گفت: شایدم خبر نداری! این زن رو من می شناسم! یه جوری عمل می کنه که نمی فهمی از کجا خوردی.

سکوت کردم و نخواستم دوباره این بحث ادامه پیدا کنه.

از سالن امتحان که بیرون اومدم یه نفس راحت کشیدم! بالاخره تموم شد! به نظر خودم رتبه خوبی میارم. این فکر باعث میشد خستگی این چند وقت درس خوندن از تنم بیرون بره. شکمم تقریباً جلو اومده بود و توی این بدن نحیف و لاغر خودنمایی می کرد. نمی دونستم چرا وزنم بالا نرفته.

دکتر اما میگفت شاید ارثی باشه. چون همه چیز عادی به نظر میرسید و من و بچه هم مشکلی نداشتیم. کاش مامان بود و ازش می پرسیدم خودش هم این جوری بوده یا نه.

از در سالن امتحان بیرون اومدم و دنبال ماشین مهرداد گشتم که مهرداد از روبه روم با یه دسته گل سررسید. ذوق کردم از توجهی که بهم داشت و دسته گل رو با خوشحالی و کلی تشکر ازش گرفتم. توی ماشین هم که رسیدیم محکم ماچش کردم! مهرداد با خوشحالی گفت: باور کن الهه تو که کنکور دادی انگار من یه باری از روی دوشم برداشته شد! من جای تو سبک شدم!

گفتم: من که بار زیاد دارم فعلاً! اما این یکی بدجوری سنگین بود.

مهرداد لبخندی زد و گفت: بار بعدی رو هم یه خورده دیگه تحمل کنی میزاری زمین. حالا بگو ببینم. کنکورت رو چجوری دادی؟

گفتم: از نظر خودم که قبولم! بازم باید دید چی پیش میاد.

مهرداد گفت: هرچی خوبه همون بشه.

بعد گفت: خب آماده کن خودت رو برای یه روز بدجوری خوب؛ که میخوام هرچی این چندوقته نشستنی توی خونه و جایی نرفتی درس خوندی رو از دلت در بیارم!

خندیدم و مهرداد ماشین رو روشن کرد و به یه رستوران خیلی شیک رسید. از وقتی باردار شده بودم بیشترین چیزی که هوس خوردنش رو می کردم سوپ رشته بود! عجیب دلم می خواست سوپ رشته بخورم و برای همین پونه خانم هرروز برام پیش غذا سوپ رشته درست می کرد. هوس های خنده دار دیگه ای هم داشتیم.

یه بار صبح زود از خواب بیدار شدم و هوس هندونه کردم. مهرداد کلی خندید به هوس اول صبحم و فرستاد برام هندونه بخرن. یه بارم نصفه شب هوس فالوده ای محل قدیممون رو کردم. تا صبح بشه و مهرداد من رو برسونه از بس غر زدم همه رو دیوونه کردم!

خلاصه توی رستوران داشتم فکر میکردم به اینکه سوپ قطعیه اما غذای اصلی چی سفارش بدم. منو پر از غذاهای رنگارنگ بود؛ اما من از یه سرپاش خیلی بدم میومد. یه سری غذاها بودن که بعد از بارداریم بهشون لب نزده بودم. مثل خورش کرفس که قبلا دوست داشتم یا ماهی. از ماهی و بوی ماهی حالم بد می شد.

بالاخره یه اکبرجوجه که اونم جزو غذاهای دوست داشتنی برام محسوب می شد سفارش دادم و بعد از اینکه هردو سفارشمون رو گفتیم از جا بلند شدم تا برم دستشویی؛ اما همون لحظه که از جا بلند شدم چشمام سیاهی رفت و سرگیجه باعث شد دوباره بنشینم. مهرداد با تعجب نگاهم کرد و گفت: خوبی؟!

گفتم: نمی دونم چرا سرم یهو گیج رفت!

سعی داشتم با سرگیجه کنار پیام که درد بدی در دلم پیچید و به جانم چنگ انداخت، دیگر طاقت نشستن نداشتم! به مهرداد با صدای گرفته ای گفتم: مهرداد پاشو بریم حالماً خوب نیست!

مهرداد خیلی سریع از جا بلند شد و بعد از اینکه قیمت کل غذاها رو روی میز گذاشت سوار ماشین شدیم. انقدر تند می‌رفت که نفهمیدم مسیر رو چجوری به این سرعت طی کردیم و به درمانگاه خصوصی که دکترم اونجا کار می‌کرد رسیدیم.

از جا بلند شدم و به بخش اورژانس رفتیم. دکتر که اومد بعد از معاینه و سونوگرافی گفت که جنین سالمه، اما باید استراحت مطلق داشته باشم و هیچکاری نکنم؛ چون یکم توی جاش سست شده.

ازم پرسید استرس داشتم و براش توضیح دادم که صبح سر جلسه کنکور بودم. دکتر گفت به دلیل استرس این جور شد و باید فعلاً استراحت کنم. روزی هم یک آمپول برام نوشت تا جنین به وضعیت طبیعی خودش برگرده. به خونه که رسیدیم مهرداد وضعیت رو برای پونه خانم توضیح داد و پونه خانم که انگار خوب بلد بود باید چیکار کنه برام کاجی درست کرد. مهرداد زنگ زد به معاونش و کارها رو به اون سپرد تا این چند وقت رو پیش من باشه. دوماه تمام رو توی استراحت مطلق گذروندم و از جام کمتر تکون خوردم! دیگه واقعا حوصله ام سررفته بود و دلم می‌خواست حرکت کنم؛ اما هر بار که کمی کار می‌کردم دوباره حالم بد می‌شد. دکترم هم می‌گفت چون سنم کمه و بدنم خیلی قوی نیست این حالت برام پیش اومده.

لاله خانم بعد از جریانی که بین مهرزاد و مهرداد پیش اومد انقدر ناراحت بود که توی همین یه ماه اول که مهرداد و مهرزاد دعواشون شده بود چندبار اومد و جو رو بدجوری بهم ریخت! برای همین مهرداد زنگ زد و از مهردسا خواهش کرد مامان رو با خودش به آلمان ببره که هم کمی از این قضایا دور بشه هم اینکه دیگه این جور جو رو بهم نریزه؛ اما از همون آلمان مدام سراغ من رو می‌گرفت و حالم رو می‌پرسید.

شماره تلگرام پونه رو هم گرفته بود و هرروز بهش دستور می داد چی برام درست کنه و چجوری مراقبم باشه، پونه خانم هم دیگه از دستورات تلگرامی لاله خانم کلافه شده بود! هرروز صبح با ایمو زنگ می زد و باید من رو می دید، بعد هم به پونه می گفت این رو بپز و اون رو بپز. آمپول ها که در ابتدا فقط برای یک هفته بودن هنوز ادامه داشتن! در کل بارداری سختی بود، دلم می خواست هرچه زودتر تموم بشه و بچه رو بغل کنم؛ اما هرچی به ماه آخر نزدیک تر می شدم ترسم از زایمان بیشتر می شد.

مهرداد با دکتر قرار گذاشته بود که زمان تولد اتاق خصوصی باشه و بتونه در تمام لحظات کنار من بمونه! پول خوبی هم برای این کار به دکتر پرداخت کرده بود و به قولی من جزو مریض های نورچشمی محسوب می شدم. هروقت که برای معاینه به مطب می رفتیم بدون نوبت راهمون می داد داخل و هر ساعت شبانه روز که می خواستیم باهاش تماس می گرفتیم.

بین این تحمل کردن ها و خبرهای بد اما اتفاقای خوبی هم افتاد برام! رتبه کنکورم خیلی خوب شد و همون تهران طراحی لباس قبول شدم! وقتی نتیجه اومد از خوشحالی می خواستم از جا بپریم که همین کار باعث شد یه هفته روی تخت استراحت کنم و حق راه رفتن جز برا دستشویی رو نداشته باشم! مهرداد کارهای ثبت نام رو کرد اما یه ترم برام مرخصی گرف.. چون به هر حال ماه اول رو کلاً از دست می دادم. این جووری بچه زمانی که برای ترم بهمن می رفتم چهار ماهش می شد و راحت تر بود نگه داریش.

دوهفته بیشتر به زایمان نمونده بود و من روزها رو می شمردم. جلوی آینه رفتم و نگاهی به شکمم که حسابی جلوتر از خودم بود انداختم، صورتم بدجوری پف کرده بود و یه سری لکه ی قهوه ای کنار گردنم ظاهر شده بود، موهای بلندم رو پشت سرم با کش بستم و پوفی کشیدم و از کنار آینه کنار اومدم.

پونه نگاهی بهم کرد و گفت: غصه لکه ها رو نخور! بعد از زایمان از بین میره همه اش، پف صورتت هم می خوابه! پسرت که دنیا اومد اصلاً یادت میره همه این ها رو! راستی خانم، خیلی وقته می خوام بپرسم اسم هم انتخاب کردید برای آقا پسرتون؟

مهرداد اسم آریا رو خیلی دوست داشت! من هم دلم می خواست مهرداد بزاریم که به اسم باباش بیاد، هنوز بین این دو تا اسم مونده بودیم! من هم تصمیم رو به عهده خود مهرداد گذاشته بودم که از بین مهرداد و آریا انتخاب کنه؛ اما نمی خواستم زودتر لو بدم که اسم بچه قراره چی باشه، برای همین به پونه گفتم: نه! آقا مهرداد هرچی گذاشت!

پونه پوفی کرد و گفت: مادر بنده خدا نه ماه زجرش رو می کشه آخرش هم باید باباش انتخاب کنه! اون که زحمتش رو نکشیده.

نگاهی به پشت سر پونه خانم کردم که مهرداد داشت با لبخند نگاه می کرد و به حرف های پونه درباب حقوق زنان و مادران گوش می داد! پونه خانم هنوز در حال ادامه سخنرانی بود که آقا رحیم از در وارد شد و پونه برگشت به سمت صدا.

با دیدن مهرداد پشت سرش حسابی خجالت کشید و از طرفی این سؤال براش مطرح بود که از کی اونجا بوده، یواشکی ازم پرسید: همه حرف هام رو شنید؟ گفتم: از اونجا که گفتمی باباش درد زایمان رو تحمل نمی کنه.

آروم روی صورتش کوبید و از خجالتش باهمون سرپایین رفت به اتاقش و آقا رحیم هم که از قضیه بی خبر بود پشت سرش رفت! مهرداد سمتم اومد و من رو بغل کرد، گفتم: بنده خدا رو شرمنده کردی تو!

مهرداد خندید و گفت: خب دلم نمی خواست سخن رانیش رو تموم کنم!

خندیدم و باهم به سمت صندلی راحتی های سالن کنار اتاق خواب ها رفتیم! می شد گفت نشیمن اصلی که بیشتر ازش استفاده می کردیم همونجا بود! چون با اتاق سرایداری فاصله داشت و فضای خصوصی تری محسوب می شد.

به مهرداد گفتم: دوهفته بیشتر نمونده! نمی دونم چرا هرچی نزدیک تر می شیم دلم بیشتر شور می زنه!

مهرداد گفت: نگران نباش عزیزم، من کنارتم.

گفتم: می دونم! همین هم کمک می کنه کمتر نگران باشم؛ اما آخرش که باید خودم همه این کارها رو بکنم. می ترسم از پیش بر نیام!

مهراد خندید و گفت: خانم کوچولوی من تو قوی تر از این حرفهایی! مطمئن باش خیلی خوب از پیش برمیای! تو بهترین مامان دنیا می شی اصلاً.

گفتم: تو هم بهترین بابای دنیایی!

روی کاناپه کنار مهراد نشسته بودم، خواستم کنترل را که کمی جلوتر روی میز افتاده بود بردارم و کانال های تلویزیون را جا به جا کنم که با کشیدن دستم به سمت کنترل و خم شدنم به جلو درد وحشتناکی به جانم نشست، درد طوری بود که نه می توانستم بایستم و نه می خواستم بنشینم یا دراز بکشم. عرق سردی در طول چندلحظه به پیشانیم نشست و نفس هایم به شماره افتاد.

مهراد با چشم های نگران نگاهی به من کرد و سریع لباس هایش را پوشید و نیم ساعت بعد بیمارستان بودیم! پونه وسیله های مورد نیازم را که از چند هفته قبل در ساک مخصوصی آماده کرده بودم به همراه آورده بود و مسئولیت خبر رسانی به لاله خانم را به عهده داشت.

با ترسی وصف نشدنی به همراه مهراد وارد اتاق زایمان شدم و هرچه گذشت اگر مهراد در کنارم نبود، تحمل دردها را نداشتم و بی شک می مردم؛ اما با حضور مهراد در کنارم تمام دردها با اینکه کم نمی شد اما قابل تحمل بود.

نوزاد را که به دستم دادند از دیدن آن صورت سرخ و زشت کوچولو اشک شوق ریختم و با خنده به مهراد گفتم: این خیلی زشته!

مهراد خندید و گفت: نگران نباش! تازه دنیا اومده، هنوز صورتش شکلی به خودش نگرفته! الان فقط مهمه که هر دو تون سلامتید!

مهراد نگاهی به صورت بچه کرد و گفت: سلام آقا مهرداد! خوش اومدی به این دنیا.

با لبخندی از سر عشق نگاهی به مهراد کردم و گفتم: مهرداد! ممنون عشقم!

بعد از دو روز مرخص شدم و به سمت خونه برمی گشتیم! مهرباد رو در آغوش داشتم و مهرباد هم با حوصله به سمت خونه می رفت، می دونستم که لاله خانم بعد از شنیدن خبر به دنیا اومدن مهرباد با اولین پرواز خودش رو به ایران رسونده و مهربسا هم همراهش اومده.

به دم در که رسیدیم زیر پامون یه گوسفند کشتن و بعد وارد خونه شدیم! بوی اسپند همه جا رو پر کرده بو.. لاله خانم من رو بوسید و بعد مهرباد رو بغل کرد؛ از خوشحالی نوه اش گریه کرد و دوباره من و مهرباد رو بوسید.

ساناز که از خونه بیرون اومده بود و توی حیاط منتظر من بود با دیدن من لبخندی زد و اشاره کرد که به سمتش برم و همدیگر رو بوسیدم! مهربسا بعد از لاله خانم مهرباد رو بغل کرد و بعد هم به آغوش من بازگشت.

ساناز با حسرت به کودک در آغوش من نگاه می کرد، دلم به حالش سوخت و مهرباد را به سمتش بردم؛ ساناز با چشم‌هایی که از ذوق برق می زد مهرباد را در آغوش گرفت و من برای به دست آوردن دل ساناز گفتم: مهرباد جانم، این مامان سانازته!

ساناز لبخندی زد و مهرباد را بوسید، می ترسیدم که دستش ضعف کند و نوزاد از دستش بیافتد. حالا که مهرباد را داشتم حس مادریم بر تمامی احساسات دیگر غلبه می کرد! حس می کردم تنها موجود دنیا که به راستی متعلق به من است همین پسر کوچولوست!

انگار زندگی برایم رنگ تازه ای گرفته بود، من تمام همخون هایم را در جهان از دست داده بودم و این موجود کوچولو را که در یک سبد جا می شد جای تمام نداشته هایم گذاشته بودم! درست بود که مهرباد را داشتم اما حضور یک همخون در این دنیا، حس غربتم را کمتر می کرد. تازه می فهمیدم حس مادری که می گویند چگونه است! عشق عظیمی که در قلبم روییده بود و قابل مقایسه با هیچ یک از حس های دیگر قلبم نبود. فکر می کردم مهرباد را در بالاترین نقطه ی قلبم دوست دارم، اما این پسر کوچولو نیامده یک پله بالاتر از همه کس و همه چیز در وجودم جا گرفته بود.

نوزاد را از ساناز گرفتم و به طبقه ی بالا رفتیم، تازه زایمان کرده بودم و درد گهگاهی آزارم می داد، به خصوص زمانی که چند دقیقه یکجا می ایستادم، چشمانم سیاهی می رفت! تا یک

هفته تمام پونه خانم هرغذای مقوی که بلد بود به خوردم داد، خدا رو شکر کردم که پونه خانم را دارم، مثل مادر نداشته ام به من می‌رسید.

از حق نگذریم لاله خانم هم خوب هوای من رو داشت و خیلی از غذاها به دستور لاله خانم پخته می‌شد. مهرداد دیگر کمتر به شرکت سر می‌زد و بیشتر در خانه بود! مهرداد را در چهل روزگی ختنه کردیم و لاله خانم بعد از اینکه حال مهرداد بهتر شد به همراه مهرسا دوباره به آلمان برگشت! چون مهرسا هم قصد داشت باردار شود و می‌خواست مادرش را کنارش داشته باشد.

از ترس اینکه شکمم همان‌طور بزرگ بماند یک هفته که از زایمانم گذشت هرروز ورزش می‌کردم و در حیاط می‌دویدم تا دوباره شکمم کوچک شود و همین‌طور هم شد. بعد از سه ماه شکمم به حالت اول برگشت و پوستم هم به یاری کرم های گران قیمتی که در دوران بارداری به شکمم می‌زددم ترک برداشت.

در حال شیردادن به مهرداد بودم و مهرداد طبق معمول کنارم نشسته بود و آرام سر پسر کوچولویش را نوازش می‌کرد. گفتم: نمی‌شه این ترم رو هم مرخصی بگیرم؟
مهرداد گفت: الهه جان ما که درباره این موضوع حرف زدیم!

گفتم: آخه مهرداد هنوز خیلی کوچیکه، می‌ترسم تنه‌اش بزارم!

مهرداد گفت: عزیزم من بهترین پرستار رو برای مهرداد گرفتم، خانم رازقی رو همه تأیید کردن! کلی اعتبار نامه داره، روانشناسی کودک خونده، مدرک کودکیاری داره، عاشق کارشه، اصلاً نیاز مالی نداره این بنده خدا، فقط به خاطر اینکه بچه‌ها رو دوست داره پرستارشون می‌شه! من هم کلی خواهش کردم ازش تا راضی شد بیاد.

گفتم: اما هیچ‌کس که مادر بچه نمی‌شه! اون موقع که نیستم گرسنه می‌مونه خب.

مهرداد گفت: خب شیر رو می‌دوشی می‌زاری کنار براش! الهه دیگه بحثی نباشه راجع به این موضوع! تو باید کنار اینکه مادر هستی خودت رو فراموش نکنی، باید به آرزوها و ایده‌های خودت هم فکر کنی، من نمی‌خوام خودت رو غرق مادر بودن کنی و یادت بره که اصلاً چی

می خواستی از این دنیا! این جور یه روز چشم باز می کنی می بینی بچه داره راه خودش رو می ره تو موندی و هزارتا آرزوی نرسیده!

گفتم: همه آرزوهای من فدای یه تار موی مهرداد!

مهرداد خندید و گفت: الهی قربون این مامان کوچولو برم! عشقم نگران نباش، من خودم هم زودتر برمی گردم خونه نمی زارم تنها بمونه، بهت قول می دم کمکت کنم.

می دونستم مهرداد قانع نمی شه که دانشگاه رو ول کنم! از طرفی برای قبول شدن توی کنکور کلی زحمت کشیده بودم و نباید اجازه می دادم زحمت هام به هدر بره! هفته دیگه کلاس هام شروع می شد و یک هفته فرصت داشتم برای خرید یه سری وسیله ها برای دانشگاهم، مثل کیف و مانتوی مناسب دانشگاه.

این یک هفته مثل برق و باد گذشت و رسیدم به روز اول دانشگاه! هنوز خیلی از همکلاسی هام نیومده بودن و کلاس خلوت بود! بیشتر بچه ها هم سن و سال خودم بودن و همکلاسی پسر هم جز دونفر نداشتیم! اون ها هم از همون روز اول دنبال تغییر رشته بودن و برای همین ترم بهمن ثبت نام کرده بودن.

روز اول با دختری به اسم مینا هم صحبت شدم و باهمدیگه به سلف رفتیم و کلاس ها رو کنار هم نشستیم! هم سن من بود و پدرش کارمند بانک، مادرش هم معلم بود و یه برادر کوچولو داشت، دختر خوشگل و بانمکی بود و با اینکه همسن و سال بودیم حس می کردم خیلی از من بچه تره. وقتی بهش گفتم ازدواج کردم و یک پسر دارم باورش نمی شد! عکس مهرداد و مهرداد رو بهش نشون دادم و تازه باور کرد.

روز اول خیلی خسته شدم، مهرداد اومد دنبالم و مهرداد رو روی صندلی مخصوص بچه با خودش آورده بود! وقتی مهرداد رو دیدم کل خستگی از تنم رفت، بغلش کردم و همون توی ماشین بهش شیر دادم، هرچند مهرداد کلی اعتراض کرد اما گفتم شیشه ها دودیه و کسی نمی بینه چیزی.

حس می کردم حساسیت مهرداد نسبت به من با به دنیا اومدن مهرداد کمتر شده! انگار اعتماد بیشتری بهم پیدا کرده بود! برایش از روز اول کلاس هم گفتم و کمی راجع به روزی که گذروندم حرف زدم، شب هم زودتر از همیشه خوابم برد.

خانم رازقی زنی سی و خورده ای ساله بود که چهره ای شاداب و خندان داشت، حتی خود من هم با دیدنش انرژی می گرفتم، همین که انرژی مثبتش رو دریافت کردم خیالم از بابت مهرداد کمی راحت شد؛ اما هنوز هم وقتی دانشگاه بودم احساس دلشوره داشتم و ساعتی دوبار زنگ می زدم حالش رو می پرسیدم، خانم رازقی هم که انگار از حال و هوای مادری من خبر داشت خیلی با آرامش هر بار حال مهرداد رو شرح می داد.

یک ماه دیگه گذشت و من تقریباً با همکلاسی هام اخت شده بودم، دیگه توی دانشگاه هم بیشتر بهم خوش می گذشت؛ اما مثل دخترهای دیگه که مجرد بودن و همه چیزهای دانشگاه براشون مهم بود نبودم.

برام خیلی چیزها بی اهمیت بود و خیلی فعالیت دانشجویی نداشتم، بیشتر دلم می خواست کنار مهرداد باشم و با پسر وقت بگذرونم! از طرفی درس ها و هدفم که دوباره برام زنده شده بود رو دنبال می کردم و شاگرد اول کلاس بودم.

همیشه استادها به بقیه شاگردها می گفتن از خانم مرادی یاد بگیرید، باینکه ازدواج کرده و یه بچه نوزاد داره اما از همه شما زرنگ تره؛ اما استادها نمی دونستن هدف من چرا این قدر برام مهمه، نمی دونستن با دنبال کردن این رشته حس می کنم مادرم ازم راضیه،

حس می کردم با به هدف رسیدنم و باز کردن یه مزون خیلی خوب می تونم آرزوی نیمه تموم مادرم رو برآورده کنم، دلم می خواست توی این کار بهترین باشم و حالا که شرایط به خوبی برام محیا بود احساس می کردم تازه زندگی به من روی آورده و خوشبختی را در مشتتم داشتم، روزهای خوبی بود و هرروز بیشتر عاشق زندگی می شدم.

برایم پا به پای مهرداد دویدن سخت بود، آنقدر زود تغییر مسیر می داد و با خوشحالی مثل قاصدکی رها به هر سمت دلش می خواست می دوید که نمی شد همپایش بود، حضور مهرداد توی خانه حس و حال همه را شاد کرده بود.

توی این چهارسالی که خدا مهرداد را به من داده بود خودم را خوشبخت ترین زن دنیا می دانستم و بیشتر از هرزمان عاشق مهرداد بودم که سبب این خوشبختی شده بود، می دانستم که زندگی برای مهرداد هم به همان اندازه که برای من زیباست شیرین شده! حضور مهرداد همه‌ی اعضای این خانه را شاد کرده بود،

اما هرچه که مهرداد بزرگتر و تواناتر می‌شد، ساناز تحلیل می‌رفت و روز به روز بی حرکت تر از قبل می گشت، توی این مدت تنها ناراحتی من به خاطر حال و روز ساناز بود که دیگر کمتر می توانست تکان بخورد و دست هایش را به زور حرکت می‌داد، هرروز کنار پنجره می نشست و به بازی های من و مهرداد و مهرداد نگاه می‌کرد.

غمی که در چشم هایش می‌دیدم من را که زن بودم و او را خوب می‌فهمیدم آزار می‌داد؛ اما ساناز هر وقت که نگاهش می‌کردم لبخندی می زد، چند وقت پیش از مهرداد خواستم بیشتر به ساناز اهمیت بدهد و نگذارد با رنجی که دارد تنها بماند؛ اما مهرداد که دیگر به زندگی کنار من عادت کرده بود و به قولی اهلی من شده بود کمتر می توانست کنار ساناز طاقت بیاورد.

مهرداد هر از گاهی سر خود به طبقه ی پایین می‌رفت و با ساناز بازی می‌کرد، لاله خانم که برای مهرداد ماما لالا نام داشت؛ بی دریغ به نوه اش محبت می‌کرد و هر هفته به خانه ما می آمد تا با مهرداد بازی کند! چند باری از من خواست برای چندروز مهرداد را به خانه اش ببرد اما من طاقت اینکه مهرداد در کنارم نباشد را نداشتم، بیشتر از همه اهالی خانه من به او وابسته بودم.

با اینکه مهرداد تنها نوه ی لاله خانم نبود و بچه مهردسا یک سال بعد از مهرداد به دنیا آمده بود اما علاقه ی لاله خانم به مهرداد رنگ و بوی دیگری داشت، تنها غم لاله خانم این روزها اما دعوی دوبرادر بود! مهرداد و مهرداد از همان عید دیگر باهم حرف نزده بودند و مهرداد هم برای خودش شرکت جدایی تاسیس کرده بود.

مهرداد به کسری پیغام داده بود، سهم کارخانه و دفتر را می خواهد و کسری پیغام را به مهرداد رسانده بود، مهرداد هم خیلی زود همه‌ی سهم مهرداد را پرداخت کرد و شراکت آن ها هم به کل بهم خورد؛ اما من خوب می دانستم که مهرداد چقدر برادرش را دوست دارد و از این ماجرا غمگین است!

یک بار برایم گفته بود که توقع داشته حداقل برای به دنیا آمدن مهرداد برایم پیغامی بفرستد، حداقل برای مهرداد عموی خوبی باشد و به دیدنش بیاید! ولی مهرداد مغرور و سرسخت بود، می دانستم مهرداد پخته تر و مهربانتر از مهرداد است، کافی بود مهرداد اشاره ای کند که مهرداد هم جوهره به سمتش برگردد.

اوایل تابستان بود و یک ماهی می شد که درسم را تمام کرده بود! مهرداد اصرار داشت تا برای فوق لیسانس هم بخوانم؛ اما نیاز داشتم که کمی استراحت کنم و بزرگ شدن پسر را ببینم.

البته در ذهنم بود که مقدمات مزون را آماده کنم؛ اما دوست داشتم قبل از آن بتوانم چند نمایشگاه لباس با حضور مدل هایی که لباس های طراحی شده توسط من را بپوشند داشته باشم که اول از همه اسمم سرزبان ها بیافتد! مهرداد هم ایده ام را دوست داشت و در این مدت که شبها بعد از خواب مهرداد مشغول طراحی می شدم، ایده های کارآمدی می داد.

با خودم قرار داشتم هرماه پنجشنبه اول را سراغ مادرم بروم و برایش مو به موی داستان زندگی ام را بگویم، مهرداد هم چند باری بردم.

به اصرار مهرداد رانندگی یاد گرفتم و او برایم یک ماشین جمع و جور خیلی قشنگ خرید، اینطوری خیلی راحت به کارهای خودم می رسیدم. خداروشکر مهرداد دیگر مثل اوایل روی من حساس نبود و آزادی بیشتری داشتم؛ انگار اعتمادش را خوب جلب کرده بودم و فهمیده بود قلبم را برای همیشه به او بخشیده ام.

اما دوتا اتفاق بد این چند وقت افتاده بود و اونی که بیشتر از همه روی من تاثیر داشت فوت ناگهانی حاج حبیب بود؛ که یک سال پتصادف کرد و به رحمت خدا رفت! نمی دانستم چرا اما حس کردم پشتم خالی شده، همیشه وقتی خودم را تنها حس می کردم می گفتم حاج حبیب هست، او کمکم می کند؛ اما وقتی رفت من تنها پناه زندگیم را مهرداد یافتم.

اتفاق بعدی هم فوت آقا رحیم به خاطر مریضیش بود! پونه حال رو روزش خیلی داغون شد و فکر کرد دیگه باید از خونه بره، ولی من و مهرداد بهش گفتیم که همین جا بمونه و به کارش ادامه بده؛ زن بی پناه کجا می خواست بره آخه!

این چندوقته کمتر به ساناز سر می‌زدم و بیشتر اوقات را طبقه بالا می‌گذراندم، یک جورهایی خود ساناز باعث شده بود که کمتر به سراغش بروم. چند باری که پایین رفتم تا کنارش یک فنجان چای بخورم و از تنهایی در بیاید برخورد سردی داشت و حس کردم موجب زحمتش شده ام! چشم‌غره‌ها و زمزمه‌های زیر لب مهناز هم بی‌تاثیر نبود.

مهرداد هم مثل من دیگر کمتر به طبقه پایین سر می‌زد و هردو آنقدر غرق در خوشبختیمان بودیم که گاهی حضور ساناز را در خانه از یاد می‌بردیم و صدای خنده‌های از ته دلمان همه جا را پر می‌کرد، خنده‌هایی که اوایل از سر احتیاط کنترلش می‌کردیم!

مهرداد هنوز مشغول تاب بازی بود که با صدای در خانه از جا پرید، می‌دانست پدرش به خانه برگشته و خوشحال شد، مهرداد در کنار مهرداد مثل یک کودک می‌شد و این دو آنقدر باهم بازی می‌کردند که گاهی فکر می‌کردم مادر هردوشان هستم و باید هردو را ساکت کنم.

مهرداد ماشین را پارک کرد و به سمت مهرداد که بالا و پایین می‌پرید و ذوق کرده بود رف. در یک حرکت مهرداد را بغل کرد و مهرداد هم ادای هواپیما را در آورد و خودش را سفت گرفت. مهرداد او را در هوا مثل هواپیما حرکت می‌داد و کودکم قهقهه می‌زد! بازی همیشه‌اشان همین بود.

مهرداد همان‌طور که مهرداد را در آغوش داشت به سمتم آمد و گونه‌ام را بوسید، لبخندی زد و به همراهش به سمت خانه رفتیم، وقت رفتن نگاهم به پنجره اتاق ساناز افتاد؛ ساناز را دیدم که پشت پنجره نشسته بود و ما را نگاه می‌کرد، حالت چشم‌هایش که لحظه‌ای به‌صورت خندان من خیره ماند و باعث شد خنده از لبم برود مرا ترساند؛ اما بازی مهرداد و مهرداد حواسم را پرت کرد! تا خود شب مهرداد و پدرش باهم بازی کردند و صدای خنده‌های مهرداد همه‌خانه را برداشته بود.

پونه خانم هم که مادرانه مهرداد را دوست داشت؛ هر غذایی که مهرداد امر می‌کرد برایش می‌پخت. مهرداد بعد از اینکه حسابی از بازی کردن خسته شد؛ خوابش گرفت، هر وقت خوابش می‌آمد بهانه گیر می‌شد، دستش را گرفتم و باهم به سمت اتاقش رفتیم.

چند دقیقه ای طول کشید تا با داستان و لالایی خوابش برد، از اتاق بیرون آمدم و کنار مهرداد روی مبل لم دادم.

مهرداد مثل همیشه انگشت هایش را میان موهای بلند من برد و شروع کرد به بازی کردن با موهایم. در آغوشش آرامترین زن جهان بودم و می دانستم هرزن آرام و خوشبختی یک مهرداد باید داشته باد. یک نفر که روح بانویش را از خستگی های روزمره پاک کند؛ که بتواند بین همه تکراری شدن ها و بین همه عادت ها دوست داشتنش را همواره تازه نگه دارد! مهرداد برای من همینطور بود، در کنار او به باور خودم رسیدم، به باور زندگی و لمس خوشبختی! بوسه ای به دست هایش زدم و مهرداد گفت: این چکاریه دختر!

و بوسه اش را به پیشانیم نشاندم.

گفتم: عاشقتم مهرداد!

گفت: تو همه زندگی منی الهه جان!

می خواستم محکمتر به آغوش بگیرم که صدای در خانه مانع شد! مهناز از پشت در با گریه فریاد می زد: آقا مهرداد! آقا مهرداد، خانم! خانم حالش بد شده!

همراه مهرداد سراسیمه به سمت اتاق ساناز دویدیم. کف از دهانش بیرون می آمد و بی حرکت از روی تخت به زمین افتاده بود.

مهرداد بلندش کرد و وضعیتش را معاینه کرد، بعد رو به مهناز که منجمد شده بود گفت: چرا من رو نگاه می کنی؟ برو زنگ بزن اورژانس!

مهناز به سمت تلفن رفت، اما آمدن اورژانس طول کشید، به ناچار ساناز را بلند کردیم و باهمدیگر داخل ماشین گذاشتیم! می خواستم همراهشان بیایم که مهرداد مانع شد و گفت: تو پیش مهرداد بمون که تنها نمونه! من خودم می برم بیمارستان.

گفتم: پس بزار به مهناز هم بگم بیاد!

گفت: نه نمی خواد، اون که کاری ازش برنمیاد.

حق داشت! مهناز هول که می کرد دیگر هیچکاری را درست انجام نمی داد.

مهراد ماشین را روشن کرد و به سمت خیابان رفت، پیمان از طرف دیگر به سمت ماشین می آمد و گفت: آقا می خواهید همراهتون بیام؟

مهراد گفت: نه! شما بمون که اگه چیزی لازم داشتم بگم برام بیاری!

پیمان سر تکان داد، بعد هم مهراد از در خارج شد. نمی دانستم باید چکار کنم؟! از طرفی نگران ساناز بودم و از طرفی هم باید خانه می ماندم تا مهراد تنها نباشد، اگر بیدار می شد و من را بالای سرش نمی دید گریه اش بند نمی آمد.

یک ساعتی گذشت و خبری از مهراد نشد! تلفنش را هم جواب نداد و فکر کردم شاید به خاطر ساناز دستش بند است! با خودم فکر کردم شاید زنگ بزند و لباس های ساناز یا پرونده پزشکی اش که آزمایشات ماهیانه اش را دربرداشت بخواهد.

به طبقه ی پایین رفتم و وارد اتاق ساناز شدم! مهناز داخل آشپزخانه گریه می کرد، دلم می خواست دلداریش بدهم اما با من خیلی خوب نبود، نمی توانستم آرامش کنم. داخل اتاق رفتم و مشغول جمع کردن چند دست لباس شدم، بعد هم رفتم سراغ کشویی که مدارکش را داخلش می گذاشت، در کشو را که باز کردم یک پاکت نامه توجه ام را جلب کرد.

رویش نوشته بود: برای الهه!

پاکت را برداشتم و نامه را بیرون آوردم و مشغول خواندن شدم، دست خط ساناز به خاطر ضعف دست هایش بد شده بود و نوشته ها پر از لرزش و بی حال بودند؛ اما می شد خواند:

الهه! نمی دونم چی بنویسم! فکری مدت هاست توی سرمه و داره مثل خوره تمام وجودم رو متلاشی می کنه؛ اما دیگه نمی تونم اجازه بدم این فکرهای توی سرم باقی بمونه! باید یه کاری بکنم. من، من نمی تونم دیگه ادامه بدم! شاید فکر کنی ترسو هستم، آره! من می ترسم از روزی که حتی نتونم زیونم رو برای ادا کردن کلمات تکون بدم و بعد تبدیل بشم به یه تیکه گوشت! می ترسم! اما از مرگ نه! من همین جوری هم مرده ام!

روزها با دیدن تو و مهرداد به این فکر کردم که واقعا دوست دارم این زندگی رو ادامه بدم یا نه؟ زندگی من نقطه ی عکس زندگیه تو شده! و جای عشق و محبت تویش خالیه؛ اما این رو بدون یک نفر مسبب تمام این هاست!

کاش مهرداد حداقل به احترام اینکه راضی به وصلتش با تو شده بودم بهم محبت می کرد! من حتی به محبت های دروغی هم راضی بودم؛ کاش یه بار میومد و من رو مثل زن واقعی می دونست، حتی به دروغ، حتی نمایشی!

خیلی سخته برای من که عاشق مهرداد بودم این قدر تمام عمرم ازش بی محلی دریافت کردم، هرکاری کردم تا شاید به چشمش بیام؛ اما همیشه نسبت بهم بدگمان بود، حاضرشدم تو باهات ازدواج کنی! نشستم و خوشبختیش رو کنار یه زن دیگه دیدم تا شاید یه روزی قاطی قریون صدقه رفتن تو یاد من بیافته، بیاد کنارم بگه ساناز ممنون که زندگیم رو شاد کردی! اما مهرداد بدتر از قبل شد! تو نمی دونی چقدر سخته عاشق یک نفر باشی و ببینی او یه نفر هیچ وقت دوست نداشته! هیچ وقت تورو به حساب نیآورده. اوایل ازدواج برای اینکه غیرتی بشه برام، مهمونی می رفتم و با هرپسری دمخور می شدم! تا شاید رگ غیرتش بزنه بالا و دوستم داشته باشه.

من برای جلب توجه اش هرکاری کردم، مریض که شدم فکر کردم حتماً دیگه از سردلسوزی هم باشه من رو بیشتر دوست خواهد داشت! اما نداشت؛ هرگز دوستم نداشت! می دونم که موجود رقت انگیزی هستم؛ اما عاشق بودم! همیشه عاشق مهرداد بودم! از همون بچگی؛ ولی مهرداد حاضر بود هرکسی رو دوست داشته باشه بجز من!

بهم حق بده که نتونم طاقت بیارم! بهم حق بده که بخوام عشقم رو برای خودم بدزدم.

تو زن محکمی هستی؛ یه پسر کوچولوی شیرین داری و به واسطه همین بچه، کامرواها همیشه هوات رو خواهند داشت؛ اما من هیچ چیزی ندارم! من از هرچی میترسیدم به سرم اومد، یکی از بدترین هاش تنهایی بود. نمی دونی چقدر سخته دنیا رو از روزنه یه پنجره نگاه کنی! یه پنجره بشه کل دنیای تو!

من خسته شدم و فکری که روزها تمام ذهنم رو درگیر کرده بود رو پذیرفتم! پذیرفتم که دیگه توی این دنیا نباشم؛ که نگاهم نیافته به چشم‌های تو؛ اما... اما عشق از آدم‌ها هیولا می‌سازه! من هم درونم یک هیولا خواب بود که حسادت و عشق بیدارش کردن، می‌دونم که از این به بعد از من متنفر خواهی بود!

اما من برای رفتن از این جهان هم به مهراد نیاز داشتم! من نیاز داشتم مهراد رو حتی اگه به جهنم برم با خودم ببرم! شاید توی اون دنیا هم یه روزنه باشه که بتونم از میون آتش جهنم مهراد رو تماشا کنم؛ که توی بهشت می‌خنده!

من نمی‌تونستم عشقم رو کاملاً به تو تقدیم کنم و برم! شاید تو هم باید تاوان این عشق ممنوع رو پرداخت کنی! می‌دونم یه روزی می‌رسه که تو میای پیش مهراد و اونوقت دوباره مهراد رو نخواهم داشت؛ اما بگذار تا تو بیای تا بتونم عشقم رو داشته باشم! حتی از دل آتیش! از حرف‌های توی نامه وحشت کردم! چیکار می‌خواست بکنه؟

اگه منظورش همون چیزی بود که خونده بودم... دیگه فرصت فکر کردن نبود!

به مهناز گفتم: برو پیش پونه! بگو مراقب مهرادم باشه!

یک چادر گلدار که مهناز برای تا سرکوچه رفتن سرمی‌کرد و حالا روی مبل افتاده بود رو برداشتم و روی سرم کشیدم.

به سمت اتاق پیمان رفتم و صداش کردم؛ اما جوابی نشنیدم؛ ماشین ساناز هم نبود! اونقدر آشفته بودم که نفهمیدم چجوری سوییچ ماشینم رو از پونه گرفتم و راه افتادم.

اشک بدون اینکه بخوام سرازیر می‌شد؛ دعا می‌کردم حرف‌های نامه شوخی باشه! دعا می‌کردم اتفاقی برای مهراد نیافته.

مسیر رو به سمت بیمارستان راهی بودم که توی ترافیک شدیدی افتادم؛ این موقع شب چنین ترافیکی عجیب بود!

از پلیس راهنمایی که اونجا بود پرسیدم چه اتفاقی افتاده و گفت جلوتر تصادف بدی شده! نمی دونم چرا به دلم افتاد بیرسم ماشینش چی بوده و وقتی فهمیدم یه ماشین عین ماشین مهرداد بوده دیگه نفهمیدم چجوری از ماشین پیاده شدم و راه افتادم به سمت تصادف!

ماشین داغون شده بود و از روی پلاک درب و داغون و کج و کوله شماره پلاک مهرداد رو که حفظ بودم خوندم؛ پاهام سست شد اما هنوز امیدوار بودم!

به سمت پلیس هایی که اونجا بودن رفتم و گفتم: راننده اش کجاست؟

پلیس گفت: دوتاسرنشین داشته که هر دو در دم فوت کردن! انگار ترمز ماشینش بریده بوده!...

آخ زود است نرو بمان زمان کوتاه است

بی ماه تو سقف آسمان کوتاه است

در عشق شب و مرگ و سفر طولانی ست

یا اینکه جهان عاشقان کوتاه است

(افشین یداللهی)

...این را که گفت دیگر نتوانستم بایستم انگار تمام قوت بدنم کشیده شد! تنم یخ زد و روی زانو نشستم و شروع کردم به زدن خودم؛ به سر و صورت خودم می کوبیدم و اختیاری از خود نداشتم.

از فریاد زیاد گلویم داغ کرده بود و درد می کرد؛ اما ساکت نمی شدم! چند نفری به کنارم آمدند و یکی از پرستارهای آمبولانس برایم آرامبخش تزریق کرد.

چشم که باز کردم بخش اورژانس بیمارستان بودم و هوا روشن شده بود؛ کسری بالای سرم ایستاده بود و چشم هایش سرخ سرخ بود.

با دیدن چشم های سرخ کسری به یاد آوردم که چه مصیبت بزرگی به من وارد شده؛ دوباره گریه و مویه هایم شروع شد!

در توانم نبود ساکت باشم! حتی از فوت مادرم هم بیشتر گریه می کردم؛ حالم خراب بود و زیرلب مهرداد را صدا می زدم.

کجا بود که ببیند من این چنین از رفتنش خراب شدم؟! ببیند این چنین داغ به دلم گذاشته! آه که سرنوشت من از ازل شبیه شقایق های داغدار بود؛ با سینه ای سیاه و از بیرون سرخ سرخ!

کسری که می دید نمی تواند آرام کند به سمتم آمد و در آغوشم گرفت! دیگر مهرداری نبود که چشم غره برود؛ دیگر کسی نبود که به او تکیه کنم؛ که به او تعلق داشته باشم! روی سینه کسری آنقدر گریه کردم که لباسش خیس شد.

صدای قدم هایی که به تختمان نزدیک می شدند را شنیدم اما برایم اهمیت نداشت! مهرزاد بود! کسری خبر را به او داده بود و او هم خودش را با اولین پرواز به ایران رسانده بود؛ چشم های سرخ مهرزاد اما مثل کسری از غم نبود؛ خشم هم در کنار غم نشسته بود! از چشم هایش ترسیدم! بدون حرفی به سمت من که در آغوش کسری گریه می کردم آمد مرا از آغوش او جدا کرد و سیلی محکمی به صورتم زد! گریه ام تبدیل به حیرت و سکوت شد و نگاهش کردم.

با فریاد گفت: زنیکه هر جایی، برادرم رو به کشتن دادی و حالا با دوستش ریختی روهم! بزار تنش سرد بشه بعد برو با یه پولدار دیگه؛ بدبخت!

کسری مهرزاد را با خود بیرون برد و مهرزاد هنوز در حال فحاشی به من بود! تا عصر لاله خانم و مهرسا هم به آنجا آمدند؛ من از بیمارستان مرخص شدم و همگی به خانه رفتیم.

بعد از سیلی مهرزاد دیگر نه می توانستم حرفی بزنم و نه اینکه گریه کنم، با چشم هایی خیره فقط به همه نگاه می کردم؛ حتی مهرداد هم نمی توانست با آغوشش آرامم کند!

لاله خانم و مه‌رسا هربار در آغوشم می گرفتند و برایم دکتر آوردند اما هیچ کاری از من بر نمی آمد، دکتر هربار آرامبخش تزریق کرد و توی مدتی که مراسم خاکسپاری برگزار می شد؛ من تمام مدت در اتاقم خواب بودم و پیراهن مه‌راد را در آغوش داشتم.

لاله خانم توی این چندروز کاملاً پیرشد؛ صورتش تکیده و موهایش آشفته بود؛ او که همیشه به خود می رسید و با غرور راه می رفت از داغ فرزند خم شده بود! مه‌رسا هم لحظه ای از گریستن دست بر نمی داشت.

مه‌رداد میان این‌ها از همه رنج آورتر بود؛ سراغ پدرش را از من می گرفت و من حرفی برایش نداشتم! کسری برای مه‌رداد توضیح داد که پدرش پیش خدا رفته و دیگر او را نخواهد دید. اما مه‌رداد کودک چهارساله بیگناه چه درکی داشت؟ کسری هربار برایش داستان خدا و بهشت را تعریف می کرد تا شاید بتواند این کودک را قانع کند که پدرش بر نمی گردد!

می دانستم کسری هم خودش داغ پدر دیده و می فهمد چه سنگین است این مصیبت در کودکی! یکبار برایمان تعریف کرده بود که پدرش وقتی می میرد همه می گویند رفته مسافرت؛ می گفت یکسال تمام منتظر برگشت پدر بودم و هنوز هم بعضی روزها حس می کنم منتظر برگشت او هستم!

می گفت ای کاش همان اول بهم می گفتند که پدرم مرده! این طوری شاید هرروزم به انتظار بازگشت پدر نمی گذشت.

می دانستم خوب کسی دارد به مه‌رداد از نبودن پدر می گوید؛ اما کاش یک نفر هم به من می گفت این‌ها را! هنوز حس می کردم مه‌راد زنگ می زند. هنوز جایش را که می دیدم فکر می کردم می آید و دراز می کشد و با موهای من بازی می کند!

مه‌رزاد که حالا در نبود مه‌راد آقای خانه شده بود حال و روزش خوب نبود! می دانستم عذاب وجدان سال‌هایی که با برادرش حرف نزده آزارش می دهد و تنها من را مقصر این ماجرا می دانست!

حتی مرگ ساناز را هم گردن من می انداخت؛ درحالی که ساناز باعث این مرگ شده بود!

بعد از دو هفته فهمیدیم ساناز به حساب پیمان تمام داراییش را واریز کرده و پیمان چندروز قبل از حادثه ویزا و بلیطش را برای رفتن از ایران گرفته است.

روز حادثه پیمان باهماهنگی ساناز ترمز ماشین را می برد و بعد ساناز با خوردن قرص و خودکشی باعث می شود که مهرداد بخواهد برای نجاتش با آخرین سرعت به سمت بیمارستان برود؛ اورژانس باتماس پیمان کنسل می شود و بعد که مهرداد با ساناز می روند، پیمان هم برای رد گم کنی تعارف می زند که برساند؛ می داند که مهرداد قبول نمی کند؛ بعد از رفتن مهرداد خیلی سریع خودش هم که ساکش آماده بوده می رود و در ناکجا ناپدید می شود!

هنوز باورم نمی شد که ساناز این طور همه ما را سیاه پوش کرده باشد! خودش رفت و تمام زندگی من را هم با خود برد؛ مهرداد را دیگر کجا بیابم؟ می دانستم باید هرچه زودتر برای خودم و مهرداد سرپناهی پیدا کنم، اینجا ماندن با حضور مهرزاد امکان پذیر نبود!

از کسری خواهش کردم برایم سرپناهی جور کند، مهرداد البته با پیشبینی هر چیزی که امکان داشته باشد حتی مرگ خودش به شکلی آینده من را تضمین کرده بود! به خاطر هدیه های مختلفی که داده بود حالا من هم دو واحد تقریباً بزرگ آپارتمانی در شمال تهران داشتم که هردو مستاجر داشت و اجاره هرماه به حسابی که دست نمی زدم واریز می شد! ماشین هم بود و این ها خیالم را از بابت درآمد راحت می کرد.

دیگر مثل حالا در یک خانه شبیه قصر زندگی نمی کردم، اما می دانستم سرپناهی که شوهرم ساخته بالای سرم است.

از کسری خواستم با یکی از واحد ها که دوخوابه بود صحبت کند و او بلند شود تا در آنجا با پسر ساکن شوم، واحد دیگر بزرگتر بود و پول اجاره اش بیشتر بود؛ می توانست درآمد ماهیانه ما را تأمین کند.

چهل روز از مرگ مهرداد که همه زندگیم بود می گذشت، اگر مهرداد نبود می دانستم بی هیچ شکی می مردم! حالا هم مرده ای متحرک بودم که تنها با عشق مهرداد زندگی میکردم.

همه وجودم حالا در مهرداد خلاصه می‌شد، چه سرنوشت غریبی داشتم، انگار همه مصیبت‌ها برایم باید زودتر اتفاق می‌افتاد! پدرم؛ برادرهایم، مادرم و حالا در اوج جوانی، در بیست و دو سالگی بیوه شده بودم.

خدایا رسمت چیست؟ مرا آفریده‌ای برای رنج بردن و مویه از داغ عزیزان؟ آه که چه شوم من!

تقریباً دوماه از مرگ مهرداد می‌گذشت و من در فکر رفتن از این خانه بودم؛ خانه‌ای که با حجم خاطرات شیرینش امروز غمگین‌تر از همیشه به نظر می‌آمد!

باید زودتر موضوع رفتنم را به لاله خانم مطرح می‌کردم، مهرزاد هم که کارهای رسیدگی به کارخانه مهرداد را انجام می‌داد و می‌دانستم آدمی نیست که بخواهد اموال یتیم برادرش را بالا بکشد، خوشبختانه با مهرداد مثل من رفتار نمی‌کرد؛ با او خوب بود و من دربرخوردهایش با مهرداد آن روی مهربان شخصیتش را هم می‌دیدم!

دم ظهر بود و مهرداد را بعد از ناهار خواباندم؛ این چند وقت بیشتر از اینکه بیدار باشم خواب بودم و مهرداد هم به طبع من خوابالو شده بود.

باید با لاله خانم حرف می‌زدم! به سمت اتاق نشیمن رفتم و روی مبل نشستم تا باخودم حرف‌هایم را سبک سنگین کنم؛ هنوز دلهره داشتم برای رفتن زود نباشد! اما هرچه بود نمی‌خواستم به روزی بیافتم که مهرزاد خودش بیرونم کند!

نفس عمیقی کشیدم و از جا بلند شدم؛ مهرسا در اتاق پایین پیش مهنناز بود و مهرزاد هم خانه نبود! بهترین فرصت که بتوانم با لاله خانم تنهایی صحبت کنم.

در اتاق را زدم و با بفرمای لاله خانم وارد شدم؛ روی تخت به پهلو دراز کشیده بود و با آمدن خواست بلند شود که مانع شدم؛ رو به رویش روی صندلی میزتوالت نشستم و گفتم: سردردتون بهتر شد؟

گفت: قرص خوردم خوب شد؛ بگو الهه جان؛ کارم داشتی؟

گفتم: خب... ام، نمی دونم از کجا شروع کنم؛ اما خب... خود شما بهتر می دونید وضعیت رو؛ یعنی وضعیت من رو؛ جوی هست و مهرزاد که چشم دیدنم رو نداره! دلم نمی خواد باعث بشم با دیدنم هرروز حرص بخوره؛ برای همین... خب با اجازه اتون می خوام از این خونه... از این خونه برم با مهرداد!

لاله خانم از جا بلند شد و نشست و با چشم‌های گشادی گفت: بری؟! کجا؟!

گفتم: مهرداد قبلا یه خونه نزدیک همین جا برام خریده بود؛ یه واحد از یه آپارتمان؛ به اندازه اینجا بزرگ نیست ولی برای من و مهرداد کافیه.

لاله خانم گفت: اما من نمی تونم اجازه بدم که تو بری! مهرداد تنها یادگار بچه امه؛ نمی تونم اجازه بدم ازم دورش کنی! تو این قدر بی معرفت نبودی الهه!

گفتم: خدا شاهده از بی معرفتی و دلسردیم نیست که بخوام برم؛ بیشتر به خاطر حال و اوضاع این خونه و نگاهی که مهرزاد بهم داره؛ می خواد سر به تنم نباشه!

لاله خانم گفت: اما دخترم من اگه به تو اجازه بدم بری مهرداد رو نمی تونم بزارم با خودت ببری!

گفتم: اما من که تنهایی نمی تونم از این خونه برم!

صدای مهرزاد که از پشت سر آمد ناخودآگاه باعث شد از جا بلند شوم. گفتم: تو تنهایی هم نمی تونی بری!

برگشتم و به مهرزاد نگاه کردم که روبه رویم ایستاده بود؛ سرم با سینه اش مماس بود و می توانستم بالاپایین شدن قفسه سینه اش را هنگام نفس کشیدن ببینم، عطر تنش کمی شبیه مهرداد بود و باعث شد اشک در چشم هایم جمع بشود؛ تا بود غمی نداشتم و احساس می کردم خوشبخت ترین زن زمینم! آه که خوشبختی چه زود و راحت از دستم رفت!

چندثانیه ای که سکوت کردم و حرفی نزد، مهرزاد دوباره گفت: جایی میخواستی بری؟!

به خودم جرئت دادم و گفتم: آره! می خوام از این خونه برم!

مهرزاد به مادرش نگاهی کرد و با پوزخند گفت: هنوز از رسم و رسوم خبرنگاره انگار!

لاله خانم گفت: مهرزاد الان زوده برای این حرفها!

گفتم: چه حرفهایی؟! لاله خانم من خواهش می‌کنم اجازه بدید با مهرداد برم، مجبورم نکنید برای گرفتن حضانتش کار به دادگاه بکشه!

با این حرفم مهرزاد خنده ی عصبی کرد و گفت: دادگاه! چی فکر کردی تو دختر کوچولو؟! هر جا پیش هر وکیل بری بگی طرف پرونده ام کامرواست؛ اصلاً همین فامیلی مهرداد رو بگی کافیه که پا پس بکشن! تو هنوز نمی دونی انگار با چه خانواده ای وصلت کردی!

گفتم: من با مهرداد وصلت کرده بودم! که حالا ...

اشک امونم نداد و حرفم میان اشک ها محو شد.

مهرزاد گفت: اگه میخوای بری دادگاه برو؛ کسی جلوت رو نگرفته! یکم سرگرم می شم.

رو به لاله خانم گفتم: ازتون خواهش می‌کنم به خاطر مهرداد!

لاله خانم نگاهی به مهرزاد کرد و مهرزاد گفت: چه با مهرداد، چه بدون مهرداد تو حق نداری از این خونه بری! این به نفع خودت هم هست دخترم!

گفتم: رفتن و نرفتن من دیگه دست خودمه!

مهرزاد گفت: اشتباهت همین جاست! انگار نمی دونی عروس کامرواها تا آخر عروس کامرواها می‌مونه و هیچوقت هم از این خاندان جدا نمیشه!

با حیرت به لاله خانم نگاه کردم؛ متوجه حرف هاش نمی‌شدم. لاله خانم گفت: یادت نیست قبل ازینکه بخوای با مهرداد عقد کنی بهت چی گفتم؟ گفتم بعد از این ازدواج هرگز نمی‌تونی بری!

گفتم: خب این ازدواج تموم شده دیگه، مهرداد زیرخرواری خاک خوابیده!

مهرزاد گفت: آره! اما ربطی نداره؛ تو عروس این خانواده ای! باید هم بمونی توی این خونه؛ اونم به اسم عروس خانواده!

به لاله خانم نگاه کردم و گفتم: یعنی چی؟!!

لاله خانم گفت: یعنی با مهرزاد ازدواج می کنی! بعد هم کل شهر رو شیرینی می دیم که همه بدونن ناموس مهرداد صاحب داره!

یک قدم به عقب برداشتم؛ سرم از حرف های احمقانه اشان گیج می رفت.

من با مهرزاد! عجب کابوس وحشتناکی می شد؛ نمی توانستم هرگز این را قبول کنم! خیلی زود خودم را داخل ماشین یافتم و تنها به سمت دفتر کسری در حرکت بودم؛ اشک راه دیدم را گاهی مختل می کرد؛ اما بی توجه به مسیر می راندم.

فکر می کردم شاید کسری بتواند راه چاره ای برایم بی اندیشد! آنها حتماً با حضانت مهرداد روی من فشار می آوردند و اگر حضانت مهرداد را می گرفتم دیگر هیچکاری از دستشان بر نمی آمد.

به دفتر که رسیدم، کسری با دیدن سرو وضع آشفته من کمی برایم آب قند آورد؛ و ماجرا را برایش تعریف کردم.

کسری بعد از اینکه حرف هام رو شنید؛ سرش را پایین انداخت و گفت: الهه! من نمی خوام بهت امید باطل بدم؛ تو نمی تونی حضانت مهرداد رو از این ها بگیری! شده برعلیه ات مدرک بیارن که مریض روانی هستی میارن؛ شده بگن معتادی می گن؛ البته قطعاً کار به این جاها نمی رسه! تو یه زن تک و تنها هستی؛ دادگاه بین تو و مهرزاد حتماً مهرزاد رو انتخاب می کنه! اما راجع به ازدواج هیچ کس نمی تونه تورو مجبور کنه! یعنی همین جوری زورکی کسی نمی تونه تورو وادار به ازدواج کنه، اما اون ها راهش رو بلدن!

گفتم: اما این با عقل جور در نییاد؛ مگه دوره دقیانوسه؟! این حرف ها دیگه مسخره شده و خاک خورده است؛ یعنی چی ناموس مهرداد صاحب داره؟ مگه من خونه یا ماشینم که به ارث برم؟

کسری گفت: الهه بیدار شو! تو با کامرواها ازدواج کردی؛ غرور و رسم و رسومات مسخره این خانواده توی همه جا زبان زده! حتی من مطمئنم اگه مهرزاد ازدواج کرده بودم باز میومدم سراغت! شده ده تا زن داشت بازهم تو رو می گرفت که به قول خودشون دست غریبه نیافتی!

گفتم: من کاری به این حرف‌های کپک زده ندارم! نه دستشون به من می‌رسه و نه به مهرداد! اما ازت کمک می‌خوام کسری!

کسری گفت: تو هر کار بگی برات انجام می‌دم؛ اما نمی‌تونم عواقبش رو ازت دور کنم! گفتم: نگران نباش! عواقبش با خودم، من می‌خوام یه خونه که کسی بلد نباشه برای من و مهرداد جور کنی؛ یه مدت اونجا باشم و بعد با مهرداد بریم از ایران!

کسری گفت: فکر از ایران رفتن رو نکن؛ یه روز بچه نباشه فرداش ممنوع خروجی!

گفتم: خب پنهان می‌شم! شده هرروز توی یه شهر باشم!

کسری گفت: به نظرت این زندگی خوبی برای مهرداد می‌شه؟!

روی زمین نشستم و گفتم: خب چیکار کنم تو می‌گی؟!

کسری گفت: باید فکر کنم؛ چندروز بزار فکر کنم درست و حسابی!

گفتم: باشه! پس توی این چندروز یه جا رو جور کن که من و مهرداد اونجا باشیم! نمی‌خوام مهرزاد رو ببینم دیگه! حتماً آدرس دوتا واحدی که مهرداد برام خریده رو هم داره!

کسری گفت: باشه! خونه پدری من خالیه؛ کسی هم آدرسش رو نداره؛ اما به نظرم اگه طاقت بیاری و بمونی بهتره!

گفتم: اگه تونستم می‌مونم!

کلید رو از کسری گرفتم و خودم رو تا شب مشغول کردم؛ نمی‌خواستم زود برم خونه؛ تا حدود دوازده شب بین خیابون‌ها می‌گشتم و وقت می‌گذروندم!

می‌خواستم همه بخوابن بعد برم خونه؛ جلوی در خونه که رسیدم ریموت رو زدم و قبلش چراغ‌های ماشین رو خاموش کردم تا کسی رو متوجه خودم نکنم.

خیلی آرام در ماشین رو بستم و خواستم به سمت داخل خونه برم که مهرزاد روبه روم سبز شد! ازدیدنش هینی کشیدم و یه قدم عقب رفتم؛ اما مهرزاد چندقدم بهم نزدیک شد و سیلی محکمی به صورتم کوبید!

دستم را روی صورتم گذاشتم و به چشم هایش خیره شدم؛ تمام سعی ام این بود که گریه نکنم.

مهرزاد گفت: فکر کردی شوهرت رو بکشتن دادی حالا آزادی هر جا که خواستی ول بگردی و هر غلطی خواستی بکنی؟ اما کور خوندی؛ چنان اسیرت می کنم که دلت بخواد بری پیش ساناز! فکر نکن از دیدن ریختت هر روز کنارم خوشم میاد؛ هم ناموس برادر می و نمی خوام دست غریبه بیافتی؛ هم اینکه فرصت خوبیه برام که ادب بشی! تو باعث شدی بین من و مهراد فاصله بیافته و حالا هم دیگه مهراد رو برای همیشه از دست دادم! چه بخوای چه نخوای اسمت میاد توی شناسنامه ام؛ و ازون لحظه به بعد خودت رو جزو اموات به حساب بیار!

دیگه موندن توی خونه با حرفهایی که مهرزاد می زد جایز نبود؛ باید همین امشب راه میافتادم و می رفتم از این خونه که دیگه برام خونه ی خودم نبود؛ دیگه اون رنگ و بوی آشنای قبل رو نداشت! از کنار مهرزاد بدون حرف و پاسخی رد شدم و به سمت اتاق پسرم رفتم؛ پونه خانم بالای سرمهرداد بود و یه دستش زیر چونه اش، خوابش برده بود، با اومدن من بیدار شد و گفت: کجا بودید خانم؟ مهرداد بیدار شد انقدر گریه کرد طفلکی؛ هی می گفت نکنه مامانم هم رفت پیش بابا بمونه!

اشکی که به زور مانع از ریختنش شده بودم سرازیر شد، من بدون مهردادم زنده نمی ماندم؛ هر جور شده باید کنارش باشم؛ هر جور شده باید او را داشته باشم!

به پونه خانم آهسته گفتم: شما دیگه برو بخواب؛ دستت درد نکنه بچه رو نگه داشتی!

پونه خانم نگاهی به صورتم کرد و گفت: کدوم دست شکسته ای این طور زده توی صورت قشنگت که سرخ شده این قدر؟!

گفتم: هیچی؛ ولش کن! شما برو پونه جان!

پونه خانم گفت: باشه؛ ولی بزار برات یخ بیارم که کبودیش نمونه!

گفتم: حوصله یخ گذاشتن ندارم؛ میخوام بخوابم خیلی خسته ام!

پونه دیگر حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت؛ با رفتن پونه سریع به سراغ کمد رفتم و ساک مهرداد را بستم.

بعد هم پاورچین از اتاق خودم چند دست لباس برداشتم و داخل ساک مهرداد گذاشتم.

از روز تصادف تا به امروز به اتاق خودم سر نزده بودم و شبها کنار مهرداد می خوابیدم! با رفتن به اتاق احساس تلخ نبودن مهرداد به قلبم چنگ زد؛ این خانه بدون مهرداد خرابه ای بیش نبود! به اتاق مهرداد که برگشتم یک دل سیرگریه کردم! یکی از لباس های مهرداد را هم با خود آوردم، آخرین تیشرتی که تنش کرده بود و هنوز بوی عشقم را می داد؛ بویی که امروز از تن مهرداد حس کرده بودم! اما مهرداد کجا و مهرداد من کجا!

منتظر شدم تا همه خانه بخوابد؛ بعد خیلی آرام مهرداد را که در خواب ناز بود و می دانستم با تکان خوردن هم بیدار نمی شود از جا برداشتم و ساک را به دوش انداختم و به سمت ماشین رفتم؛ مهرداد را روی صندلی مخصوصش نشاندم و خودم هم سوار شدم، آدرس را دوباره از روی کاغذی که کسری داده بود مرور کردم و بعد راه افتادم.

خدارا شکر که رانندگی بلد بودم و ماشین داشتم؛ راه خانه قدیمی کسری را پیش گرفتم و در برابر تپش قلب شدیدی که از استرس داشتم مقاومت کردم؛ خانه پدر کسری در محله های اعیان مرکز شهر بود؛ با آجر قرمز نما داده شده بود و یک حیاط بزرگ با حوضی گرد در وسطش و باغچه ای در دورتا دورش داشت؛ ساختمان با یک ایوان زیبا شروع می شد و داخل خانه هم شکل قدیمی داشت.

اتاق های تو در تو و پلکانی که به سمت بالا می رفت؛ کمی از تنها ماندن توی این خانه بزرگ قدیمی که خیلی وقت هم بود ساکنی نداشت می ترسیدم؛ پیامی به کسری فرستادم و نوشتم: بیداری؟

که خیلی زود جواب آمد: آره! بگو؟!

گفتم: من خونه شما هستم! ببخش که حرفت رو گوش نکردم!

-عیبی نداره؛ تو زن عاقلی هستی!

گفتم: این رو که گفتم دیگه نمی تونم حرفم رو بزوم!

-کنکه از خونه می ترسی!؟

گفتم: چی بگم...

-می خوام بیام اونجا!؟

گفتم: زحمت می شه، نمی خوام به دردمر بیافتی!

-نه چه زحمتی، الان راه میافتم!

گفتم: ممنون.

و دیگر پیامی ندادم؛ نمی دانستم حضور او در اینجا کار درستی است یا نه؟ اما هر لحظه از خانه بیشتر از قبل می ترسیدم و وهم برم داشته بود؛ جای مهرداد را در گوشه ای از سالن پهن کردم و خودم روی مبل بالای سر مهرداد نشستم.

به این فکر می کردم که حضور کسری درست است یا نه؛ حس او را نمی دانستم، اما من کسری را مثل برادر می پنداشتم و هیچ حسی غیر از این نبود!

کسری به گوشیم تماس گرفت و در را برایش باز کردم؛ وارد که شد از دیدن صورت کبود من حیرت کرد؛ داستان را که برایش تعریف کردم، گفت: تصمیم درستی گرفتی که اومدی اینجا!

آنقدر خسته بودم که بعد از تمام شدن صحبتمان کنار مهرداد دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد؛ کسری هم روی مبل به خواب رفت.

با شنیدن سرو صداهای اطراف از خواب بیدار شدم؛ فکر کردم مهرداد بیدار شده و دارد بازی می کند. داشتم چشم هایم را می مالیدم که صدای زن غریبه ای گفت: بلندشو خانم! بلندشو حجابت رو رعایت کن!

با حیرت نگاه کردم و زن پلیسی را کنارم دیدم! نمی دانستم جریان چیست؛ مهرداد بیدار شده بود و از دیدن زن غریبه به گریه افتاد؛ بچه را در آغوش گرفتم و گفتم: چی شده خانم؟ شما اینجا چیکار می کنید؟

زن عبوس گفت: می‌ریم کلانتری مشخص می‌شه!

از جا بلند شدم و به سمت در رفتم، هنوز نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده است! داخل حیاط چند مامور مرد به همراه کسری و مهرزاد ایستاده بودند، مهرزاد گوشه‌ای یک دست به جیب به دیوار تکیه زده بود و سیگار می‌کشید؛ به کسری نگاه پرشش واری کردم که سرش را تکان داد و به زیر انداخت؛ دوباره از خانم مامور پرسیدم: جریان چیه؟!

زن گفت: بهمون گزارش دادن شما با این مرد غریبه توی خونه بودید؛ بچه رو هم بی اجازه از سرپرست با خودت آوردی اینجا!

گفتم: من مادر بچه ام!

زن گفت: بعد از مرگ پدر حضانت به جد پدری می‌رسه که در صورت زنده نبودن سرپرست قانونی بچه عمومی بچه است!

صورتتم را به زن نشان دادم و گفتم: عمومی بچه من رو به این‌روز انداخته سرکار!

زن گفت: بریم کلانتری این توضیحات رو اونجا بگید، از من کاری ساخته نیست!

تا به حال کلانتری را از نزدیک ندیده بودم! همیشه ترس از دستگیر شدن داشتم و حالا با خجالت تمام میان راهروها به جرمی که نکرده بودم قدم برمی‌داشتم!

مهرداد به همراه مهرزاد به خانه رفت تا لاله خانم مراقبش باشد و من هم به اتاق بازجویی می‌رفتم؛ یک ساعت تمام توضیح دادم که هیچ رابطه‌ای بین من و کسری نبوده است و او فقط می‌خواست به من کمک کند! آخر سر همه حرف‌هایم ثبت شد و به همراه پرونده راهی دادسرا شدیم؛ مهرزاد هم آنجا حضور داشت و با دیدن من گفت: نمی‌خواستم این آبروریزی رو راه بندازم؛ هنوزم برای درست کردنش دیر نشده!

گفتم: من کاری نکردم که آبروریزی باشه!

گفت: یعنی خوابیدن توی خونه‌ای که مرد غریبه هست، اونم یهو نصفه شبی بچه ات رو برداری فرار کنی بری خونه‌ی این مرد غریبه جرم نیست؟!

گفتم: کسری غریبه نیست، دوست مهرداد بود؛ مثل برادره برام! مهرداد هم خودت جواب رو دادی؛ بچه امه! اختیارش رو دارم!

گفت: اختیار مهرداد که دست منه؛ همین روزا اختیار تو رو هم به دست خودم می گیرم! اما راجع به کسری سعی کن این رو به دادگاه ثابت کنی وگرنه حسابی شلاق می خورید جفتتون!

به داخل سالن که رفتیم می خواستم به کسری چیزی بگویم اما سرباز مانع شد؛ نشستیم و حرف هایم را زدم و چون قاضی قانع نشد آخرین فکری که به ذهنم می رسید را گفتم: ما صیغه خوانده بودیم!

اما انگار اشتباه گفتم، چون باید عده ام تمام شود و هنوز از مدتش مانده بود!

دلم نمی خواست جلوی کسری و مهرزاد راجع به خصوصی ترین بخش های زندگیم حرف بزنم و از این بابت حسابی شرم زده بودم، مجبور شدم بی اطلاعی از این احکام را بهانه کنم و قاضی با اغماض بیخیالمان شد.

از کسری بابت دردسرهای زیادی که برایش درست کرده بودم معذرت خواستم و بعد همراه مهرزاد به خانه بازگشتم، از ماشین که پیاده شدیم نگاهی دقیق به من کرد و گفت: حیفا! باید یکم محکم تر می زدم شاید این فک خوشگلت خورد می شد هوس این شیطنت ها به سرت نمی زد! این جووری دیگه کسری هم از سردلدادگی خودش رو اسیرت نمی کرد، اما حالا که ازت متنفرم بزار حداقل یه صورت خوشگل روبه روم باشه! دیگه طاقت ندارم زشت و داغون هرروز جلوم رژه بری!

بیخیال جواب دادن به حرفش شدم و به اتاق مهرداد رفتم؛ تصمیم گرفتم به صورت قانونی درخواست حضانت کنم؛ بهتر از این بود که راحت تسلیم بشم.

یک ماه تمام به دادگاه و رفت و آمدهایش گذشت و لاله خانم هم دیگر با من سرد برخورد می کرد؛ انگار گرفتن حقم جرم محسوب می شد! حتی مهردا هم حق را به آن ها می داد و توقع داشت من با مهرزاد ازدواج کنم!

بااینکه خیلی دوندگی کردم و حتی وکیل داشتم؛ اما دادگاه به نفع مهرزاد تمام شد؛ و مجبور شدم پوزخند حرص دربیاری را روی صورتش ببینم!

از دادگاه که بیرون آمدم یک راست به سمت قبر مهرداد و مادرم رفتم؛ فاصله ی چندانی باهم نداشتند و این سینه ام را بیشتر می سوزاند! مهرداد من کی می دانست قرار است به زودی چند ردیف آن طرفتر به خواب ابدی رود؟! خودم را روی قبر مهرداد انداختم و یک دل سیرگریستم.

هیچ دست آویزی نداشتم که کمکم کند، انگار پذیرفتن سرنوشت شومم تنها کاری بود که می شد انجام داد، مهرداد شرط کرده بود تنها در صورتی که با او ازدواج کنم حق دارم با مهرداد باشم؛ اگر تقاضایش را رد می کردم هم هرگز اجازه دیدن مهرداد را به من نمی داد!

می دانستم شکایت کردن هم فایده ندارد، او خیلی راحت همه دادگاه ها را برنده می شد؛ می دانستم دوراهی ماندن و رفتنی برایم وجود ندارد! یک راه داشتم و آن هم کنار مهرداد ماندن بود؛ راهی که مساوی بود با آمدن اسم مهرداد در شناسنامه ام؛ یعنی ابتدای بدبختی و تباهی من؛ اما نمی توانستم لحظه ای بدون مهرداد سرکنم!

دوباره فکر فرار به سرم زد، اما شاید مهردادم را به خطر می انداختم!

روی قبر مهرداد افتاده بودم و با خودم نجوا می کردم، دوست داشتم برگردم به آن شب لعنتی، برگردم به آن لحظه که مهرداد سوار شد و رفت، مانع رفتنش بشوم؛ دلم می خواست برگردم به آن عصر لعنتی، سراغ ساناز بروم و مانع خودکشی اش شوم!

دلم می خواست برگردم به عقب و همه چیز را دوباره درست کنم؛ اما امکان نداشت! دنیایم شبیه کابوس هایی بود که وقتی بیدار می شوی و می فهمی کابوس بوده یک نفس راحت می کشی، اما برای من این کابوس در بیداری اتفاق افتاده بود و جز در رویاهایم مهرداد را زنده نمی دیدم!

بعد از مهرداد به سراغ مادرم رفتم و برایش از بدبختی هایم گفتم! گفتم که بدبختی با من زاده شده و همراهم می آید، فقط گاهی خودش را از من پنهان می کند که فکر کنم خوشبختم، همان لحظه که احساس خوشبختی کردم برمی گردد و کنارم می ایستد!

آنقدر اشک ریختم و گله کردم که چشم هایم سرخ و پف کرده شد، دنبال دستمال می گشتم که یک دستمال روبه روی چشم هایم آمد!

برگشتم و مهرداد را دیدم، چشم هایم از فرط گریه می سوخت و درست جایی را نمی دید، بی فکر به آغوشش پریدم و گفتم: دلم برات تنگ شده بود مهرداد! بی معرفت چرا بی من رفتی؟!

اما صدای مهرداد را که در گوشم شنیدم، خودم را از بغلش بیرون آوردم و نگاه کردم، با پوزخند گفت: دیگه توهمی هم شدی به سلامتی!

شرم خودم را بابت این اشتباه پنهان کردم، از آغوشش فاصله گرفتم و گفتم: کاری داشتی که اومدی سرخاک مامان من؟!

مهرداد گفت: کنار خاک مهرداد بودم، تورو از دور دیدم! خواستم پیام یه سلامی به مادرزن آینده ام عرض کنم!

گفتم: اگه عرض کردی برو! روح مامانم از حضورتم آزار می بینه!

مهرداد گفت: تنها که نمی شه برم، باهم برمی گردیم!

گفتم: نیازی ندارم، ماشین آوردم!

مهرداد گفت: خب پس پنچری اش رو هم خودت بلدی بگیری؟!

با حرص نگاهش کردم که مثل بچه ها رفتار می کرد.

گفتم: خیلی ...

میان حرفم پرید و گفت: خیلی چی؟ خیلی با فهم و شعورم؟ همه فامیل که می گن مهرداد

خیلی از خود گذشته است! با این ثروت و دارایی می تونست هر دختری که دوست داره رو

بگیره، اما داره به بیوه ی برادرش لطف می کنه، داره بیوه برادرش رو از تنهایی در میاره!

گفتم: مهم نیست اونا چی می گن، مهم حقیقته!

گفت: حقیقت اینه که تو باید به جبران این از خودگذشتگی من، بهم احترام بزاری!

دیگه حرفی نزدم و به سمت ماشینم رفتم؛ قصد داشتم با مکانیکی های سیار تماس بگیرم تا

برای درست کردن ماشین بیان.

مهرزاد را همان جا تنها گذاشتم و راه افتادم، میان راه پارکینگ کسری را دیدم! بعد از جریانی که پیش آمده بود دیگر رویم نمی شد حتی تماسی باهاش بگیرم، با دیدن من ایستاد و لبخند غمگینی زد.

سلام کوتاهی دادم و گفتم: حالت چطوره؟

گفت: چرا دیگه بهم زنگ نزدی؟ چرا ازم فرار کردی؟

گفتم: نمی خواستم بیشتر از این به دردرس بیافتی!

گفت: یعنی اینکه به دختری که حاجی تا قبل از مرگ نگران عاقبتش بود، زن دوست صمیمی ام کمک کنم دردرسره؟!

گفتم: یعنی اینکه به عروس کامرواها کمک کنی دردرسره!

گفت: الهه! تو که می دونی دل من برای تو و مهرداد نگرانه! همه این مدت به فکر شماها بودم! خبردار شدم که دادگاه به نفعت نشد، زنگ زدم پونه گفت برنگشتی خونه؛ می دونستم اینجا پیدات می کنم! باید ازت می پرسیدم می خوای چیکار کنی؟!

همان طور که هردو به سمت ماشین من حرکت می کردیم گفتم: انتظار داری چیکار کنم؟ من نمی تونم لحظه ای از مهرداد دست بکشم!

کسری گفت: این یعنی می خوای با مهرزاد ازدواج کنی؟ می دونی عاقبت این کار رو؟

اشک هام از تصور عاقبت ازدواج با مهرزاد که بارها در ذهنم تجسمش کرده بودم جاری شد و گفتم: آره! می دونم! خوبم می دونم! عاقبتش اسارته؛ کتک خوردن بی مورد و تحقیر و هزارتا بلای دیگه که قراره سرم بیاد، اما جونم رو هم میارزه به اینکه مهرداد رو داشته باشم! تنها کسی که دارم توی این دنیا مهرداد، شاید اگه مادر و پدر داشتم این طور نبود، اما من تنهام، من بی کس و کارم، یه دختر یتیم و بیوه! می دونی همزمان یتیم بودن و بیوه بودن چه شکلیه؟ کاش حداقل حاج حبیب بود!

کسری گفت: عجل حاج حبیب رو مهلت نداد که قبل از مرگش حرفی بزنه، اما شک ندارم اگه می تونست چیزی بگه ازم می خواست که مراقب تو باشم!

گفتم: نمی خوام به خاطر من اذیت بشی!

کسری گفت: الهه خودت رو به اون راه نزن، خوب می دونی احساس من رو!

می دونستم از چی حرف می زنه، اما این انتظار رو نداشتم ازش؛ گفتم منظورت چیه کسری؟!

گفت: وقتی اولین بار دیدمت دلم رو بردی، می خواستم عاقلانه جلو برم، می خواستم تو رو با خودم همراه کنم! موضوع رو به حاج حبیب یه جورایی سربسته گفتم و اون هم می خواست با تو درمیون بزاره، چندبارهم از مهرداد راجع بهت پرسیدم؛ اما انگار گلوی مهرداد هم پیش تو گیر کرده بود! عاشقی مهرداد رو دیده بودم قبلا؛ عاشق که می شد محال بود بزاره طرفش بره، حتی اگه تو نمی خواستی هم نمی تونستی نه بگی! یعنی نمی تونستی با غیر اون باشی، اما مهرداد زن داشت و می ترسید از اینکه تو بخوای بین یه ازدواج راحت با من و ازدواج با اون گزینه اول رو انتخاب کنی! برای همینم زودتر اقدام کرد، از اون روزی که تو بله رو به مهرداد گفتی شدی مثل خواهرم! اما حالا که مهرداد رفته هنوز هم حق انتخاب داری؛ بیا با من یه زندگی آروم رو شروع کن؛ بزار طعم زندگی بی حاشیه رو بچشی!

می خواستم بگم مگه دست خودمه، می خواستم بگم من بهت حسی ندارم؛ می خواستم بگم فراموشم کن! می خواستم بگم من بدون مهرداد بهشت هم برام جهنمه؛ می خواستم بگم من راضی شدم به ازدواج با مهرزاد و برام دیگه هیچی مهم نیست؛ اما قبل از اینکه دهنم رو باز کنم برای زدن حرفی دست های مهرزاد کسری رو به عقب هل داد!

با بهت به مهرزاد نگاه کردم که سیلی محکمی به من زد و همونجور که از ضربه اش منگ بودم دستم رو توی دست گرفت!

کسری به سمتون اومد و گفت: چیکار می کنی مهرزاد؟!

مهرزاد گفت: تو چیکار می کنی کسری؟! تو مثلا بهترین دوست داداش من بودی؛ حالا داری زنش رو خواستگاری می کنی؟ من فقط یه ماه دیر کردم برای ازدواج با بیوه برادرم؛ چطور به خودت جرات دادی که ازش خواستگاری کنی؟ مگه نمی دونی اسم من روشه؟

کسری گفت: من با این رسم و رسومات احمقانه کاری ندارم! الهه یه زن مجرد و خودش می تونه تصمیم بگیره برای خودش!

مهرزاد همونطور که دست من رو فشار می داد گفت: شاید اسم من هنوز توی شناسنامه اش نباشه، اما همین که اسمم کنار اسمش توی دهن ها بچرخه کافیه که صاحب داشته باشه! این زن صاحب داره، صاحبش هم منم! اما دمت گرم که بهم حالی کردی باید زودتر اسم بزارم تو شناسنامه اش! بر و روش گول می زنه همه رو، می دونم داداش، تو هم از بر رو و بی بندوباریش گول خوردی؛ مار خوش خط و خالیه اما من ادبش می کنم!

کسری گفت: تموم کن این حرفها رو مهرزاد! خودت بهتر از هرکس می دونی که الهه مثل آب روان پاکه؛ بهش این تهمت ها رو نبند!

مهرزاد دیگه توجهی به حرفهای کسری نکرد و من رو دنبال خودش به سمت ماشینش کشوند؛ راننده اش کنار ماشین ایستاده بود، رو به من گفت: سویچ ماشینت؟!

نگاهش کردم و دوباره با شدت بیشتری دستور داد: سویچت رو بده!

بی حرف سویچ رو بهش دادم شاید دستم رو ول کنه، حس می کردم داره می شکنه دستم! سویچ رو به دست راننده که مرد میان سال و کچلی بود، داد و گفتم: پنچره، برو درستش کن و بیارش خونه!

راننده بی حرف اطاعت کرد، مهرزاد هم در ماشین رو باز کرد و من رو روی صندلی جلو انداخت؛ بعد هم خودش کنارم نشست، می دونستم می دونه که جوابم به کسری منفیه، می دونست که برای پسر حاضرم چون بدم؛ همین نقطه ضعفم هم باعث می شد اسیرش بشم! بی هیچ حرفی ماشین رو روشن کرد و راه افتاد؛ سکوت بینمون بهتر از داد و فریاد بود؛ برخلاف تصور کنار یک دفترخونه ایستاد و گفتم: پیاده شو!

گفتم: می خوای چیکار کنی؟!

گفتم: کاری که باید زودتر از این حرفها می کردم! پیاده شو بهت می گم!

گفتم: اما ...

می خواستم بهانه ای بیارم و این موضوع رو به تعویق بندازم؛ برای همین ادامه دادم: اما شناسنامه ام همراهم نیست!

گفت: نگران نباش! می‌خواستیم راه بیافتیم مسیج دادم برام بیارن!

گفتم: من نیاز به فرصت دارم!

خنده ی حرص دراری کرد و گفت: مگه دست تو بوده تا الانش؟! برو پایین حوصله این

حرف‌های بچگانه رو ندارم! یا میری پایین یا مهرداد رو هرگز نمی‌بینی!

تو ذهنم این بود که باید پیاده بشم! باید برم و برای همیشه خودم ر اسیر دست این مرد کنم، اما نمی‌تونستم حرکت کنم؛ بدنم از مغزم فرمان نمی‌برد! انگار می‌خواست از خودش محافظت کنه.

مهرداد که دید پیاده نمی‌شم با حرص از ماشین پیاده شد و بعد در سمت من رو باز کرد؛ دستم رو گرفت و من رو به سمت پایین هل داد؛ ماشینش شاسی بلند بود و وقتی هلم داد نزدیک بود بیافتم پایین که خودش بغلم کرد و کنار پیاده رو زمین گذاشتم! اما از ترس اینکه فرار کنم مچم رو محکم توی دستش گرفته بود و رها نمی‌کرد؛ از پله‌ها به دنبالش بالا رفتم و وارد دفترخونه شدیم.

مهناز داخل دفترخونه ایستاده بود؛ با دیدنش فهمیدم بدجوری ازینکه قراره بدبخت بشم خوشحاله! انگار حالا که شناسنامه من رو به دستور مهرداد آورده بود هم بیشتر خوشحال بود؛ حتماً فکر می‌کرد توی این کار با مهرداد شریک شده! با دیدن ما به سمت مهرداد رفت و گفت: سلام آقا! بفرمایید شناسنامه الهه.

مهرداد اما ماری بود که همه رو نیش می‌زد؛ اهل تیم درست کردن نبود؛ چشم‌غره ای به مهناز رفت و گفت: این چه طرز حرف زدنه؟! چی شده که اسم کوچیک خانم خونه رو صدا می‌زنی؟! انگار متوجه نیستی زن سابق مهرداد بوده؛ یعنی عروس کامرواها؛ یعنی همیشه خانم می‌مونه برای تو؛ حالا هم که داره با من ازدواج می‌کنه! دفعه آخرت باشه بی ادبی می‌کنی؛ همیشه باید بهش بگی خانم!

مهناز گفت: بله، ببخشید!

مهرداد گفت: نشنیدم از خودش معذرت بخوای؟!!

واقعا این رفتارش رو نمی فهمیدم، مهناز با ناراحتی گفت: معذرت می خوام خانم!

سرم رو تکون دادم و اشاره کردم که بره.

مهرزاد نگاهی به من که هنوز متعجب از رفتارش بودم کرد و گفت: من عادت ندارم مسائل رو باهم قاطی کنم؛ تو خانم این خونه بودی قبل از این؛ برادرم دوستت داشته؛ من ازت متنفرم! اما حالا که دارم عقدت می کنم، یعنی هرکی به تو احترام بزاره به من گذاشته، پس باید همه خانم صدات کنن، این فقط منم که حق دارم تورو آزار بدم! یعنی دلم می خواد فقط خودم شکنجه گرت باشم!

زیرلب گفتم: بیماری!

مهرزاد که گوشاش حساسی تیز بود شنید و گفت: آره، از نوع وخیمش؛ بدبه حال تو!

طبق معمول مهرزاد با محضردار آشنا بود و خیلی سریع کارمون رو با چندتا شاهد که از بیرون اومدن راه انداخت!

یعنی می شه گفت خیلی سریع من رو بدبخت کرد؛ حالا دیگه رسما زنش بودم!

می خواستم وقت خطبه خوندن از محضر فرار کنم اما چه کنم که دلم به هوای مهردادم زنده بود! چه کنم که جز مهرداد انگیزه ای برای بودن نداشتم! همه عمرم فدای یه تار موی مهرداد؛ فدای یه خنده از ته دل مهرداد!

وقتی که باید بله رو می گفتم صدام لرزید؛ اما چاره ای جز این نداشتم؛ چاره ای نداشتم جز اسارت!

بله رو که گفتم مهرزاد با پوزخند نگاهی به من کرد و گفت: حالا رسما اسیر شدی!

وقت امضا کردن اسناد ازدواج یه برگه که شرایط عجیب و غریب مهرزاد داخلش نوشته شده بود رو هم امضا کردم! از جمله شرایطش این بود که هرگز حق طلاق گرفتن ندارم! در هرشرایطی باید از دستوراتش پیروی کنم و درصورت عدم تمکین از همه دستورات، مهرزاد هم اون این حق رو داشت که با توجه به اختیاراتش به عنوان شوهر، هرتنبیهی که خواست انجام بده؛ یعنی اگه این سند توی اینترنت پخش می شد می ترکوند!

مهرزاد از همون دفترخونه زنگ زد به لاله خانم و خواست که برای شب همه رو مهمون کنه؛ باید به صورت رسمی اعلام می شد که ما زن و شوهریم! مهناز رو هم جلوتر فرستاد خونه که کمک لاله خانم کنه.

توی راه به این فکر می کردم که چطور می تونم مردی که تا امروز نقشی جز آزار من نداشت و برادرشوهرم بود رو به جای شوهر قبول کنم؛ حتی اگه این اخلاق های بدش نبود هم باز سخت بود پذیرفتن برادر شوهر به جای شوهر!

کنار یه لباس فروشی نگه داشت و بدون اینکه من پیاده بشم از ماشین پیاده شد و به داخل مغازه رفت؛ بعد با یه کاور لباس برگشت و کاور رو به دستم داد! سوالی نگاهش کردم و گفت: قراره امشب این رو بپوشی!

حتی اجازه نداشتم لباس تنم رو هم خودم انتخاب کنم!

مهرزاد دوباره راه افتاد و توی راه موبایلش زنگ خورد؛ نمی دونم از لج من بود یا واقعا به خاطر رانندگی گوشی رو گذاشت روی بلندگو! اما من احتمال اول رو درست می دونستم.

دختری از پشت گوشی با صدای پرعشوه اش گفت: مهرزاد واقعا که باورم نمی شه این کار رو کردی!

مهرزاد با پوزخند نگاهی به من کرد و به دختر پشت خط گفت: هر کار که کردم به تو ربطی نداره!

دختر گفت: پس یعنی رابطه بینمون برات معنی نداشت؟!

مهرزاد گفت: رابطه ای بینمون نبوده! من اهل منت کشی نیستم پریسا، دوست داشتی می مونی، دلت نخواست هرری!

دختر گفت: اما تو دیگه با اون زنیکه عقد کردی!

مهرزاد گفت: اولاً درست حرف بزن، هرچی باشه الان زن منه! به من داری توهین می کنی، دوما دلت نخواست انگار! پس خدافظ!

بدون حرف دیگه ای گوشه رو قطع کرد، اما دختر که حسابی سیریش بود باز زنگ زد و دوباره روی بلندگو جوابش رو داد!

دختر با ناز گفت: ببخشید مهرزاد جونم! من که نمی تونم بدون تو زندگی کنم آخه!

مهرزاد گفت: اما دیگه دلم رو زدی پریسا جون! از دختر بی ادب خوشم نمیاد!

پریسا گفت: قطع نکن تورو خدا مهرزاد جونم، به خدا از دوست داشتنمه! می دونی که تحمل هوو رو ندارم!

مهرزاد خندید و گفت: مگه چیکار می که تحمل نداری؟! یعنی می گی بدون شناختن من باهام رفیق شدی؟!

پریسا گفت: منظورت چیه عشقم!؟

مهرزاد گفت: یعنی من مهرزاد کامروام! آمار اینکه اهل تک پری نیستم رو همه دارن!

پریسا گفت: آخه این آمارها می گفت تو اهل ازدواج هم نیستی، خلافتش ثابت شد!

مهرزاد گفت: این مورد فرق داشت! حالا هم برو که دیگه دلم نمی خواد صدات رو بشنوم! دیگه زنگ هم نزن!

پریسا هنوز می خواست حرفی بزند که مهرزاد قطع کرد و زود بردش توی پلاک لیست.

می دونستم که مهرزاد با هزارتا دختر رابطه داره! خودش بد بود و من رو بد خطاب می کرد!

خوب اطلاع داشتم از اینکه هر بار با یه دختره؛ و می دونستم این ازدواج بی معنی هم تغییری توی روال زندگیش ایجاد نخواهد کرد!

سکوت کردم و نخواستم توجهی به رفتارش داشته باشم؛ برام اهمیتی نداشت با چند نفره، اصلاً

برام مهم نبود چیکار می کنه و با کی می گرده؛ مهم برام پسر بود، همین برام کافی بود که کنارش باشم!

به خونه که رسیدیم لاله خانم برامون اسپند دود کرد و چندتا از خدمتکارها هم کل کشیدن؛ انگار نمی دونستن دل هیچکسی توی این خونه شاد نیست؛ انگار نمی دونستن بذر غم توی دلمون کاشته شده و جوونه زده!

بی هیچ حرفی به سمت خانه قدم برداشتم که مهرزاد گفت: لباست رو جا گذاشتی!

برگشتم و لباس رو از دستش گرفتم، متوجه شده بودم که وقتی بهش محل نمی زارم و نسبت به رفتارهای لج دراری که انجام می ده واکنش نشون نمی دم بیشتر حرصش در میاد! بهترین راه همین بود! بی حرفی لباس رو گرفتم و به اتاق مهرداد رفتم.

مهرداد با دیدن من بغلم کرد و یک دل سیر پسر کوچولوم رو بوسیدم! مهرداد گفت: ماما تو میخوای از پیش من بری؟

پسرک یتیم من از تنها شدن می ترسید! باین سن کم از حرفها و بحث هایی که در اطرافش می گذشت این برداشت رو کرده بود که می خواد تنها بشه؛ باید مطمئن می کردمش به حضور خودم!

بوسیدمش و گفتم: نه ماما جان! دنیای من تویی کجا برم بدون تو! من پشت می مونم؛ همیشه!

مهرداد گفت: مامالالا می گفت دیگه عمو مهرزاد بابای منه!

نمی خواستم نظر کودکم را نسبت به مردی که از این به بعد باید جای پدر می پذیرفت بد کنم؛ برای همین گفتم: آره! از این به بعد دیگه عمو مهرزاد رو باید بابا صدا کنی!

مهرداد گفت: آخه بابای من که یکی دیگه است، توی آسمون ها رفته!

گفتم: خب بابا مهرادت به فرشته ها پیغام داد که به تو بگن نترسی ها؛ تو تنها نیستی! از حالا که من نیستم بابا مهرزاد جای من میاد.

مهرداد گفت: یعنی بابا ناراحت نمی شه که من عمو مهرزاد رو بابا صدا کنم؟!

گفتم: نه پسر! خوشحالم می شه!

گفت: پس عمو مهرزاد دیگه با ما می مونه؟! همیشه؟

می دونستم منظورش اینه که باهش ازدواج کردم و خانواده هستیم یا نه؟

گفتم: آره عزیزم! دیگه بابا مهرزاد همیشه با ما می مونه!

ذهن کودکانه مهرداد هنوز خوب نمی توانست این حقایق را هضم کند! هنوز با مفهوم ازدواج خیلی خوب آشنا نبود، می دانستم کمی زمان می برد تا همه چیز برایش عادی شود و دیگه نیازی به توضیحات اضافه من نماند!

از کنارش بلند شدم و گفتم: خب پسر مامان بره لباسش رو عوض کنه بیاد؛ تو هم امروز قول بده بچه خوبی باشی!

مهرداد سرتکان داد و من به سمت اتاق سابقم رفتم.

مهرزاد در اتاق کنار دستی ساکن شده بود و لاله خانم هم اتاق کنار مهرداد را برداشته بود؛ وارد اتاق که شدم حجم تنهایی اتاق دلم را شکاند! بی اختیار به زانو درآمدم و یک دل سیردر تنهایی خودم گریه کردم؛ می خواستم برای کودکم شیرزن باشم، اما در تنهایی جز آهوی پاشکسته ای نبودم!

دلم برای روزهای خوش این اتاق تنگ شده بود؛ آخرین باری که با دل خوش به این اتاق وارد شدم فکرش را هم نمی کردم یک روزی لباس مهمانی ام برای عقد با برادر همسرم به تنم باشد!

کنار میز توالت زانوهایم را بغل کردم و به حال خود گریستم؛ به بخت سیاهم!

دلم برای مهرداد تنگ شده بود؛ خیلی تنگ شده بود؛ کاش هیچ وقت باهات آشنا نشده بودم مهرداد! کاش هرگز نمی شناختم!

توی خونه مردم کار می کردم و با سیاه روزی پول کمی درمیآوردم؛ زیرزمین زندگی می کردم و کهنه می پوشیدم، اما هرگز نمی دیدمت که عاشقت بشم؛ که با این تنهایی ابدی و خاطره های خوشی که هرکدوم مثل تیر به قلبم می خوره ذره ذره به سمت مردن برم!

آخ که دلم برای یه لحظه دیگه آغوشت لک زده! برای تمام لحظاتی که کنارم بودی، دلم لک زده صدام کنی؛ همین که نگاهت بیافته توی نگاهم؛ دلم برای اون چشمای رنگ شبت لک زده! خیلی بی تو تنها شدم! خیلی شکستم!

داشتم با خودم نجوا می کردم و نجواهام بین هق هق گریه ام گم می شد؛ سرم رو از روی زانوم بالا آوردم و نگاهم به در خیره موند؛ مهرزاد بین چارچوب در ایستاده بود و به من نگاه می کرد! حس کردم اون هم مثل من چشم هاش تر شده! اما برام مهم نبود، حوصله دیدنش رو نداشتم؛ حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم؛ نگاهم رو از روش برگردوندم؛ صدای بسته شدن در اومد و قدمهایی که دور شد.

چشم هام از گریه پف کرده بود و سرم درد می کرد؛ از جا بلند شدم و به حموم رفتم؛ یک ساعت توی وان چشم هام رو بستم و سعی کردم به هیچی فکر نکنم، هیچی توی ذهنم نباشه! می دونستم که کم مونده تا شروع مهمونی؛ از جا بلند شدم و یادم افتاد که حوله رو به حمام نیاوردم؛ اما می دونستم کسی بی اجازه داخل نمی شه!

این خونه هرچی نداشت احترام رو داشت؛ در حمام را باز کردم و بدون نگاه به اطرافم روبه روی آینه ایستادم که با دیدن مهرزاد پشت سرم از جا پریدم! بی هیچ واکنشی نسبت به جیغ من ایستاده بود، بادستم سعی کردم خودم رو بپوشونم؛ چشم گردوندم که حوله رو بردارم! حوله کنار مهرزاد بود، خودش حوله رو به سمتم گرفت و دست به سینه روبه روم باقی موند؛ پوزخندی زد و گفت: فکر می کنی انقدر عقده دیدنت رو دارم؟ اما نیازه یادآوری کنم یه چیزی رو!

پرسشگر نگاهش کردم و گفت: قانونی و شرعی ز نمی! پس نیازی به این کارها نیست.

گفتم: راحتم بزار! آدم تا دلش صاف نباشه با یکی هزارتا سند بیاری بازم نامحرمه!

مهرزاد گفت: این حرف ها رو تحویل من نده! من که می دونم پشت این نقاب معصومانه چه موجودی نشسته! خدا کنه؛ فقط خدا کنه اون چیزی که دنبالشتم راست نباشه الهه!

منظورش رو نفهمیدم درست، اما حرصم از حرفاش در اومد و گفتم: اینکه مثل خوک توی کصافت زندگی می کردی انگار باعث شده همه رو مثل خودت ببینی!

می دونستم حسابی رو مخش رفتم و این هم هدف اصلیم بود!

نگاهی بهم کرد که حسابی ترسیدم و با حرص گفتم: این بار رو باهات کاری ندارم! اما اگه یه بار دیگه این جور زبون درازی کنی، یه کاری می کنم که جرئت نداشته باشی حرف بزنی جلوم!

نمی خواستم بیشتر از این بحث رو ادامه بدم، و از طرفی واقعا از نگاه خون آلودش ترسیده بودم، سکوت کردم و مهرزاد هم با حرص بیرون رفت.

لباسی که مهرزاد داده بود را از کاور درآوردم و نگاهش کردم؛ رنگ بادمجونی داشت و دکلمه بود!

انگار مهرزاد و مهرداد راجع به لباس حساسیت هاشون فرق می کرد! شاید هم اصلاً این لباس را خودش انتخاب نکرده باشد و فقط یک چیزی گرفته بود؛ هرچه باشد مهم نیست!

با این حال لباس زیبایی بود و می دانستم بین انتخاب های خودم قرار می گیرد؛ لباس را به تن کردم. یک لباس دکلمه زیبا با ابریشم دوزی که از پشت تا کمر تورنازک رویش کار شده بود و دامنش شکل راسته و تنگ داشت؛ یک چاک بلند هم جلوی لباس بود که وقت راه رفتن پاهایم را زیباتر به نمایش می گذاشت.

لباس را به تن کردم و موهایم را بی حوصله از باتل رد کردم و گیره طلایی رنگی که مهرداد برایم خریده بود را به سرزدم؛ حوصله آرایش نداشتم اما صورتم بدجوری آشفته بود! نمی خواستم کسی از سردروزم آگاه شود؛ برای همین با اندکی آرایش، کمی صورتم را از آشفستگی درآوردم.

از اتاق بیرون آمدم و پونه خانم سرراهم قرار گرفت، اشکی از گوشه چشمش جاری شد و گفت: الهی قربونت برم من! کاش با شادی این لباس رو می پوشیدی، چه خوشگل شدی خانم! از هرزنی که اون پایینه قشنگ تری تو، کاش بختت هم خوب بود!

بغضم را فروخوردم و گفتم: بچه ام کجاست پونه جان؟

پونه گفت: نگران نباش! با لاله خانم پایین نشسته.

از پله‌ها پایین رفتم و دنبال مهردادم گشتم؛ کنار لاله خانم نشسته بود و میوه می‌خورد؛ لاله خانم اشاره ای کرد که پیش مهرداد بنشینم.

مهرداد اول من را نگاه سرسری و تندی کرد، اما انگار آنچه را دیده بود باورد نداشت و دوباره نگاهم کرد!

نگاه کردم و به سمتش رفتم تا کنارش بنشینم؛ خیلی سخت است آدم کنار کسی بنشیند که جز دشمنی و کینه حسی ندارد!

انتظار داشتم توی صورت مهرداد پوزخند ببینم؛ اما به جایش اخم بدی کرده بود!

برایم اهمیتی نداشت چرا اخم کرده؛ نشستم و بدون نگاه کردن به او سرگرم دیدن مهرداد شدم؛ حس می‌کردم صورت مهرداد را در مهرداد می‌بینم؛ وقتی او را می‌دیدم همه سختی‌ها برایم آسان می‌شد! مهرداد با دیدن من کنار آمد و نشست؛ مشغول بازی‌های یواشکی و نوازش مهرداد بودم؛ که مهرداد سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت: این لباس چرا این‌جوری شده؟

گفتم: منظورت چیه؟ چه جوری شده؟!

گفت: این لباس؟ لعنت بهت شراره.

نگاهش کردم اما متوجه نشدم منظورش چیه. گوشی رو درآورد و شماره ای را گرفت و تا وصل شد گفت: شوخیت گرفته؟ مگه نگفتم بهت آستین دارش کن، پشتش رو بپوشون و چاکش رو ببند؟

از پشت خط صدا را نشنیدم اما بعد از کمی مکث مهرداد دوباره گفت: من گفتم یه جوری که لباس زشت نشه این کارها رو بکن! باید انجام می‌دادی!

دوباره مکثی کرد و بعد گفت: حرف الکی نزن؛ من حساب تو یکی رو می‌رسم! صبر کن فقط!

و گوشی رو قطع کرد؛ اما دیگر حرفی به من نزد.

نگاهم را به سمت مهرداد چرخاندم و لبخندی به او زدم.

مهرداد گرم صحبت با یکی از سهامداران کارخانه بود و من هم مشغول بازی با کودکم؛ نگاه خیره مردها و زن ها را روی خودم می دیدم، می دانستم هرکس با خود قضاوتی دارد و بیشتر قضاوت ها برعلیه من است!

از طرفی حس می کردم مهرداد از اینکه همسر قانونی اش را دید می زنند ناراحت است! می دانستم مالکیت طلبی از شاخصه های یک کامروای اصیل است!

اما این من را خوشحال می کرد، دلم می خواست آزارش بدهم!

یاد اولین باری افتادم که در مهمانی این خانواده شرکت کردم؛ مهرداد از دستم حسابی کلافه شد! آن زمان کسری بود و باعث می شد بیشتر عذاب بکشد، اما مهرداد را دوست داشتم و نمی خواستم عذابش بدهم؛ آن زمان دلم توجه مهرداد را می خواست؛ حالا فقط دلم می خواست مهرداد را حرص بدهم!

حوصله ام از نشستن سر رفت، از جا بلند شدم و کنار پنجره ی بزرگ باغ رفتم؛ شبم که تازه ازدواج کرده بود کنار همسرش در باغ قدم می زد، یاد آن روزها افتادم؛ هنوز در دلم از ساناز کینه داشتم! با خودم کنار نیامده بودم که او را ببخشم، او عزیزترین دارایی من را گرفته بود! نگاهی به مهرداد کردم، کنار مهرسا نشسته بود؛ دلم می خواست کمی در باغ تنهایی قدم بزنم؛ از در بیرون رفتم و یاد روزهای رفته افتادم.

همه جای این خانه برایم خاطره داشت؛ به آینده پیش رویم فکر کردم؛ به کارهایی که بعد از مرگ مهرداد سراغش را نگرفته بودم، باید با استاد راجع به نمایشگاه لباسی که قرار بود بزاریم حرف می زدم.

آخرین بار ازم خواسته بود یه ترم سرکارگاه هایش در دانشگاه حاضر بشوم و همان جا باهم امور نمایشگاه را پیگیری کنیم؛ اگر نمایشگاه تک نفره خودم بود، با این حالت روحی هیچ وقت به

سراغش نمی‌رفتم، اما خود استادم پیشنهاد نمایشگاه اشتراکی دونفره را داده بود و از من قول همکاری گرفته بود، دوست نداشتم آدم بدقولی باشم!

از طرفی فکر می‌کردم با مشغول کردن خودم به این کار، کمی روح ناآرامم از جریانات اخیر فاصله بگیرد؛ شاید اینطوری با ایجاد مشغله می‌شد راحت تر با رفتن مهرداد و آمدن مهرزاد کنار بیایم.

در طول دانشگاه با این استادم بیشتر از بقیه صمیمی شده بودم، زن مهربانی بود و همیشه می‌گفت طراح بزرگی می‌شوم؛ چند باری هم زمانی که مهرداد زنده بود به خانه دعوتش کرده بودم!

توی این فکر و خیال‌ها بودم که دستی دستم را گرفت؛ برگشتم و مهرداد را دیدم که کنارم ایستاده و می‌خندد؛ بغلش کردم و باهم به داخل خونه برگشتیم.

آن شب تا دیروقت مهمانی طول کشید و مهرداد وسط مهمانی خوابش گرفت، مهرداد را سرچایش خواباندم و خودم به طبقه ی پایین برگشتم؛ مهمانه ا که رفتند خیلی زود خودم را به اتاق رساندم و مشغول عوض کردن لباس‌ها و آماده خواب شدم.

مردد بودم منتظر دستور مهرزاد بمانم که کجا بخوابم یا اینکه خودم تصمیم بگیرم؛ اما ترسیدن دیگر برایم بی فایده بود، من جام زهر را به کلی سرکشیده بودم و از حالا به بعد نباید به خاطر عوارض این زهر کشنده می‌ترسیدم؛ پس توی اتاقی که قبلا مهرداد را در آغوش می‌گرفتم تنها و بی پناه با بالشی در بغلم به خواب رفتم.

نزدیک صبح از تشنگی غذاهای تند دیشب بیدار شدم و با خود فکر کردم سری به مهرداد بزنم؛ یادم بود قبل از خواب در اتاق را بسته بودم تا از سروصدای بیرون بیدار نشود، اما حالا در نیمه باز بود، به آرامی در را هل دادم و قدمی به داخل اتاق گذاشتم؛ از دیدن مهرزاد که در کنار تخت مهرداد نشسته بود و سرش را روی تخت گذاشته بود و با یکدست دست مهرداد را گرفته بود هم تعجب کردم و هم احساس کردم چقدر او هم مثل من تنهاست!

می‌دانستم ما هرچه هم باهم اختلاف داشته باشیم یک نقطه اشتراک داریم و آن مهرداد و دوست داشتن مهرداد بود، دلم برای خودم و مهرزاد و مهرداد سوخت!

حس کردم هرکدام به شکلی درد زخمی را تحمل می کنیم و فریاد رنجمان به شکلی بروز می کند؛ من لجباز تر و عصبی شده بودم، مهرداد گوشه گیر و حساس شده بود و از تنهایی می ترسید و مهرزاد با دنبال مقصرگشتن و انتقام از مقصری که من بودم سعی در ترمیم روح در هم شکسته خود داشت.

هرکدام از ما به شکلی درگیر خودمان بودیم؛ لاله خانم و مهرسا هم به اندازه ما در این مصیبت شریک بودند، اما لاله خانم حسابش با ما جدا بود، او زن جا افتاده و سرد و گرم چشیده ی روزگار بود و خوب می دانست چطور از پس خودش بربیاید.

می دانستم تصمیم دارد هفته دیگر با مهرسا به آلمان برگردد، این مادر و دختر به هم وابستگی زیادی داشتند و لاله خانم دیگر تقریباً کل سال را کنار مهرسا می گذراند، اما لاله خانم هم زخم خود را داشت؛ او ناله های رنجی که می کشید را به شکل حقیقی خودش یعنی اشک و گریه و ترحم به مهرداد نشان می داد؛ اما انگار حالا که من و مهرزاد را به زور کنار هم قرار داد خیالش از بابت مهرداد هم راحت شد.

هیچ وقت آدم دل سنگی نبودم و همیشه سعی می کردم خودم را جای آدمی که بدی کرده بگذارم؛ می دانستم من و مهرزاد هیچ دینی به هم نداریم! نه من به مهرزاد بدهکار بودم و نه او به من، البته جز بداخلاقی ها و سیلی زدن سرخاکش؛ اما می دانستم این همه خشم از عذاب وجدانی می آید که به این راحتی ها هم آرام نمی شد!

با وجود بدی های مهرزاد اما دلم نمی خواست اتفاق بدی برایش بیافتد، دوستش نداشتم، می دانستم در دلم عشق به مهرزاد همچون هیزم تری است که هرگز شعله نخواهد گرفت، اتاق کمی سرد بود و دلم به حال مهرزاد که باهمان پیراهن مهمانی با کراوات شل و دکمه های باز نشسته خوابیده بود سوخت!

از اتاق خودم پتویی نازک که مناسب این فصل بود آوردم و به آرامی که متوجه نشود رویش کشیدم، لحظه ای نشستم و به صورتش زل زدم، یادم افتاد مهرداد وقت خواب شبیه پسر بچه ای آرام می شد؛ حالا که چشم های روشن مهرزاد را نمی دیدم می توانستم شباهت میان او و مهرداد را بهتر ببینم.

از تکان آرامی که خورد دستپاچه شدم؛ نمی خواستم چشم باز کند و ببیند که به صورتش زل زده ام، دیگر دلسوزی کافی بود! این هیولا توسط جادوگر کینه سحر شده بود تا در زمان بیداری به شکل دیو دو سر و شبها وقتی بخواب می رفت، همچون پریان قصه نرم و لطیف به نظر برسد.

از جا بلند شدم و اتاق را ترک کردم، کمی آب خوردم و دوباره به رختخواب رفتم، اما از فکر و خیال هایی که در سرداشتم تا صبح خواب به چشمانم نیامد!

ساعت نزدیک هفت بود که رسماً از خواب بیدار شدم، این روزها بی اشتهاهی عصبی دامنم را ول نمی کرد و کاهش وزن بدی داشتم، صبحانه را که به زور خوردم به اتاق لاله خانم رفتم تا درباره دانشگاه با او صحبت کنم.

باوجود اینکه فکر می کردم باید اصرار داشته باشم اما لاله خانم بدون هیچ مخالفتی گفت: خوب باید بری دیگه! اینهمه زحمت کشیدی؛ مهرداد خدا بیامرز می گفت بهم که چقدر برای این نمایشگاه داری کار می کنی! نگران نباش الهه جان؛ خودم با مهرداد حرف می زنم! رو حرف من حرف نمیاره! توروخدا اگه بدباهات رفتار کرد به دل نگیر، این بچه ام بدعنه اما دلش خیلی مهربونه؛ الان داغ روی دلش سنگینی می کنه، یکم که بگذره آرام می گیره، من پاره تنم رو می شناسم!

خیالم از بابت نمایشگاه راحت شد، می دانستم وقتی لاله خانم قولی می دهد اجرا شدنش حتمی است، با خانم رازقی هم تماس گرفتم و خواستم مراقب مهرداد باشد؛ مهرداد حسابی با خانم رازقی جور بود و وقتی خبر دادم فردا پیشش می آید حسابی خوشحال شد.

نزدیک غروب بود که مهرداد به خانه برگشت؛ این روزها کسی دل و دماغ دورهم نشستن و خوش و بش را نداشت، برای همین همه در اتاق هایشان می چپیدند؛ من هم با مهرداد خودم را سرگرم می کردم.

داخل اتاق خودم و مهرداد بودم و مهرداد با ماشین کنترلی بزرگش سرتاسر اتاق را می پیمود؛ کیف و وسایل فردا را آماده کردم تا صبح دیرم نشود، باید سویچ ماشین را هم از مهرداد می گرفتم.

از پونه خانم خواستم شام مهرداد را به او بدهد و خودم هم برای گرفتن سوییچ به اتاق مهرداد رفتم، ضربه ای به در زدم و مهرداد نگاه خیره و سردی به من کرد که زانوهایم سست شد، همان طور که سرش به گوشی گرم بود گفت: بگو!

گفتم: سوییچم رو می خوام!

با گفتن این حرف سرش رو بالا آورد و گفت: جایی تشریف می برید؟!

گفتم: برای فردا لازم دارم، می خوام برم دانشگاه؛ سرکلاس استادم که باهم برای نمایشگاه مشترکمون کارکنیم!

پوزخندی زد و گفتم: با لاله خانم هم صحبت کردم...

حرفم را قطع کرد و گفت: می دونم! ماما گفت موضوع رو، اما تو چرا اول به خودم نگفتی؟! من شوهرتم! تو باید از من اجازه بگیری نه مامانم!

سکوت کردم و حرفی نزد، اگر مهرداد بود حرفی روی حرف مادرش نمی آورد، می خواستم چیزی بگویم که گفت: این بار رو می بخشمت و بهت فرصت می دم که جبران کنی!

لحظه ای گنگ به او که به ابروهای بالا رفته و لبخندی به لب منتظر حرف من بود خیره شدم و بعد که مغزم را به کار انداختم گفتم: خب...الآن...

اینکه باید از او اجازه می گرفتم یعنی شکستن بازمانده های غرورم؛ یعنی یادآوری اسناد اسارتی که امضا کرده بودم؛ اما نمی خواستم به خاطر این غرور درهم شکسته آخرین بازمانده های هدفم را هم از دست بدهم!

برای همین گفتم: اجازه می خوام که از فردا برای انجام کارهای نمایشگاهم سرکلاس های استادم برم، در طول هفته همه کلاس هاش منظورمه.

مهرداد که انگار از این اجازه من حسابی سرخوش شده بود گفت: اصرار نداری روش؟!

گفتم: چرا! خواهش می کنم اجازه بده!

مهرزاد نگاهی به من کرد و مکث طولانی اش که تمام شد گفت: باشه! اما با ماشین خودت نمی‌ری؛ من که خواستم برم کارخونه سر راه تو رو اول پیاده می‌کنیم؛ بعد هم خودم می‌فرستم دنبالت؛ برنامه کلاس هات رو دقیق برام بیار؛ شماره استادتم بده! البته امیدوارم استادت خانم باشه در غیر این صورت نمی‌زارم بری!

گفتم: خیالت راحت خانمه! شماره برای چی؟

گفت: برای اینکه یه وقت فکر شیطنت به سرت نزنه!

از این حرفش می‌خواستم منفجر بشم و به سمتش حمله کنم، هرچند می‌ترسیدم نزاره دیگه به دانشگاه برم؛ اما لجبازی و بی‌اعصابی این چندوقته بدجوری قاطی پاتیم کرده بود! گفتم: من هجده سالم بود که با مهراد ازدواج کردم؛ تا اون موقع حتی یکبار هم با هیچ پسری در حد حرف زدن تلفنی حتی رابطه نداشتم! درحالی که توی مدرسه امون هرکسی یه دوست پسر داشت؛ منظورم اینه که حتی وقتی به کسی هم متعهد نبودم باز حواسم به خودم جمع بود که گیر مردهای بی شعوری که فقط یه شب یه دختر رو می‌خوان و بعد فراموشش می‌کنن و اتفاقاً این موضوع باعث افتخارشونه نیافتم! پس نگران نباش! خیلی با دخترهایی که دور و برت داشتی فرق می‌کنم.

این را گفتم و به سمت در حرکت کردم که مهرزاد با صدای خشنی گفت: سرجات وایستا! یه قدم دیگه برداری دانشگاه که هیچ، حق بیرون رفتن از اتاقت رو هم نخواهی داشت! سرجام ایستادم و سعی کردم نزارم صدای قلبی که ضربانش هر لحظه تند تر می‌شد رو بشنوه؛ برگشتم و مهرزاد دقیقاً کنارم ایستاده بود!

خودم رو آماده سیلی خوردن که تکنیک مورد علاقه اش بود کردم، اما توی چشم هام نگاه کرد و چونه ام رو با دستش گرفت و گفت: ببین دخترجون! زبونت رو به موقع بچرخون و به موقع هم سرجاش نگه دار؛ چون بدجوری حالت رو می‌گیرم! اینبار هم برای اینکه یادت بمونه حرفم ...

حرفش رو نگه داشت و در رو قفل کرد، گفتم: من ... من ...

به سمتم اومد و گفت: تو چی؟!

گفتم: من معذرت می خوام.

گفتن این حرف بازمانده های غرورم را هم له کرد اما نمی خواستم اتفاق بدتری بیافته!
مهرزاد نگاهی بهم کرد و پوزخند زد و گفت: این آخرین باریه که چشم پوشی می کنم، دیگه
زیون درازی نمی کنی!

گفتم: چشم!

از چشم گفتن من انگار حسابی کیف کرد و حس پیروزی رو توی چشم هاش می دیدم،
خواستم از اتاق بیرون برم که گفت: صبر کن! یه چیز دیگه یادم افتاد!

ایستادم و منتظر شدم حرفش رو بزنه؛ گفت: یه زن وقتی شوهرش میاد خونه به استقبالش
میاد، براش چایی میریزه و میوه پوست می کنه!

می دونستم طعنه اش به کارهایی بود که برای مهراد می کردم، اما چرا نمی فهمید این یه زن
عاشق شوهر خدا بیامرزش بوده!

مهرزاد ادامه داد: خب، پس ازت انتظار دارم وظایف یک زن رو خوب انجام بدی! یعنی بیای به
استقبالم دم در، بعد برام چایی بریزی و میوه بزاری جلوم و تا زمانی که نگفتم برو کنارم
بشین!

می دونست که از حضور کنارش عذاب می کشم؛ می دونست که دوست ندارم ازش اطاعت
کنم؛ می دونست چقدر لجباز و مغرورم؛ اما نمی خواستم به دستش نقطه ضعف بدم؛ گفتم:
باشه!

فکر نمی کرد جواب من یه باشه ساده باشه!

انگار از این بازی موش و گربه، از این تنبیه پی در پی و کل کل ها خوشش میومد! اما وقتی
جواب باشه رو دادم دیگه حرفی نزد، دماغ شد ولی به روی خودش نیاورد؛ خواستم دوباره
بیرون برم که گفت: از امشب هم میای توی اتاق خودم می خوابی، اما هوا برت نداره! خوشم

نمیاد کنارم باشی مدام، ولی نمی دونم شبها توی اون اتاق با کی چت می کنی و به کیا نخ میدی!

می دانستم دوباره این حرف هم برای کفری کردن من بود اما دیگر راهش را یافتم، گفتم: باشه!

نگاهی متعجب به من کرد و با پوزخند گفت: پس خودت قبول داری که بد می پری؟!!

گفتم: من تربیت شده ی برادرت هستم! وقتی که باهش ازدواج کردم از زندگی هیچی نمی دونستم، مهاد بود که بهم رسم زندگی رو یاد داد! هرچی که بهم بگی درواقع داری به برادر خدا بیا مرزت توهین می کنی!

این حرف رو که زدم دست هاش رو مشت کرد و لحظه ای مکث کرد، فکر کردم الان با مشت می کوبه توی دهنم! اما این کار رو نکرد؛ روش رو برگردوند و گفت: دیگه حرفی باهات ندارم، می تونی بری!

از اتاق بیرون اومدم و حس کردم با گفتن اسم مهاد بدجوری تیر رو به قلبش زدم، اما به نظرم حقش بود! زن ها با زبون آدمها رو زخمی می کنند و مردها با زور بازو!

اگه اون سیلی زدن بلد بود، من هم بلد بودم چجوری با حرف هام قلبش رو زخمی کنم!

مردد بودم بعد از بحثی که شد باید توی اتاق خودم بخوابم یا هنوزم می خواد به اتاقش برم، ترجیح دادم از فرصت استفاده کنم و توی اتاق خودم بمونم!

مهاد رو که خوابوندم از جا بلند شدم و به سمت اتاق خودم رفتم و خیلی سخت به خوابم برد؛ باید به دکتر می رفتم و برای این بی خوابی درمانی پیدا می کردم، این غلت زدن ها روی تخت و فکر کردن به بدبختی هام کلافه کننده بود.

نمی دونستم کی خوابم برد؛ اما با صدای زنگ ساعت که بیدار شدم حس می کردم خیلی خسته ام، هرچند خیلی هم خوابم نمی آمد، از جا بلند شدم و خیلی کرخت و سست دوش سریعی گرفتم تا سر حال بشوم، بعد هم خیلی زود لباس هایم را پوشیدم و بعد از صبحانه ی مختصری که پونه خانم به زور به خوردم داد راهی دم در شدم.

مهنز در ایوان ایستاده بود و خاک های ایوان را جارو می زد، با دیدن من به نشانه سلام سری تکان داد و می دانستم از ترس مهرزاد این کار را می کند! با مرگ ساناز مسئولیت مهنز در خانه کمی عوض شد، حالا مسئول غذا پختن برای خدمه و مدیریت تمیزی خانه بود، از طرفی با پونه نمی ساخت و به همین دلیل لاله خانم تصمیم گرفت برخوردهای میان این دونفر را به حداقل برساند، برای همین امور طبقه دوم دست پونه بود و طبقه اول دست مهنز.

مهرزاد به همراه راننده اش داخل ماشین منتظر آمدن من ایستاده بودند، خودم را زود رساندم و راه افتادیم، دیدن مهرزاد در هیبت مدیرعامل عجیب بود، چند باری قبلاً به کارخانه مهران سرزده بودم، او باهمه کارمندها سنگین و رسمی برخورد می کرد اما رفتار دوستانه تری داشت؛ مهرزاد سرد و بدعق بود و می شد رییس گوشت تلخی خطابش کرد که هیچ لبخندی به لب ندارد!

به در دانشگاه که رسیدیم راننده ایستاد و من پیاده شدم، مهرزاد هم باینکه نیازی نبود اما پیاده شد و گفت: بریم!

گفتم: منظورت چیه؟!

گفت: می خوام همه ما رو باهم ببینن!

گفتم: نیازی به این کارها نیست، من دیگه حتی دانشجوی این دانشگاه هم نیستم، بیشتر بچه های دانشگاه رو اصلاً نمی شناسم، خواهش می کنم دست بردار!

می دانستم حرف هایم روی او تاثیری نخواهد گذاشت، با تحکم بیشتری گفت: بریم!

مجبور شدم برای اینکه دم دانشگاه آبروریزی راه نیافتد حرفی نزنم، چیزی هم برای پنهان کردن نبود!

باهم به سمت کلاس رفتیم و در راه دستم را سفت گرفته بود، این اخم های درهم هردویمان و دست های گره کرده مان تناقض عجیبی داشت که تقریباً هرکس ما را می دید به آن پی می برد، به کلاس که رسیدیم مکثی کرد تا استاد از راه برسد؛ بعد هم مجبور شدم او را به استاد معرفی کنم و استاد که ماجرای مهران را می دانست لبخند محزونی به من زد.

بالاخره بعد از اینکه به درستی خودش رو به همه نشون داد دستم رو رها کرد و گفت: ساعت ۴ کلاست تموم می شه؛ من چهار و پنج دقیقه دم در منتظرم! دیر کنی بد می بینی.

سرم رو تکون دادم و بدون حرفی از هم جدا شدیم، همه بچه ها با حالت بدی به من که تا به حال باهم سرم دیده نشده بودم نگاه می کردند، ندا یکی از ترم پایینی هایم که در کلاس حضور داشت گفت: چه شوهر خوشتیپ و جذابی داشتی رو نمی کردی!

دلم می خواست زیر گریه بزدم و بلند فریاد بکشم من شوهرم رو چند وقت پیش از دست دادم، دلم می خواست تسلیت هاشون رو بشنوم، اما من خیلی توی دانشگاه با کسی صمیمی نبودم، یعنی مهرداد هیچ وقت اجازه نمی داد با کسی توی دانشگاه گرم بگیرم و صمیمی بشم؛ حتی تا ترم آخر فامیل خیلی از بچه ها را نمی دانستم.

متوجه شدم که نگاه همه به خاطر خوش پوشی و ظاهر فریبنده ی مهرداد بود؛ با خودم گفتم کاش مهرداد را می دیدید؛ مثل مهرداد خوش پوش و باسلیقه بود و چشم هایش مثل دو سیاه چاله مشکی هرکسی را در خود گرفتار می کرد و مثل چشم های یخی مهرداد نیروی دافعه نداشت.

حرفی نزدم و به یک لبخند اکتفا کردم؛ داخل کلاس آخرم نشسته بودم و منتظر رسیدن استاد بودم که کارمند آموزش به من و دوتا دیگر از بچه ها که منتظر نشسته بودیم اطلاع داد کلاس تشکیل نمی شود؛ از کلاس بیرون آمدم و به سمت حیاط دانشگاه راهی شدم.

گوشی تلفنم زنگ خورد و خود استاد ازم به خاطر اینکه کاری پیش اومده بود و بی اطلاع رفته عذر خواهی کرد؛ دلم نمی خواست زودتر به خانه برگردم اما از طرفی هم دلتنگ مهرداد بودم؛ به ناچار با مهرداد تماس گرفتم.

گوشی را برداشت و با لحن سردی گفت: بگو!

گفتم: کلاس زود تموم شده، خواستم اطلاع بدم که می رم خونه!

گفت: لازم نیست! بمون همونجا، میام دنبالت.

حوصله بحث کردن با او را نداشتم و فقط گفتم باشه!

می دانستم از دفترکارخانه تا دانشگاه حدود بیست دقیقه ای راه بود. پس فرصت خوردن یک قهوه را داشتم، چند دقیقه ای با خوردن قهوه مشغول شدم و با خودم به پیمان فکر می کردم، به اینکه چطور یک نفر می تواند این قدر خیانت کار باشد؟! چطور این قدر دورویی ممکن می شود؟!

مردی که مهرداد او را امین خود می دانست و هر جا خودش نبود او را به سراغ من می فرستاد، می دانستم مهرداد به او حقوق نسبتاً بالایی می داد و زندگی خوبی اینجا داشت، اما هنوز دلیل کارش را نمی دانستم!

پلیس بین الملل هم هنوز نتوانسته بود ردی از او به دست بیاورد، زنگ گوشی از فکر بیرونم آورد و با دیدن شماره مهرداد گوشی را برداشتم و گفتم: الان میام.

به سمت در خروجی رفتم، ماشین دم در ایستاده بود و خیلی زود سوار شدم؛ مهرداد حرفی نزد اما راننده سلام داد و جوابش را دادم؛ توی راه بودیم و مهرداد مدام با تلفن به کارهای کارخانه رسیدگی می کرد، بعد از اینکه تلفن هایش تمام شد گفت: چرا زودتموم شد کلاست؟ گفتم: برای استادم کار پیش اومد زودتر رفت.

گفت: همیشه اینطوری پیش میاد؟!

گفتم: بعضی وقت ها.

گفت: خب پس از این به بعد به دانشگاه که می ری برای من یه لایو لوکیشن بفرست!

گفتم: واقعا این قدر راجع به من بد فکر می کنی؟!

گفت: بزار خیالت رو راحت کنم، من راجع به همه زن ها این جور فکر می کنم! شماها خوب بلدید زیرپوسته ی سادگی شیطان باشید!

گفتم: پس حتماً با زن های اشتباهی در ارتباط بودی!

سرش را به سمت من برگرداند و نگاهی پر غضب به چشم های من کرد و گفت: حواست به حرف زدنت باشه!

پوزخندی زدم و سکوت کردم تا رسیدن به خانه از پنجره به بیرون خیره شدم و سعی کردم نگاهم به نگاه های سنگین مهرزاد که از آینه ماشین نگاهم می کرد نیافتد.

مهرداد خواب بود و خانم رازقی هم داخل اتاق نشسته بود، با دیدن من گفت: چه زود اومدید! گفتم: کلاس آخر تشکیل نشد.

خانم رازقی به سمتم آمد و گفت: بعدازاینکه لباستون رو عوض کردید باهاتون می خواستم صحبت کنم!

فکر کردم به خاطر دستمزد باشد؛ اما خانم رازقی بالاترین دستمزد را بین همه پرستارها داشت!

سریع لباس هایم را عوض کردم و او را به اتاق خودم فراخواندم؛ با لبخند داخل شد و با اشاره من بر روی مبل نشست و من هم روبه رویش نشستم و منتظر صحبتش شدم.

لبخند دوباره ای زد و گفت: خب اول باید بگم من قصد دخالت اصلاً ندارم؛ اما شما من رو به خاطر تجربه و همینطور سوادم راجع به بچه ها انتخاب کردید؛ این چندوقته که خیلی پراکنده برای نگهداری از مهرداد اومدم زیاد متوجه نشدم، اما امروز که ساعت بیشتری کنارش بودم حس کردم خیلی کم حرف شده؛ حس می کنم نگرانی و غمی داره که چون بچه است قادر به تعریف و توضیحش نیست! برای اینکه بتونم درکش کنم و حرفش رو بهم بگه هم چندتا سؤال کردم و هم خواستم نقاشی بکشه برام.

یک برگه ی نقاشی را جلوی من گرفت و نگاهش کردم، آدمک های مهرداد با دست و پاهای عجیب و غریب لاغرشان و چشم و دهن های کج و کوله غمگین و دور از هم ایستاده بودند.

خانم رازقی به آدمکی که کوچکتر از بقیه بود اشاره کرد و گفت: این خود مهرداده، این یکی هم شمايید؛ و اون هم آقای کامروا عموی مهرداده! اون پرنده ی کوچولو که می بینی هم خود مهرداد بهم گفت باباشه که پر زده و به آسمون ها رفته! خوب به این تصویر نگاه کنید!

آدمها هیچکدومشون کنار همدیگه نیستن! هرکدوم جدا از اونیکی ایستاده! یه بچه شاید خیلی چیزها رو ندونه؛ اما خیلی خوب حس آدمها رو متوجه می شه! من فکر می کنم نیازه شما

باهمستون صحبت کنید و رابطه بیشتر و بهتری باهم داشته باشید! من واقعا در جریان نیستم که چرا باهم ازدواج کردید، اما اگر برای بهبود حال و شرایط مهرداد بوده باید بدونید این جوری نه تنها بهتر نمی‌شه که بدتر هم می‌شه!

مهرداد بهم گفت شما همه اش گریه می کنید و ناراحت هستید؛ اون از حرف‌های بین اطرافیان و حتی از شما شنیده که به خاطر مهرداد حاضر شدید با آقای کامرو ازدواج کنید! این حرف شما فقط یه حس عذاب وجدان ایجاد می کنه توی مهرداد که بعدها اعتماد به نفسش رو می گیره! اگر می خواهید واقعا به مهرداد کمک کنید روی رابطه اتون با آقای کامرو بیشتر کار کنید، صمیمی تر باشید؛ شب‌ها باهم شام بخورید؛ کنار هم بخندید؛ به مهرداد نشون بدید که کنارهمدیگه هستید و واقعا دوتا زوجید!

حتی مهرداد می تونه اینکه شما کنار هم دیگه توی یه اتاق نمی خوابید برعکس زمانی که پدرحقیقی اش زنده بود رو هم بفهمه! بچه‌ها خیلی چیزها رو درک می کنند؛ این سن برای مهرداد خیلی سن حساسیه!

اشک توی چشم هام حلقه بست و بیرون چکید، من به خاطر مهرداد حاضر بودم جونم رو هم بدم، به خانم رازقی بین بغض و گریه گفتم: ممنونم؛ اما... باور کنید خیلی سخته برای من! خانم رازقی مثل مادر مهربونی به سمتم اومد و بغلم کرد و گفت: می دونم الهه جان! تو خودت هنوز سن و سالت زیاد نیست که اینهمه مصیبت رو از سر بگذرونی؛ احساست رو درک می کنم! گفتم: اون از من متنفره! من هم هیچ علاقه ای بهش ندارم! قبل از اینکه باهاش ازدواج کنم، قبل از اینکه مهرداد فوت کنه اون از من متنفر بود!

گفت: چرا؟! دلیلش رو می‌دونی؟!

گفتم: با ازدواج من و مهرداد مخالف بوده چون فکر می‌کرده به خاطر پول ازدواج کردیم، توی اولین ملاقات که داشتیم هم حرف‌هایی زد بهم که باعث دعوا و قطع رابطه بین اون و مهرداد شد! وقتی مهرداد رفت، هنوز با مهرزاد قهر بود و همدیگه رو ندیده بودن! این‌ها باعث شد از من متنفر بشه، من نمی‌خواستم باهاش ازدواج کنم! می‌خواستم حضانت مهرداد رو بگیرم و برم از این خونه؛ اما مهرزاد وادارم کرد، حضانت مهرداد رو قانونی گرفت و بعد تهدید کرد اگه

ازدواج نکنم باهاش مهرداد رو نمی بینم دیگه؛ من فقط مهرداد رو دارم توی این دنیا؛ مجبور شدم برای داشتن مهرداد این کار رو کنم!

خانم رازقی گفت: خب همیشه که نفرت آدم‌ها پایدار نمی مونه! هیچ آدمی حس دیروز و امروزش شبیه هم نیست!

گفتم: مهرداد از من متنفره! اون می خواد شکنجه ام کنه!

گفت: می تونی بهم بگی چیکار کرده؟

گفتم: ماشینم رو گرفته! آزادی رفتن تا سرکوجه رو هم ندارم تنهایی، توی دانشگاه باهام اومده تا مطمئن بشه جای دیگه نمی رم و هر بار بهم میگه شیطان!

گفت: مطمئن باش این شک و تردیدش به خاطر تنفر از تو نیست، مردها فقط روی کسی که با تمام وجود می خوان حساسن!

گفتم: من این طور فکر نمی کنم! اون نگاهش نسبت به همه زن‌ها بده!

خانم رازقی لبخندی زد و گفت: یه چیزی که توی این سال‌ها فهمیدم اینه که گاهی سخت ترین دل‌ها با محبت و صداقت نرم می شن! می دونم برای تو هم دوست داشتنش سخته اما به خاطر پسرت سعی کن!

گفتم: بعد از مهرداد هیچ کس رو نمی تونم دوست داشته باشم!

گفت: آقا مهرداد رفته و تو باید زندگیت رو ادامه بدی!

به انگشت هام خیره شدم و حرفی نداشتم؛ حس می کردم شاید درست نبود گفتن این حرف‌ها به زنی که خیلی باهاش صمیمی نبودم، اما در حال حاضر توی دنیا با هیچ کس صمیمی نبودم و شاید خانم رازقی رو می شد توی افراد صمیمی نسبت به بقیه جا داد!

خانم رازقی گفت: آقای کامروا، آقا مهرداد رو می گم، اون هم مثل تو سوگواره، شرایطش خوب نیست و مردها هم خیلی بلد نیستن چجوری غمشون رو بروز بدن! زمان می بره تا به زندگی عادی برگردن!

گفتم: حال هیچ کس توی این خونه خوب نیست خانم رازقی! شب و روزم شده کابوس تصادف مهرداد؛ خواب شب آخر رو من هرشب دارم می بینم! هرشب برای من شب مرگ عزیزترینمه! سخته تنها تکیه گاهت رو از دست بدی! حس می کنم توی این دنیا مثل یه تیکه چوب تو دریام! هیچ پناهی ندارم، هیچ سکونی ندارم و موج همینطور حرکت می ده!

خانم رازقی بغلم کرد و گفت: صبور باش عزیزم! فقط صبور باش!

صدای سرفه‌ای به همراه در زدن اومد و مهرزاد رو دیدم که در چارچوب ایستاده بود؛ خانم رازقی چشمکی زد و آهسته گفت: اگر با من کاری ندارید دیگه برم.

گفتم: ممنونم! برنامه کلاس هام رو هم براتون فرستادم تو گوشی!

گفت: آره عزیزم دیدمش!

خانم رازقی خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

مهرزاد به سمتم اومد و با دیدن چشم‌های خیس من لحظه ای مکث کرد و بعد گفت: مهرداد رو می خوام ببرم بیرون با خودم؛ خیلی وقته قول یه گردش خوب رو بهش دادم!

گفتم: کجا می رید؟

گفت: یه شهربازی داره دوستم که سرپوشیده است؛ می ریم اونجا!

گفتم: باشه، پس لطفاً شب زود برش گردون!

گفت: به خودم مربوطه!

نمی تونست یکبار هم که شده مثل آدم جواب بده؛ پوفی کردم و بی حرف به سمت تختم رفتم؛ روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم که خیلی زود خوابم برد.

سرسب بود که بیدار شدم؛ مهرزاد و مهرداد بیرون بودن و دل نگران بچه ام بودم، آخه مهرزاد که تابه حال بچه داری نکرده بود! اگه دستشویی داشته باشه چی؟! مهردادم از دستشویی عمومی بدش میاد؛ هیچ وقت دستشویی بیرون نرفته؛ اصلاً هیچ وقت بدون پدر و مادرش جایی نبوده!

نمی تونستم بپذیرم که حالا مهرزاد باباش شده؛ اون هیچ تجربه ای از بچه نداشت؛ روی کانپه نشستم و پاهام رو تکون می دادم، عصبی بودم و کاری هم ازم برنمیومد!

مهرسا که من رو دید اومد و کنارم نشست؛ لبخندی زد و گفت: دانشگاه چطور بود امروز؟!
گفتم: بد نبود!

گفت: چه خوب که با استادت نمایشگاه مشترک می زاری!

گفتم: خدا رو شکر نمره هام خوب بود و با این استادم، خیلی خوب هماهنگم، نظراتمون شبیه به همه و به قولی من شاگرد سوگلیش محسوب می شم!

دوباره به فکر فرو رفتم؛ مهرسا کمی مکث کردگفت: مهرداد کجاست راستی؟!
گفتم: با مهرزاد رفتن شهر بازی.

گفت: آفرین به مهرزاد، داره کم کم آدم می شه انگار!

نگاهش کردم و حرفی نزد؛ مهرسا دوقلوی مهرزاد بود و همیشه فکر می کردم دوقلوها خیلی نسبت به هم احساساتی باشن؛ اما مهرسا و مهرزاد خیلی باهم نمی ساختن و دعوا می کردن!

مهرسا گفت: داداش من اخلاقش تنده ولی ته دلش مهربونه! سخنه از این پوسته تلخش رد شد؛ اما وقتی رد بشی می بینی چقدر به فکر آدمه! نبین این جوری باهم دعوا می کنیم و می جنگیم، زمان خوبی برای هیچکدوممون نیست! ما هم که قل همدیگه ایم، خیلی اخلاقمون شبیه همه، هر دو تو فاز دعوا و عصبانیت می ریم وقت ناراحتی!

لبخندی زد و چیزی نگفتم، مهرسا مکثی کرد و گفت: میدونم که ازدواج با مهرزاد انتخابت نبوده، اما سعی کن تلاش کنی برای بهتر شدن همه چیز!

نمی دونستم چرا امروز همه داشتن راجع به تلاش من نظر می دادن؛ گفتم: چرا فقط من باید تلاش کنم؟! چرا اون که اصرار به ازدواج داشت تلاش نکنه؟! اون هدفش انتقام گرفتن از منه مهرساجون! اینچنین تفکری رو که نمی شه عوض کرد!

مهرسا گفت: آدم‌ها تغییر می‌کنن! الان مهرزاد عصبانیه، این حرف‌ها رو از روی سلامت عقل که نمی‌زنه؛ ولی چند وقت که بگذره حرصش بخوابه دیگه فکر انتقام و اینا رو میزاره کنار!

گفتم: نمی‌دونم، فعلا که باید تا دستشویی هم می‌رم اجازه بگیرم!

گفت: تو فکر می‌کنی این جزو انتقامه مهرزاده؟

نگاهش کردم، خندید و گفت: مهرزاد همینجوریه کلاً؛ یعنی... خوب نباید این رو بهت بگم، مهرزاد یه ماجرای داشته قبلا که خیلی تاثیر بدی گذاشته تو اخلاقش، بهت می‌گم! اما قول بده هیچ‌وقت بهش نگی!

حرفی نزدم و سرم رو به نشونه رضایت تکون دادم و مهرسا که انگار خیلی هم منتظر قول گرفتن از من نبود شروع کرد: مهرزاد اولین بار که عاشق شد دوست دخترش بهش خیانت کرد! یادمه مهراد مخالف این بود که مهرزاد و دختره، اسمش آزین بود، باهم باشن؛ یعنی دیده بود که آزین بد می‌پره چون آزین دوست ساناز بود و پایه همه مهمونی‌های ساناز! اصلاً توی یکی از همین مهمونی‌ها با مهرزاد آشنا شد، مهرزاد اون موقع جوون بود و کله اش بدتر از الان باد داشت؛ تو یه ماه عاشقش شد! هرچی بگی برایش فراهم می‌کرد؛ می‌خواست باهاش ازدواج کنه و همه کارها رو هم ردیف کرده بود که یه روز مهراد بهش زنگ می‌زنه می‌گه برو به این آدرسی که می‌گم! مهرزاد می‌ره و می‌بنیه آزین خانم با یه پسر آسمون جلی بدجور گره خوردن به هم! از اون موقع به همه زن‌ها شک داره؛ دیگه هم از فاز ازدواج و اینا اومد بیرون و انگار اصلاً یادش رفت تعهد یعنی چی! داغون شد و دیگه نتونست توی تهران بمونه؛ رفت دبی؛ به بهانه راه انداختن دفتر دبی رفت و دیگه موندگار شد؛ این که می‌بینی اینجوریه برا همینه! اصلاً می‌خواست هیچ‌وقت ازدواج نکنه، چون به نظرش ازدواج کردن یعنی پذیرش خیانت! هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم قسمت این جور بشه که با تو ازدواج کنه!

گفتم: هیچ‌کس فکرش رو نمی‌کرد!

مهرسا گفت: می‌دونم!

بغض گلووم رو گرفت و چشم هام پراشک شد و گفتم: دلم برای مهراد تنگ شده مهرسا!

مهرسا بغلم کرد و توی بغلش یه دل سیرگریه کردم و اون هم پا به پای من برای برادرش گریه کرد؛ چند دقیقه ای به گریه گذشته بود که لاله خانم هم به جمع ما پیوست و بعد پونه اومد و چهارتایی کلی گریه کردیم! چشم هام از گریه پف کرده بود و سرم درد می کرد.

دوباره به اتاقم برگشتم و به ناچار به مهرزاد تماس گرفتم تا حال بچه ام رو بپرسم، مهرزاد مثل قبل سرد گفت: بگو!

گفتم: می خواستم حال مهرداد رو بپرسم!

گفت: خوبه، داره بازی می کنه!

گفتم: نمی تونی گوشی رو بهش بدی؟

گفت: گفتم که داره بازی می کنه؛ نمی تونم الان گوشی بدم دستش!

صدای نازک زنانه ای از پشت گوشی کمی ضعیف تر از صدای مهرزاد گفت: بستنی می خوری مهرزاد جان؟!

فهمیدم که با یکی از دوست دخترهای عزیزش بیرونه، اما این درست نبود که بچه من رو برداره و با یه زن غریبه بره بیرون، کفری شدم و گفتم: رفتی به قول مهرداد عمل کنی یا با دوست دخترت توی شهر بازی قرار داشتی؟

گفت: دلیلی نداره جوابت رو پس بدم!

گفتم: کاری به خودت و کصافت کاری هات ندارم؛ اما حق نداری بچه من رو با امثال این دخترها بیرون ببری!

گفت: حرفی نزن که برات گرون تموم بشه، به خودم مربوطه با کی باشم و با کی نباشم!

گفتم: بسه دیگه مهرزاد! این قدر تهدیدم نکن؛ برام مهم نیست با کی هستی، برام یه درصد هم اهمیت نداره با کدوم احمقی بیرونی، فقط مهمه قاطی این کثافت کاری ها مهرداد رو نببری بیرون! اون بچه است، روحش پاکه! هنوز با حضور تو توی زندگیش کنار نیومده؛ پس با نشون دادن خودت کنار دخترهای رنگ به رنگت گیج و سردرگمش نکن!

تا خواست حرف دیگه ای بزنه گوشه رو قطع کردم و سرم رو به بالش فرو بردم، از این کارش واقعا عصبی بودم و دلم می خواست کنارم بود تا تیکه تیکه اش می کردم!

یک ساعت بعد هردو به خونه برگشتن، مهرداد توی بغلش خواب بود، نگاهی اخمالود به همدیگه کردیم و مهرداد رو به تختش برد؛ نمی خواستم بچه بیدار بشه و فقط کفش و جورابش رو درآوردم، ایستاده بود و به من نگاه می کرد، بعد از اتاق خارج شدم و بدون توجه بهش به اتاق خودم رفتم.

مهرداد پشت سرم اومد و در رو بست! اما هیچ ترسی از بسته شدن در نداشتم، حس مادریم و حمایت از کودکم بدجوری وحشیم کرده بود!

با توپ پر جلو اومد و گفت: این چه حرفهایی بود که پشت تلفن بلغور کردی؟!

گفتم: پشت تلفن هرچی لازم بود رو شنیدی؛ از این به بعد هم لطف کن پسر من رو با خودت نبر قاطی این آدم های دور و برت!

سیلی محکمی به صورتم زد و من دیگه طاقت نیاوردم!

اونقدر ازش عصبانی بودم که همه حرفها درباره تلاش برای بهبود رابطه زده بودن بهم رو فراموش کردم، نفهمیدم کی بهش حمله کردم و مشت های بیجونم رو به سینه اش می کوبیدم!

ایستاده بود و بهت زده به من نگاه می کرد که با حرص درحال کتک زدنش بودم، بعد از اینکه حوصله اش سررفت دست های من رو گرفت و دیگه زورم بهش نمی رسید؛ همون موقع هم زورم نمی رسید اما انگار با اینکارم سرگرم شده بود، دست هام از ضربه هایی که به قفسه سینه سفتش کوبیده بودم درد می کرد و حالا مچ دستم هم از فشار انگشت هاش درد گرفته بود!

به زور دست هام رو تکون دادم و از دستش خلاص کردم، هنوز چشم هاش گشاد بود و انگار باورش نمی شد این طور بهش حمله کرده باشم!

بدون حرفی از اتاق خارج شد و من هم از عصبانیت سرم رو به بالش فرو بردم، دلم می خواست کنار پسر من که امروز به کل ندیده بودم بخوابم و برای همین به اتاق مهرداد رفتم و روی زمین

کنار تختش نشستم صورتش رو نگاه کردم، توی صورتش می تونستم مهرادم رو ببینم! از نگاه کردن به مهرداد خوابم برد و صبح که بیدار شدم یه پتو روم بود که حتماً پونه انداخته بود.

دوهفته گذشت و من و مهرزاد هنوز باهم مثل روز اول جنگ داشتیم؛ هرچند به خاطر مهرداد مراعات می کردیم، اما مثل آتیش و پنبه بودیم کنار هم!

دیروز زنگ زدن و گفتن پیمان دستگیر شده، توی فرانسه دستگیرش کرده بودن، بازجویی شده بود اما در بازجویی هیچ حرفی از انگیزه و علت نزده بود، خیلی دوست داشتم بدونم چرا این آتش رو به زندگی من انداخته بود؟!

پنجشنبه بود و کلاسی نداشتم، توی حیاط با مهرداد تاب بازی می کردیم؛ نزدیک ظهر بود و آفتاب خوبی می تابید.

مهرداد هزارتا سؤال راجع به خورشید پرسیده بود و هنوز هم سؤال می پرسید! مشغول حرف زدن باهاش بودم که در خونه باز شد و ماشین مهرزاد داخل شد؛ بی توجه بهش به حرف زدن ادامه دادم، اما کنجکاو بودم بدونم چرا این قدر زود به خونه برگشته؛ حتماً دلیلی داشت وگرنه مهرزاد هیچ وقت این ساعت بر نمی گشت!

از ماشین پیاده شد و به سمت من اومد؛ با خودم گفتم دوباره چه قری می خواد به سرم بیاد؟! رو به روم ایستاد و گفت: بیا به اتاقم؛ کارت دارم!

گفتم: همین جا بگو!

نگاهی به اطراف کرد و گفت: مهرداد جان می شه بری پیش مامان لاله بگی شب مهمون از ترکیه داریم!

مهرداد سرش رو تکیه داد و همونطور که به سمت خونه می دوید مامان لاله رو هم صدا می زد، روی تاب نشسته بودم و منتظر حرفش بودم، گفت: امشب قراره از ترکیه برام یه مهمون خیلی مهم بیاد! این آدم رقیب اصلی مهراد و من توی بازار ترکیه است؛ هم رقیب و هم از طرفی می خواد باهامون همکاری کنه؛ یه همکاری دوجانبه!

گفتم: خب اینا به من چه ربطی داره!

گفت: تیکه کاریش به تو ربطی نداره اما می خوام توی مهمونی امشب خیلی خوب باشی، از هر نظر، یعنی ما میزبانشون هستیم و می خوام ...

گفتم: متوجه منظورت شدم، می خوامی همه فکر کنن ما خوبیم باهمدیگه!

گفت: آره، یه همچین چیزایی!

گفتم: باشه، مشکلی نیست!

گفت: درضمن می خوام...خب اینها همیشه من رو با بهترین و زیبا ترین دخترها دیدن، می خوام که...

گفتم: می خوامی خیلی خوشگل کنم و بدرخشم!

گفت: یه همچین چیزی!

پررو بازی درآوردم و گفتم: این دیگه ذاتی توی وجودمه؛ نگران نباش! اما منم شرط دارم!

کلافه نفسش رو بیرون داد و گفت: چه شرطی؟!

گفتم: سویچ ماشینم رو پس بدی!

دستش رو مشت کرد و لبه‌اش رو از حرص جمع کرد، اما کارش بدجوری پیشم گیر بود و گفت: باشه!

لبخندی زدم و از تاب بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم، به این فکر کردم که به آرایشگرم بگم بیاد و ترتیب کارها رو بده!

توی ذهنم هم برای لباس ایده های خوبی داشتم، می دونستم که مهرزاد فکر می کنه به خاطر حرف اون می خوام به خودم برسیم، اما خب من هم زن بودم دلم می خواست نگاه های مشتاق رو روی خودم حس کنم، دلم می خواست بهم بگن خوشگلم و اعتمادم رو به خودم بیشتر کنم!

می دونستم که توی نگاه مهرزاد هرچور باشم خوب نخواهد بود، یک پرده نفرت بین من و مهرزاد بود و مهرزاد از پشت این پرده جز زشتی از من نمی دید! این چندوقته زیاد به فکر

آرایش و خودآرایی نبودم، حوصله نداشتم که به صورت خودم حتی یه کرم بزنم و فقط به زور پونه ابرو هام رو برمی داشت و صورتم رو اصلاح می کرد!

برام مهم هم نبود که ظاهرم چه شکلی باشه! دیگه مهرداد رو نداشتم که بخاطرش بخوام هرروز موهای خرماییم رو شونه کنم و مثل یه آبخار تا کمرم پایین بریزم، دیگه بیشتر وقتها موهام رو جمع می کردم و با یک گیره ساده بالا می بستم!

توی این اتاق خالی که یه روز پر از خنده های من و مهرداد بود و نوازش های دستش که جای خالی مادرم رو برام کمرنگ تر می کرد، حالا دلم حتی برای خودم هم تنگ شده بود! برای اون زن خوشحالی که می خندید و دلش قرص بود به شوهری که تکیه گاه محکم زندگیش بود. دل تنگی حالا حس همیشه من بود!

دل تنگی انگار برای من نوشته شده بود، دل سوخته از مرگ؛ دوست داشتم زودتر ملاقاتش کنم، اما مهرداد تنها کسی بود که دستم رو محکم به دست زندگی بسته بود و می دونستم نمی تونم مهرداد رو توی این دنیا تنها بزارم؛ اون یادگار همه ی آدمهایی که داشتم محسوب می شد! خون همه ی آدمهایی که بی خبر رفته بودن، توی رگ هاش جریان داشت، مادرم، پدرم، برادرهام و مهرداد. چه رسم عجیبی داشت زندگی من، که هر بار می خواستم پا بگیرم یه تیشه به ریشه ام می زد!

توی آینه به صورت خودم خیره شدم، موهام ژولیده و زیر چشم هام هم گود رفته بود، رنگ پوستم سفید تر و رنگ پریده تر از هر زمان دیگه بود و فروغ چشم هام کم شده بود؛ دلم برای مهرداد سوخت که این مادر کمرنگ و ژولیده رو تحمل می کرد!

می خواستم امشب حتی در ظاهر مثل گذشته باشم! می خواستم بدرخشم، نه برای مهرزاد، نه برای حرفش، یا برای مهمون هایی که میان و حتی نمی دونستم کی هستن؛ فقط برای خودم؛ برای دل خودم!

گوشی تلفن رو برداشتم و با صفورا آرایشگرم تماس گرفتم، قرار شد خودش رو زود برسونه.

بعد هم توی کمند لباس هایم که دیگه آمارش از دستم خارج شده بود دنبال یه لباس خوب گشتم؛ مهرداد هر بار که برای خرید جنس یا صادر کردن جنس هاش به ترکیه یا هر کشور دیگه که می رفت برام کلی لباس می آورد؛ لباس هایی که فرصت نشده بود خیلی هاش رو بپوشم!

از بین این لباس ها یک لباس بنفش تیره نظرم رو جلب کرد؛ دکلمه بود و یه حلقه دور بازوهاش می اومد تا کمر تنگ بود و بعد کلوش می شد، دامنش تا یه وجب زیر زانو بود و به خاطر جنس آهار دار پارچه اش پف می ایستاد؛ روی لباس هم خیلی ظریف با نخ طلایی رنگ در قسمت کمر و حاشیه دامن گلدوزی شده بود، لباس رو روی تخت گذاشتم و بعد به حمام رفتم.

یه تاب بلند حریر تنم کردم و دوباره به صفورا زنگ زدم؛ گفت نزدیک خونه است و رفتم تا به پونه خانم بگم براش چایی و شیرینی آماده کنه، مهرداد روی مبل کنار تلویزیون لم داده بود و با مهرداد پی اس فور بازی می کردن؛ مهرداد نگاه اولش به من کوتاه بود، اما دوباره برگشت و نگاهم کرد؛ روم رو از سمتش برگردوندم و به مهرداد گفتم: مامان زیاد بازی نکنیا! چشم هات ضعیف می شه!

مهرداد اما آنقدر غرق بازی بود که چیزی نگفت، نگاه سنگین مهرداد را همچنان روی خودم حس می کردم و برای همین خیلی زود به پونه حرفم را زدم و به اتاق برگشتم.

توی آینه به خودم نگاه کردم که متوجه دلیل نگاه عجیب مهرداد شدم، لباس حریرم نازک بود و موهایم هم مثل آبشاری روی شانه هایم خودنمایی می کرد، پوزخندی از چشم چرانی مهرداد به لبم نشست و بعد با آمدن صفورا همه چیز را فراموش کردم!

خیلی زود دست به کار شد و اول از همه صورتم را آرایش کرد، به کارش اعتماد داشتم و می دانستم آرایش بیخودی و زیادی نمی کند.

کارش که تمام شد به آینه نگاه کردم و از دیدن دوباره آن زن پرهیاهو به گذشته برگشتم، به روزهایی که خانه پر از شور و شادی بود؛ دلم برای دل های گرم و لب های خندانمان تنگ شد، برای روزهایی که به سرعت طی شد و حالا جز خاطره ای از آن نمانده بود؛ توی زندگیم پر بود از خاطرات آدم هایی که حالا جز تن بیجانی زیر خروارها خاک نبودند!

مرگ رسم عجیبی دارد، مدام فکر می‌کنم عزیزترین کسانم حالا کجا هستند؟! گاهی فکر می‌کنم آیا هنوز وجود آگاهی دارند؟! آیا آگاهی روحشان باقی مانده یا اینکه با مرگ همه چیز برایشان تمام شده است؟! اما من باور اول را دوست داشتم بپذیرم! باور اول مرا باز به عزیزانم می‌رساند، باور اول دیدار دوباره در پی داشت!

با صدای صفورا به زمان حال برگشتم، حالی که کابوس گذشته ام بود!

صفورا گفت: دوست دارید موهاتون باز باشه یا بسته؟

نگاهی به خودم در آینه کردم، صورتم از بی حالی در آمده بود؛ خط و سایه ی چشم هایم جلوه ی بیشتری به آن ها داده بود و لب هایم کمی پهن تر از لب های اصلیم شده بود! در کل کار صفورا عالی بود، دستی به موهایم کشیدم و گفتم: نمی‌دونم، هر جور که به نظرت قشنگ تره! گفت: لباست چون دکلمه است بیشتر باز درست می‌کنند، بسته هم میاد بهش البته! بزار مدل جمع و باز ترکیبی کار می‌کنم برات.

روی صندلی نشستم و بعد از یک ساعت کار موها هم تمام شد؛ مدل جالبی داشت، از دو طرف گوشم دسته ای از موها به سمت بالا جمع می‌شد و یک دسته دیگر هم باز و با اتوی مو فردرشت خورده بود، یک گل سر زیبا به رنگ بنفش یا نگین های بنفش یاسی را هم در کنار سرم وصل کرد.

بعد از اینکه کارش تمام شد و رفت، پونه را صدا زدم تا نظرش را بدانم، خوش سلیقه بود و اگر ایرادی می‌دید به شکل نرمی می‌گفت، با دیدن من اشک در چشم هایم حلقه زد و گفت: خانم! یاد اون موقع ها افتادم، کاش خدایا مرز آقا مهرداد اینجا بود می‌دید شما رو!

بغضم را فروخوردم و گفتم: ایرادی ندارم؟! مطمئنی پونه؟!

پونه گفت: آره به خدا خانم! عالی شدی، هم موهاتون هم صورتتون، شما که خوشگل بودی الهه جون؛ اما حالا قشنگ تر شدی! فکر کنم امشب تو مجلس حسابی گل سرسبد باشی!

بیچاره مهرزاد خان!

گفتم: چرا بیچاره؟!

گفت: برای اینکه باید نگاه این اجنبی ها به زنش رو تحمل کنه دیگه!

پوفی کشیدم و گفتم: خودش گفت به خودت برس؛ بعد هم مهرزاد که مثل مهرداد عاشق من نیست پونه جان، اون نهایتاً یه اسممه توی شناسنامه، تو که دیگه شاهد همه چی بودی!

پونه گفت: نمی دونم، اما ...

گفتم: اما چی؟!

گفت: هیچی خانم، من برم به غذام برسم!

با آمدن مهرداد به اتاق دیگه پیگیر حرف پونه نشدم، مهرداد تا مرا دید گفت: ماما خوشگله! از این حرف بغلش کردم و بعد به کمکش رفتم تا لباس هایش را بپوشد، برای امشب یک کت و شلوار کرم رنگ و پاپیون بهش پوشوندم.

هیكل کوچیکش توی این لباس مردونه خیلی با نمک شده بود، دلم قنچ رفت از دیدنش و سیر نمی شدم؛ با خودم گفتم یه روزی تو بزرگ می شی مهرداد جانم! مرد من می شی! مراقبم می شی!

از حرف خودم خنده ام گرفت و همون لحظه نکته ای که هیچ وقت بهش توجه نکرده بودم

جلوی چشمم اومد! چرا دنبال مراقبت بودم؟! چرا دنبال این بودم که یکی مراقبم باشه؟!

باخودم گفتم باید خودم مراقب مهرداد و خودم باشم! باید خودم از پس همه چی بریام! باید قوی تر باشم، باید خودم تکیه گاه خودم باشم و مهرداد هم به من تکیه بده!

مهرزاد از صبح پایین در حال نظارت به کار مهناز و بقیه ی خدمه بود، پونه خانم که به نظر مهرزاد دستپختش بهتر از مهناز بود مسئولیت غذا رو به عهده داشت، که البته این باعث شد مهناز قیافه بگیره، هر بار هم رد می شد یه چشم غره ای به پونه می رفت و از بوی غذاها ایرادهای بیخود می گرفت!

صدای چرخ ماشین مهمان ها که روی سنگفرش حیاط اومد؛ خودم رو سریع به سالن اصلی و درب بزرگ رسوندم که به استقبال مهمان ها بریم؛ مهرزاد رو به روی در ایستاده بود و از

استرس با پایش ضرب گرفته بود، با دیدن من مکشی کرد و خوب خیره شد و بعد گفت: پس استعداد خوب شدن رو هم داری!

گفتم: چی؟!

گفت: یعنی می تونی بهم ریخته و ژولیده هم نباشی!

نفسم رو محکم بیرون دادم و گفتم: قبلا یکی رو داشتم که براش آراسته باشم، الان کسی نیست!

نگاهم کرد و حرفی نزد و به سرشانه های لخت و یقه ی دکلمه لباسم نگاهی انداخت و گفت: باید درباره لباس باهام مشورت می کردی!

گفتم: برای چی؟!

گفت: مهرداد بود تو از این لباس ها می پوشیدی؟!

گفتم: نه! اون عاشقم بود، نمی خواست کسی عشقش رو ببینه!

می دونستم با این جمله اگه اعتراضی به لباس می کرد باز معنی دار می شد؛ پوزخندی زدم و فکر کردم کم میاره از جواب، اما گفت: سرکار خانم! ما تو خانواده امون بی غیرتی نداشتیم کلاً؛ به عشق و عاشقی هم ربطی نداره!

گفتم: داغ نکن حالا آقای خوش غیرت! این ها تو کشور خودشون بدتر از این ها رو هرروز می بینن!

تا خواست حرف دیگه ای بزنه گروه کوچک مهمان ها به در رسیده بود و به سمتشون رفتیم تا سلام بدیم؛ پنج مرد جوان ترک که سردسته اشان جلوتر از بقیه با کت و شلوار خوش دوخت زرشکی ایستاده بود با لبخند به سمتمان آمدند! باهمگی دست دادیم و سلام کردیم، مهرزاد کمی ترکی باهاشون حرف زد و من هم که بلد نبودم فقط لبخند زدم و سرم رو تکون دادم! وقت رفتن به داخل خونه مهرزاد کنارم ایستاد و دستم رو گرفت و گفت: نمایش شروع شد! حواست باشه!

سرم رو به نشونه تائید تکون دادم و بازوش رو گرفتم، مردها روی مبلمان نشستند و ما هم کنارشان نشستیم! لاله خانم و مهرسا هم درکنار ما نشسته بودند و لاله خانم کار نظارت و مدیریت بر پذیرایی رو برعهده داشت؛ بعد از چند دقیقه چند نفر دیگر از کارکنان و مدیران کارخانه خودمان هم به جمع اضافه شدند که آن ها با خانم هایشان آمده بودند و جمع از اکثریت مرد به مساوات زن و مرد رسید.

کنار مهرزاد نشسته بودم و لبخندی مصنوعی به لب داشتم؛ از حرف هایشان چیزی نمی فهمیدم و هرازگاهی که همگی قهقهه می زدند لبخندم را گشاد تر می کردم، حوصله ام به کلی سررفته بود و می خواستم به بهانه ای کمی از جایم بلند شوم؛ مهرداد بهانه ی خوبی محسوب می شد، اما داشت با مهرسا بازی می کرد.

مهناز برای همه ما چایی گرفت، سردسته مهمان های ترک که فهمیدم فارسی بلد است تشکر کرد؛ مشغول بازی با ناخون هایم بودم که مرد ترک با اشاره به من از مهرزاد پرسید: تازه عروسی کردید؟

مهرزاد گفت: بله، یه چندوقتی می شه!

مرد که برای همراه کردن من در بحث فارسی صحبت می کرد رو به من گفت: مبارک باشه، خیلی خوشگل هستید!

نمی دونستم چرا اینطوری صحبت می کرد! فکر کردم شاید نمی دونه توی ایران کسی جلوی شوهر زن، بهش نمی گه خوشگلی! مهرزاد نفس حرصی کشید و گفت: ممنون!

آنقدر کوتاه و عصبی گفت که مرد ترک هم تعجب کرد؛ اما دست بردار نبود و گفت: اسمتون رو می شه بدونم؟!

انگار این فیلم های ترکی همچین هم دروغ نمی گه! اینا براشون فرق نداره طرف شوهرداره یا نه!

نگاهی به مهرزاد که سرخ شده بود و رعایت ادب می کرد انداختم و با اشاره بهم فهموند اسمم رو بگم؛ آروم گفتم: الهه!

لبخند مرد ترک پهن تر شد و گفت: چه اسم خوشگلی! الهه! من هم متین کورا هستم!

لبخندی زدم و حرفی برای گفتن پیدا نکردم! متین اما به من زل زده بود و چشم هایش تنم را می پیمود، مهرزاد که از این موقعیت خسته شده بود برای ایجاد یک موضوع گفت: شما فارسی خوب بلدی!

متین گفت: بله، من مادرم فارس بود! ایرانی بود؛ زن های ایرانی رو من خیلی دوست دارم! یاد مادرم میافتم که خیلی خوب بود، مهربان و خیلی عالی!

مهرزاد گفت: این ویژگی ماما های ایرانیه که خوب باشن!

متین گفت: زن های ایرانی خیلی باوفان! خوبن؛ می سازن!

توی دلم گفتم شاید هم پخمه باشیم که پای همه چیز می ایستیم تا عزیزترین کسمون رو داشته باشیم! یاد خودم افتادم که به خاطر پسریم به یه ازدواج زوری تن دادم.

مهرزاد دستم رو توی دستش فشار داد و گفت: همین ویژگی باعث می شه ما مردها هم عاشقشون باشیم دیگه!

از حرف مهرزاد تعجب کردم و نگاهش کردم با پوزخند به من نگاه می کرد، چه خوب نقشش رو اجرا می کرد، بازیگر خوبی می تونست بشه.

بعد از کمی گپ و گفت که دوباره با حرف های مهرزاد به سمت کار کشیده شده بود نوبت سرو

شام رسید؛ همگی به دعوت من که دیگه باید به عنوان خانم خونه مهمان ها رو دعوت می کردم به سمت میز سلف سرویس اومدن تا بشقابشون رو پر کنن؛ هرکسی در سر میزی برای خودش مشغول خوردن غذا بود و من هم اول از همه مشغول غذا دادن به مهرزاد بودم.

مهرزاد با مدیران کارخانه صحبت می کرد و گروه ترکیه ای به حال خودشان بودند؛ متوجه حضور کسی بالای سرم شدم که فهمیدم متین است؛ با لبخندی از روی ادب به من و مهرزاد نگاه می کرد، به ناچار لبخندی تحویلش دادم و دوباره حرفی برای گفتن پیدا نکردم؛ متین گفت: پسر مهراد خان هستن؟

گفتم: بله!

گفت: سلامت باشه!

گفتم. ممنون!

می خواستم کلام رو باهاش کوتاه کنم تا کنارم نمونه، خودم رو مشغول غذا دادن به مهرداد نشون دادم، اما مهرداد هم دیگه غذاش تموم شده بود و دنبال رفتن برای بازی بود، به زور لقمه آخر رو توی دهنش گذاشتم و بعد هم مهرداد رفت؛ متین از کنارم دور شد و نفس راحتی کشیدم که رفته اما بعد با بشقابی غذا برگشت، با لبخند بشقاب را به سمتم گرفت و گفت: خانم خونه نخورده چیزی!

لبخندی زدم و بشقاب را گرفتم، متین کنارم روی مبل نشسته بود و گفت: برای مادر بودن خیلی جوان هستیدا!

گفتم: زود ازدواج کردم، زودم بچه دار شدم، مهرداد از من سنش بالا تر بود؛ نمی خواستم از بچه ام سن...

نمی دونم چرا همین که این حرف رو زدم یه بغض بدی توی گلویم نشست؛ یاد مهرداد افتادم که دوست داشت اختلاف سنیش با بچه بیشتر از این نشه!

وای الهی بمیرم که فرصت نشد بمونی و جوون شدن بچه ات رو ببینی! آخ که چه دلم ریش شد از رفتنت مهرداد، حرف رو دیگه نمی تونستم تموم کنم! یه کلام دیگه حرف می زدم بغضم می ترکید، این روزها خیلی از این بغض ها رو خورده بودم؛ متین که انگار متوجه دگرگونی حال شده بود گفت: ببخشید! ناراحتت کردم؟!

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: نه! بعضی چیزها کهنه همیشه هیچ وقت انگار!

متین گفت: فکر می کردم با مهرداد عاشق هم باشید!

یاد این افتادم که مهرداد گفته بود باهم خوب جلوه کنیم. گفتم: خوبیم باهم دیگه!

متین گفت: مهرداد که میدونم عاشقته! اما تو مشخصه نیستی!

با خودم گفتم چه حدس خوبی زدی! اون واقعا عاشقمه، اصلاً شیفته منه مهرداد، از بس ازم متنفره عاشقم شده!

لبخندی زدم و گفتم: ما هردو شرایط سختی رو گذروندیم، اما باهم خوبیم!

متین گفت: خوبیدا! باهم خوبید؛ جالبه!

حرفی نزدم و نگاهش کردم؛ متین گفت: کاش زودتر شما رو ملاقات می کردم!

می خواستم حرفی بزنم که مهرزاد کنارم روی مبل نشست و می دانستم این تیکه از حرف متین را هم شنیده است؛ متین با آمدن مهرزاد کمی جابه جا شد و لبخند زد و گفت: با خانمت

حرف می زدم راجع به مهرداد!

مهرزاد گفت: که این طور!

متین گفت: خدا رحمت کنه برادرتون رو! مرد باهوشی بود، خیلی خوب بود!

مهرزاد گفت: مهرداد عالی بود توی کارش! لنگه نداشت!

متین گفت: مرد خوش سلیقه ای بود کلاً!

و نگاهش به روی من ثابت موند.

مهرزاد گفت: بله! خیلی!

می دونستم خون خورش رو می خوره، اما سعی می کرد آرام باشه! به هوای مهرداد از آن ها اجازه گرفتم و از جا برخاستم.

مهرداد خواب آلود بود و بهانه می گرفت، تصمیم گرفتم او را به طبقه ی بالا ببرم که در اتاقش بخوابد؛ جوری که جلب توجه نکند با مهرداد به سمت طبقه بالا راه افتادیم؛ تصمیم داشتم

دیگرپایین نیایم، اما نمی شد! به مهرزاد قول همراهی داده بودم!

مهرداد را روی تخت گذاشتم و بعد از خواندن کمی قصه و لالایی خوابش برد؛ به سمت اتاقم رفتم تا در آینه خودم را نگاهی کنم و بعد دوباره به مهمانی برگردم.

مشغول تجدید رژ لبم بودم که صدای قدم هایی را شنیدم و مهرزاد در چارچوب در قرار گرفت.

از نگاهش ترسیدم! من کار اشتباهی نکرده بودم اما از او و نگاه هایش می ترسیدم!

مهرزاد با صدای عصبی گفت: دیگه نمی خواد بیای پایین! گفتم رفتی بچه رو بخوابونی و خودتم خسته بودی!

حرفی نزدم و سرم را تکان دادم، خودم هم دلم نمی خواست به آن جمع خسته کننده برگردم؛ مشغول عوض کردن لباس هایم شدم و آرایش صورتم را هم پاک کردم؛ موهایم را باز کردم و دور شانم ام ریختم و تاپ حریرم را پوشیدم و آماده خواب شدم که صدای جیغ و فریادی از پایین باعث شد ناخودآگاه به سمت صدا بدوم! اما قبل از آن نگاهی به اتاق مهرداد انداختم که دیدم راحت سرجایش خوابیده است.

قلبم از صدای جیغ به تپش افتاده بود و حس می کردم هر لحظه امکان دارد از جا کنده شود، از وقتی اتفاقات بد پشت سرهم برایم افتاده بود حتی عادی ترین صدای بلندی هم مرا می ترساند؛ مدام منتظر یک اتفاق بد بودم؛ به سرعت از پله ها پایین دویدم و به سمتی که همه تجمع کرده بودند رفتم.

صدای جیغ مهناز بود که می آمد! خودم را به صدا رساندم تا ببینم چه آسیبی دیده است، مهناز کف آشپزخانه نشسته بود و صورتش را چنگ می زد و گریه می کرد!

پونه هم با تعجب کنارش ایستاده بود و می گفت من که حرفی نزدم! کنارش روی زمین نشستم و دست هایش را گرفتم تا خود را چنگ نزند، لاله خانم هم کنار من زانو زده بود و مهرسا در کنار جمعیت باقی مانده ی مهمان ها که متین و گروهش هم بودند نظاره گر ماجرا بود! لاله خانم می پرسید چی شده و مهناز یکسری اصوات به شکل جیغ فقط از دهنش خارج می شد، دست هاش رو گرفته بودم و مهناز به هوچی گری ادامه می داد؛ برای اینکه از این حالت بیرون بیاید لاله خانم سیلی آرامی به صورتش زد!

برای لحظه ای مهناز ساکت شد و به چشم های من زل زد و خواستم بپرسم چرا این طور می کند که ناگهان به سمتم حمله کرد و از ضربه ای که به قفسه سینه ام زد روی زمین افتادم؛ مهناز تمام فحش هایی که بلد بود را نثارم می کرد و می گفت من باعث این وضعیت هستم! من باعث شدم ساناز بمیرد و او یک کلفت ساده شود! می گفت من کلفتی بیش نبودم و لایق این زندگی نیستم!

از حرف‌هایی که جلوی جمع راجع به من و گذشته ام می‌زد خجالت می‌کشیدم و از طرفی هم روی من افتاده بود و تمام تنم را چنگ می‌کشید و به‌صورت‌م سیلی می‌زد! از میان جمعیت همگی سعی در جدا کردن مهناز از من داشتند.

پونه از طرفی، مهرسا و لاله خانم از یک‌طرف و مهرزاد و متین هم از طرف دیگر؛ اما مهناز بدجوری شر به پا کرده بود و هرکس که نزدیک می‌شد لگد بیشتری به من می‌زد، تنم به شدت درد گرفته بود و دیگر اشکم درآمد! کاش به پایین نمی‌آمدم!

پونه دست‌هایش را جلوی صورتم حائل کرده بود و به مهناز می‌گفت ببخشید من اشتباه کردم! اما مهناز وحشیانه ادامه می‌داد؛ در آخر مهرزاد با تمام زوری که داشت هیکل چاق مهناز را از روی تن من بلند کرد و تازه نفس کشیدم! مهرسا و لاله خانم به سراغ مهناز که با لگد مهرزاد توی خودش جمع شده بود رفتند؛ پونه شانه‌هایم را می‌مالید و متین هم کنارم زانو زده بود و صورتم را بین دو دست گرفته بود؛ حالم به قدری بد بود که حتی توان بلند شدن هم نداشتم.

مهرزاد رویش را از سمت مهناز برگرداند و با دیدن من بدون مکث به کنارم آمد و نشست، متین و پونه را از من دور کرد، کتتش را درآورد و روی تنم کشید و بعد بغلم کرد و به طبقه‌ی بالا بردم.

توان اینکه حرفی بزنم نداشتم، هم شکه از این جریان بودم و هم اینکه تنم درد می‌کرد؛ مهناز سنگین و چاق بود و ضربه‌های دستش کاری! مهرزاد به داخل اتاقم مرا رساند روی تخت گذاشتم؛ دستش را میان موهایش برد و حرفی نزد! انگار نمی‌توانست حرف‌هایش را بزند، زخم‌هایم را بررسی کرد و گفت: می‌رم یکم پتادین بیارم!

روی تخت بی‌حال افتاده بودم و اشک می‌ریختم به حال روزگارم! یک انسان مگر چقدر توان تحمل درد دارد؟! وقتی مه‌راد زنده بود کی مهناز جرئت می‌کرد چنین رفتاری کند؟!

مهرزاد با یک سبد پنبه و پتادین به داخل اتاق آمد و کنارم روی تخت نشست، صورتش از عصبانیت سرخ بود اما نمی‌خواست حرفی بزند؛ نمی‌فهمیدم چه اتفاقی افتاده که مهناز را این‌طور کرده بود.

مهرزاد پنبه آغشته به پتادین را روی جای چنگ ها و زخم های گردنم کشید؛ پونه از صورتم محافظت کرده بود و روی صورتم جز یک زخم بر لبم که در اثر سیلی محکمش ایجاد شده بود زخم دیگری نبود؛ اما از گردن به پایینم پر از خط چنگ بود!

نگاهی به لباسم انداختم که در این دعوای خونین پاره شده بود! آخ که بی هوا به سمت پایین دویده بودم و لباس حریر نازکم که همین جوری هم جایی را نمی پوشاند و در قسمت یقه کاملاً پاره شده بود! مهرزاد حتماً برای همین کت را روی تنم انداخته بود، مهرزاد به آرامی روی تنم را پتادین می زد و من گاهی از سوزش زخم چهره ام جمع می شد؛ اما او در سکوت ادامه می داد.

عجیب است مرحم گذاشتن بر زخم دشمن! حس کردم در این خانه هیچ کس را ندارم! حس کردم در خانه ی خودم همه با من دشمن هستند و جز پونه خانم و پسر کوچکم کسی مرا دوست نمی داند! لاله و مهرسا هم به احترام اینکه عروسشان بودم برخورد بدی با من نمی کردند، اما این حس اضافی بودن آزارم می داد! حرف های مهناز مثل پتک روی سرم می خورد؛ من کلفت زن صاحب خانه بودم و شدم زن صاحب خانه!

بغض گلویم را چنگ می زد و من سعی در مهارش داشتم، مهرزاد کارش که تمام شد از کشوی لباس ها یک دست لباس سالم روی تخت گذاشت و کمی مرا بلند کرد تا لباسم را عوض کند، مانع شدم و گفتم: خودم می تونم!

اما مهرزاد بی حرف به کارش ادامه داد! نباید از شوهرم خجالت می کشیدم اما من هنوز مهرزاد را برادر شوهرم می دانستم! هنوز از نگاهش خجالت می کشیدم!

مهرزاد تاپ پاره پاره را از تنم بیرون آورد و لحظه ای مکث کرد و به من چشم دوخت؛ از نگاهش معذب شده بودم؛ مهرزاد گفت: خجالت می کشی از من؟!!

حرفی نزدم و نگاهش کردم، گفت: چطور با اون تاپ نازک خجالت نکشیدی بیای پایین؟! یا وقتی پاره شد و متین همه تنت رو حفظ کرد خجالت نکشیدی! حالا خجالت می کشی از من؟! تنها کسی که ایرادی نداره اگه تو رو ببینه! تنها کسی که اصلاً تو مال اونیه!

گفتم: من از صدای جیغ هول کردم و نفهمیدم چطور خودم رو رسوندم پایین!

گفت: این همه آدم پایین بود! دیدی که حضور تو همه چیز رو بدتر کرد!

گفتم: خب من که نمی دونستم چه خبر شده!

گفت: هر خبری که بوده؛ اگر نیاز به دخالت تو بود می فرستادیم دنبالت!

خواستم حرف دیگه ای بزنم که گفت: از امشب برای خواب میای اتاق من، می خوام بهت ثابت بشه که دیگه شوهرت هستم!

انتظار دلجویی کردنش را نداشتم، اما این انتظار را هم نداشتم که ملامت شوم! حال عجیبی بود! بی کسی و بی پناهی را در بند بند وجودم حس می کردم، توان مقاومت و حس و حال بحث نداشتم، من بی ارزشترین موجود زمین بودم و کاش کنار عزیزانم دفن می شدم!

بغضی که تا آن لحظه به سختی فروخورده بودم با یادآوری تنهایی و بی کسی امانم را برید! لحظه ای غافل شدم از کنترل این بغض لعنتی و اشک چشم هایم را پر کرد؛ بدون اختیار گریه می کردم و به حق رسیده بودم!

مهرزاد با تعجب به من نگاه می کرد؛ شاید توقع نداشت اینچنین به خروش بیافتم! لحظه ای مکث کرد و بعد من را در آغوش کشید و بدون حرفی سعی کرد آرامش را به من برگرداند! باورم نمی شد که در آغوش مهرزاد گریه می کردم و او بدون حرفی، بدون طعنه یا توهینی نوازشم می کرد! کمی که گذشت انگار دریای طوفانی درونم آرام شد؛ شاید سحری در آغوشش بود! شاید عطر تنش که مهرداد را به یادم می آورد! اما هرچه که بود کمی از دردم آرام گرفت!

بعد از تعویض لباسم دوباره من را بغل کرد و به اتاق خودش برد و روی تخت گذاشت، بی حرف و بی هیچ تکان اضافه ای همان طور روی تخت دراز کشیدم، پتو را رویم کشید و بعد گفت: دیگه حتی اگه صدایی هم شنیدی لازم نیست بیای پایین!

این را گفت و از اتاق خارج شد، چه شب نحسی بود! یک بار هم که خواستم به یاد گذشته رو به راه جلوه کنم این طور شبم به پایان رسید!

نحسی این زندگی دامنم را گرفته بود، به پهلو دراز کشیده بودم و آرام و بی صدا اشک می ریختم که پونه در زد و با چشم های گریان وارد اتاقم شد؛ با دیدن من بوسه ای به صورتم

گذاشت و گفت: الهی بمیرم برات! الهی دورت بگردم! کاش مرده بودم این حال و روز رو نمی دیدم برات!

گفتم: خدا نکنه پونه جان! تو هم نباشی دیگه توی این خونه من طرفداری ندارم!

گفت: کی گفته خانم؟! نبودی ببینی آقا مهرزاد چه بلایی سر مهناز آورد! هرچی فحش داده بود رو به خودش مودبانه برگردوند!

گفتم: اون جلو مهمون ها این کار رو می کنه! از ترس آبروی خودش!

گفت: نه! مهمون ها رفته بودن توی باغ سیگار می کشیدن؛ فقط ما بودیم و مهناز که داره جول و پلاسش رو جمع می کنه بره!

گفتم: بره؟!

گفت: آره! انتظار نداری بعد از این بحثی که ساخت اجازه بدن بمونه؟!

گفتم: آخه اصلاً چرا این جور می شد؟!

گفت: هیچی خانم! ایستاده بود توی آشپزخونه، من بهش گفتم فقط ظرف ها رو بره جمع کنه از رو میز، می خواستم دسر ببرم ظرف کم داشتم، این رو که گفتم یهو وحشی شد و گفت تو کی هستی اصلاً که به من دستور می دی! منم گفتم من که حرفی نزدم! خانم گفته بود که برنامه پذیرایی چه شکلی باشه! نباید این رو می گفتم اما! باید می گفتم آقا گفته؛ واقعا هم آقا مهرزاد گفته بود که پذیرایی و ظرف ها با مهناز باشه؛ من آشپزی کنم! یهو اشتباهی این حرف از دهنم بیرون اومد، اون وحشی هم روی هوا گرفت، شروع کرد به فحش دادن به من و به خودش؛ بعد هم نشست روی زمین و خودش رو چنگ کشید و جیغ زد که همه جمع شدن و بعد شما اومدید، این دلش از جای دیگه پر بود! دنبال بهانه می گشت!

گفتم: نمی خواد عذرش رو بخواهید! جایی نداره بنده خدا بمونه که؛ از اول عمرش اینجا کار کرده!

گفت: قربون دل مهربونت برم من! اما این جور می کنه؛ آقا مهرزاد اصلاً قبول نمی کنه.

گفتم: لاله خانم رو می گی بیاد؟!

گفت: بله خانم! چشم!

پونه رفت و چند دقیقه بعد لاله خانم به اتاق اومد، اول از همه نگاهی به من کرد و معذرت خواست که این اتفاق برام افتاده بود و بعد گفت: جونم؟! چیزی احتیاج داشتی؟!
گفتم: مهناز رو بیکار نکنید! اون که جایی نداره بره.

گفت: اینجا هم دیگه جاش نیست دخترم! جایز نیست بعد از این اتفاق اینجا نگه اش داریم!
گفتم: اما اون جایی نداره! آواره می شه.

گفت: مهرزاد عذرش رو خواسته! می دونی که حرف منم برا مهرزاد برو نداره! راضی نمی شه!
گفتم: بهش اصرار کنید!

صدای مهرزاد از پشت سرمان آمد که گفت: درباره چی اصرار کنن؟!

گفتم: مهناز جایی برا موندن نداره؛ اینطوری بیرونش کنید آواره می شه!

گفت: این مشکل خودشه! از اول این موضوع رو می دونست؛ نباید این کار رو می کرد!
گفتم: خواهش می کنم مهرزاد!

مهرزاد مکثی کرد و گفت: می فرستمش خونه قبلی؛ اونجا هم نیاز به سرایدار داره، بمونه همونجا!

گفتم: ممنون!

مهرزاد نگاه دوباره ای به من کرد و بی حرف از اتاق خارج شد؛ لاله خانم هم رفت.

پونه دوباره بالای سرم اومد و گفت: جاییت درد نمی کنه الهه جان؟ می خواهی قرص برات بیارم؟

گفتم: هم تنم درد می کنه، هم جونم، هم روحم، اما با قرص چیزی حل نمی شه پونه!

پونه کنار تخت زانو زد و دستم رو گرفت و گریه کرد، من هم گریه کردم، هردو دلمون از زمونه گرفته بود؛ پونه هم شب خوبی نداشت و خستگی پخت و پز به تنش موند!

پونه که رفت مهرسا سری بهم زد و بغلم کرد و گفت: بیخش که نتونستم کاری کنم الهه!

گفتم: کاری از دست کسی برنمیومد مهرسا جان! می فهمم.

مهرسا کمی جای چنگ ها را نگاه کرد، ساکت ماند و من حس کردم از سرشب چیزی فکرش رو مشغول کرده است. پرسیدم: چیزی شده مهرسا؟ از سرشب انگار اینجا نیستی!

گفت: الان که از دست مهناز و اتفاقات اینجا ناراحتم! اما اصل دلمشغولیم به سام مربوط می شه! نتونست بیاد ایران و الان ماریسا داره اذیتش می کنه! می گه پرستار قبلیش رفته و با پرستار جدید هم نمی سازه! از طرفی دل نگران اونم از طرفی در نگران شما!

سام همسر مهرسا بود که حالا با فرزندش در آلمان بودند و مهرسا ایران.

گفتم: نگران ما نباش! یه جوری از پس خودمون برمیایم من و مهرداد! مهرداد هم که دیگه دل نگرانی نداره و خودش یه تنه همه امون رو جمع و جور می کنه! بدون دغدغه برو به ماریسا و سام برس!

گفت: مامان رو هم باید ببرم! اینجا بمونه دق می کنه!

گفتم: کار خوبی می کنی! نباشه اینجا با جای خالی مهرداد بهتره!

گفت: می دونم تو دست تنها می شی! اما قول می دم زود بیایم بهت سر بزنیم، از این داداشم هم نترس الهه! من حس می کنم یه جورایی گرفتارت شده.

گفتم: چی؟!

گفت: یعنی داره بهت حس پیدا می کنه! یه جورایی درگیر حس شده، من این رو می فهمم، ما دوقلو هستیم!

گفتم: من فکر نمی کنم حرفت درست باشه! نیازی هم نیست که بخواد عاشقم بشه؛ چون منم حسی بهش ندارم!

مهرسا گفت: این حرف رو نزن الهه! حس آدمها همیشه یجور نمی مونه که؛ عوض می شه!

گفتم: من عاشق مهرداد بودم! الانم هستم، تا ابد هم خواهم بود!

مهرسا گفت: زمان همه چیز رو تغییر می ده!

دیگه حرفی نزدم و بحث ادامه پیدا نکرد؛ مهرسا به اتاق خودش رفت و در اتاق رو نیمه بست؛ توی فکر و خیال بودم؛ حس می کردم خونه برام غریبه شده، با رفتن لاله خانم و مهرسا هم خونه بدتر از قبل می شه!

سام رو یکبار در سفری که یک سال قبل با مهراد به آلمان داشتیم دیده بودم، یه رگش آلمانی بود و با لهجه خنده داری حرف می زد! آخ که اون سفر چقدر به من خوش گذشت؛ اون زمان حس می کردم خوشی تا ابد همراهه! حس می کردم دنیا همیشه به مراد دل من می چرخه و غافل از گذر زمان بودم! کاش بیشتر قدر اون روزها رو می دونستم!

خواب و بیدار بودم که در اتاق باز شد و مهرزاد با لباس های راحتی روی تخت دراز کشید؛ به پهلو دراز کشیده بودم و پشتم بهش بود؛ چشم هام رو بسته بودم تا نفهمه بیدارم؛ از صدای نفس هاش و آه هایی که کشید و فین فین بینیش فهمیدم گریه می کنه! باورم نمی شد مهرزاد! مردی که مثل سنگ سرسخت نشون می داد داره آروم توی خلوت خودش گریه می کنه!

آخ که چه پسرک لطیفی می شد شبها، انگار شبها آدمها صادق تر می شدن؛ مثل در آوردن کفش و لباس مهمانی؛ هرکس نقابش رو برمی داشت تا راحت باشه!

دلَم براش سوخت! نه که احساس خوبی داشته باشم؛ فقط ترحم بود که جریان گرفت توی دلَم! حس کردم اون هم به اندازه من خودش رو تنها می دونه؛ اون هم به اندازه من حس غریبی داره توی خونه!

تکون اندکی خورد که فهمیدم به پهلو شده و از برخورد نفس هاش با پشت گردنم فهمیدم به سمت من برگشته! می ترسیدم تکونی بخورم و بفهمه بیدارم؛ بی حرکت مونده بودم اما نفس هاش پشتم رو قلقلک می داد، دوباره تکان کمی خورد و دستش رو روی پشتم حس کردم؛ با انگشت روی بازو هام که پر از جای چنگ های مهناز بود رو نوازش می کرد!

حس عجیبی بهم دست داد از کارش، چرا این کار رو می کرد؛ نکنه واقعا حسی داره بهم؟! اما برخورد هاش این رو نشون نمی داد! شاید هم از سر تنهایی و تفنن این کار رو می کرد! بعد از

چندثانیه اما کار عجیب دیگه ای کرد؛ دستش رو زیر کمرم برد و من رو به سمت خودش برگردوند، ناخودآگاه چشم هام رو باز کردم و نگاهش کردم؛ نگاهی به من کرد و صورتم رو بین سینه اش گذاشت و گفت: هیس! بخواب؛ کاریت ندارم!

عجیب بود حتی از بیدار شدن من هم ترسی نداشت! انگار نه انگار که بهم لقب دشمن داده بود! عجیبه دشمنت رو در آغوش بکشی و بخوابی!

دوباره در آغوشش بودم وبازهم جادو شدم! عطر تنش آرومم کرد، عطری که گاهی نوید جنگ رو می داد!

دو روزی طول کشید تا مهرسا و لاله خانم بتونن بلیط آلمان بگیرن؛ توی این مدت با مهرزاد خیلی برخوردی نداشتیم و فقط شب ها با فاصله ازش در اتاق مهرزاد به خواب می رفتم و اون هم کاری بهم نداشت.

صبح با صدای گریه مهرداد از خواب بیدار شدم؛ مهرزاد نبود؛ از جا خیلی زود بلند شدم و به سمت صدایش رفتم، توی پذیرایی خودمونی کنار مهرسا نشسته بود و گریه می کرد!

می گفت: عمه مهرسا نرو! ماما لالا بمون!

دلَم براش گرفت؛ اون هم از تنهایی و رفتن این دونفر می ترسید! واقعا خونه بدون اون ها چه شکلی می شد؟ لاله خانم و مهرسا با دیدن من صبح بخیری گفتند و بعد لاله خانم گفت: مامان الهه! بهش بگو که ما زود برمی گردیم پیشش! بگو که ماریسا تنهاست!

گفتم: آره پسر! ماریسا رو یادت میاد؟! اون الان داره گریه می کنه می گه مامانم رو می خوام! عمه مهرسا مامانشه دیگه؛ باید بره پیش بچه اش باشه!

گفت: نه، نباید بره!

گفتم: پس من برم به جای عمه مهرسا؟!!

گفت: نه، تو هم نرو!

گفتم: خب ماریسا هم مثل تو که دوست داری مامانت پیشت باشه، دوست داره مامان مهرساش رو ببینه!

مهرسا گفت: عمه جونم قول می دم سری دیگه ماریسا رو هم بیارم باهم دیگه بازی کنید!
یک ساعتی به گریه و راضی کردن مهرداد گذشت؛ برای اینکه دیگه این بحث رو فراموش کنه
بهش قول دادم بیرون ببرمش و براش بستنی بخرم؛ قولی که باید به خاطرش از مهرزاد اجازه
می گرفتم!

لاله خانم و مهرسا به زور و پارتی بازی دوتا بلیط لحظه آخری برای همین امروز پیدا کرده
بودند؛ قبل از ناهار خودشون رو باید به فرودگاه می رسوندن! باز موقع خداحافظی هم مهرداد
کلی گریه کرد و من به زور یادآوری قول بستنی آرومش کردم.

اون ها که رفتن خونه خیلی خالی شده بود، انگار سکوت از درو دیوارش می بارید، حتی
پسر کوچولوی پرسروصدای من هم سکوت کرده بود؛ دلم براش سوخت! اون بیشتر از من دلش
می گرفت؛ برای همین تلفن رو برداشتم به مهرزاد زنگ زدم تا بهش اطلاع بدم که با مهرداد
می رم بیرون! هرچی با مهرزاد تماس گرفتم جواب نداد؛ براش پیغام فرستادم اما باز هم جواب
نداد و آخرسر پیغام دادم که با مهرداد می رم بیرون بستنی بخرم براش؛ بهونه می گیره و نمی
تونم منتظر جوابت بمونم!

این رو نوشتم و آماده شدم و به پونه هم سپردم به مهرزاد بگه که چقدر زنگ زدیم و جواب نداد
و اینکه مهرداد چقدر ناراحت بود!

سوییچ ماشین رو برداشتم؛ از روز عقدم تا امروز ماشین گوشه خونه خاک می خورد، مهرداد را
سوار کردم و خودم هم نشستم، اما هرچه استارت زدم ماشین روشن نشد! از مکانیکی ماشین
سردر نمی آوردم و وقت این که به تعمیرکار خبر بدهم را نداشتم، رو به مهرداد گفتم: مامان
ماشین روشن نمی شه! خرابه! دوست داری پیاده بریم؟

مهرداد که انگار از این پیشنهاد خوشحال شده بود گفت: آره مامان!

خیلی وقت بود که پیاده از خونه بیرون نزده بودم؛ دلم برای روزهایی که با مادرم مترو رو گز
می کردیم و همه جوهره توی خیابون ها می چرخیدیم تنگ شد!

یه کافه بود که گاهی با مهرداد می رفتیم، مثل بقیه کافه ها هم سیگار آزاد نبود و خیلی راحت
می شد بچه رو همراه برد؛ توی کافه نشستیم و برای مهرداد بستنی سفارش دادم و خودم هم

می خواستم قهوه بخورم؛ مهرداد با ذوق منتظر رسیدن بستنی بود و من هم به گویشیم نگاه می کردم؛ جالب این بود که پیام های گویشیم هرشب توسط مهرداد چک می شد و تلگرامم، هم از لپتاپ مهرداد هم از گویشیم قابل دسترسی بود!

توی گروه دانشگاه یکی از بچه ها نوشته بود کلاس فردا تشکیل نمی شود، زیرش هم بحثی شده بود راجع به استاد و قرار بود همه بچه ها باهم از فرصت استفاده کنن و برن موزه لباس؛ قبلا این موزه رو با مهرداد رفته بودم و نمی خواستم برم؛ از طرفی من توی گروه هیچ وقت پیغامی نمی داشتم و حرفی برای گفتن نداشتم؛ انگار که نباشم توی گروه! مهرداد همیشه منع می کرد که توی گروه ها فعال باشم! حتی اینستاگرام هم نداشتم؛ برعکس همه دوستانم!

با خودم گفتم خیلی بهتر شد که کلاس تشکیل نمی شه! حداقل فردا رو که بچه ام دلتنگ عمه و مادربزرگشه خودم پیشش می مونم، به مهرداد کمک کردم بستنی اش رو بخوره و خودم هم قهوه ام رو زودتر خوردم.

مردم که رد می شدن گاهی نگاه بدی بهم می کردن، می دونستم به خاطر کبودی گونه و زخم دهنمه! اما برام دیگه اهمیت نداشت؛ مهرداد چند باری دست روی صورتم گذاشته بود که بدون چیه شده؛ اما من چطور توضیح می دادم براش که مهناز این کار رو کرده؟! بهش گفتم از روی تخت پایین افتادم!

از کافه که بیرون اومدیم هنوز دلم می خواست بیرون بمونم! می دونستم مهرداد حتماً شاکی می شه؛ چون باید ازش اجازه می گرفتم برای رفتن به هرجایی! اما دلم واقعا گرفته بود و احتیاج داشتم کمی در هوایی جز خانه اندوهگین خودمان باشم؛ به مهرداد گفتم: می خوام بریم پارک تاب بازی کنی؟!

خوشحال شد و باهم دیگه به سمت پارکی که با یک کورس ماشین بهش می رسیدیم رفتیم، توی راه راننده نگاهی به صورتم کرد و سرش رو تکون داد؛ وقتی که رسیدیم مهرداد با خوشحالی مشغول سرسره و تاب بازی شد و من هم کنارش بودم و مراقبش؛ داشتم مهرداد رو تاب می دادم که صدای آشنایی از پشت سرمون اومد!

برگشتم و دیدم که کسری پشت سرم با لبخند ایستاده است؛ مهرداد با دیدن کسری خوشحال شد و خودش را در بغل او انداخت، من هم با کسری دست دادم و کسری همان طور که مهرداد را بغل کرده بود نگاهی به صورت من کرد و دستش را روی صورتم کشید و گفت: چی شده الهه؟!

اشاره ای به مهرداد کردم و گفتم: از روی تخت افتادم پایین!

کسری که موقعیت را فهمید رو به مهرداد گفت: عموجونم بیا یکم روی تاب بشین!

مهرداد روی تاب نشست و بعد همان طور که یادش داده بودم پاهایش را عقب و جلو کرد تا تاب به حرکت در بیاید؛ روی نزدیک ترین نیمکت به زمین بازی و تاب نشستیم تا چشمم به مهرداد باشد؛ کسری گفت: حالا بگو چی شده؟! مهرداد اینجوریت کرده؟!!

گفتم: نه! داستانش مفصله؛ کار مهنازه!

کسری با تعجب گفت: مهنازه؟!!

گفتم: آره! انگار همه من رو مقصر مرگ ساناز و مهرداد می دونن! هیچ کس فکر نمی کنه از این مرگ من بیشترین ضربه رو خوردم؛ مهنازه هم که به صدقه سر ساناز همه کاره خدمه شده بود حالا که ساناز نیست فقط پایین بود، دو شب پیش مهمون داشتیم؛ از ترکیه اومده بودن، پونه آشپزی می کرد و مهنازه هم پذیرایی و ظرف ها برعهده اش بود؛ پونه گفته فلان چیز رو ببر؛ این هم دنبال بهونه می گشته؛ شروع کرد به جیغ زدن! من طبقه بالا بودم، از سروصدا رفتم پایین که یهو مهنازه به سمتم حمله کرد!

گفت: یعنی هیچ کس جلوش رو نگرفت؟!!

گفتم: چرا! همه اومدن کمک؛ اما دیدی که وزنش زیاده سخت بود جدا کردنش!

گفت: عجب! این خونه بعد از مهرداد انگار خیلی عوض شده!

گفتم: آره! خودم هم با خونه ام غریبه ام؛ انگار زیادیم توی خونه!

گفت: کاش این قدر زود تصمیم نمی گرفتی! کاش روی من حساب می کردی الهه!

گفتم: کسری جان! من بعد از مهرداد دیگه اصلاً به اسم الهه زنده نیستم! فقط مادرم؛ همین هم زنده نگه ام می داره!

گفت: اما در هر حال تو جوونی! لایق یه زندگی خوب هستی که بهت احترام بزارن! گفتم: هه! این روزها بیشترین چیزی که دوست دارم مُردنه! که اونم به خاطر مهرداد می‌ندازم عقب!

گفت: این طور فکر نکن! امروز می‌خواستم پیام دیدنت؛ جلوی در بودم که دیدم اومدی بیرون؛ دنبالت کردم و دیدم رفتی کافه! خواستم پیام تو ولی گفتم شاید در دسر بشه برات؛ صبر کردم از کافه بیای بیرون و وقتی دیدم که مسیر خونه رو نرفتی و اومدی پارک تصمیم گرفتم همین جا بایم کنارت! گفتم: مرسی که به یادمی!

گفت: همیشه به یادتم من الهه! راستی کیا اومده بودن از ترکیه؟! گفتم: متین کورا! با یه گروه از همکاراش!

باتعجب گفت: متین؟ یعنی مهرداد می‌خواد با متین کار کنه؟! گفتم: آره! چطور مگه؟

گفت: وای نمی‌دونی چه مارمولکیه این مرد! از هر نظر دچار مشکل اخلاقیه!

گفتم: آره! این رو که فهمیدم؛ برا همین مهرداد فرستادم بالا بمونم!

گفت: خوبه حداقل یه ذره از غیرت داداشش رو برده به ارث!

خواستم بگم که مهرداد خیلی شکاک و غیرتیه! انگار چیزی از من می‌دونه که باعث شده این طور بهم شک داشته باشه؛ اما هنوز دهن من برای حرفی باز نشده بود که دستی بازوم رو گرفت و از جا بلندم کرد! با تعجب نگاه کردم و مهرداد رو دیدم! باورم نمی‌شد! اون اینجا چیکار می‌کرد؟! یعنی نمی‌شه یه بارم من بی در دسر بیرون باشم؟!!

از دیدن صورت سرخش بدجوری ترسیدم؛ می‌خواستم حرفی بزنم اما زبونم بند اومده بود!

کسری گفت: بزار توضیح بدم برات مهرزاد!

مهرزاد بی توجه به حرف کسری رو به من گفت: داری بستنی می خری برا مهرداد دیگه؟! بچه رو به امون خدا ولش کردی؛ نشستتی به حرف زدن با عشق سابقت؟! تو چی می خوای از این زندگی الهه؟ چرا این قدر عقده ای هستی؟! چرا می خوای همه رو عاشق خودت کنی، همه به جز ... چرا این قدر ... چرا نمی زاری من...چرا؟! چرا؟! چرا الهه؟!

مهرزاد چشم هاش بین خشم و غم بود، نم داشت و در عین حال سرخ از کینه ای قدیمی بود؛ از فرط عصبانیت حرف هایش را می خورد و صدای تپش قلبش را می شنیدم!

گفتم: ن نه! به خدا اینجوری که تو فکر می کنی...

هنوز جمله تموم نشده بود که جلوی همه تماشاچی های پارک سیلی محکمی به صورتم نشست و روی زمین پرت شدم!

کسری کنارم نشست و کمکم کرد که بلند بشم، این کار باعث شد مهرزاد خشمگین تر بشه و به سمت کسری حمله کنه!

درگیریشون بدجور بالا گرفته بود که دیدم مهرداد با گریه داره به ما نگاه می کنه؛ نمی دونستم چیکار کنم؛ هرکار می کردم جدا نمی شدن!

چندنفری به پلیس تماس گرفتن و من هم فقط سعی داشتم جداشون کنم که باعث می شد ضربه هایی از جانبشون بخورم!

نگاهی به ماشین مهرزاد که کنار خیابون پارک بود کردم؛ به سمت ماشین رفتم، می دونستم از اونجا معلوم نیست اینجا چه خبره؛ راننده مهرزاد از ماشین پیاده شد و هردو به سمت دعوا رفتیم، اما تا اومدن پلیس دعوا تموم نشد!

مهرداد رو به راننده سپردم تا به خونه ببره، می دونستم پونه مراقبشه!

با پلیس راهی کلانتری شدیم، وکیل مهرزاد خیلی زود کارها رو تموم کرد و از اونجایی که حق با کسری بود و اون شاکی محسوب می شد با رضایت دادن کسری هیچ کس به بازداشتگاه نرفت و مشاجره خانوادگی محسوب شد؛ اما ته دلم می خواستم که کسری رضایت نده و مهرزاد

همونجا بمونه! مرام کسری این جووری نبود که برادر عزیزترین دوستش رو زندانی کنه؛ می دونستم توی ذاتش بدی کردن نیست، لحظه ای به فکر رسید کاش به پیشنهاد کسری گوش می دادم و قبل از اینکه با این مرد ترسناک ازدواج کنم باهاش ازدواج می کردم! اما بعد هزارتا جواب به خودم دادم، هزارتا جواب که چرا این کار رو نکردم، نمی خواستم کسری با زنی زندگی کنه که عاشقش نیست! این حق کسری نبود که محبت رو نصفه نیمه دریافت کنه؛ این خودخواهی من می شد که فقط برای آسایش خودم با کسری ازدواج کنم و می دونستم که مهرزاد هم هیچ وقت راحتمون نمی داشت!

صدای قدم ها که توی راهروی کلانتری پیچید، پاهام سست شد، می ترسیدم؛ خیلی از مهرزاد می ترسیدم! نفس عمیقی کشیدم تا شاید کمک کنه به آرام شدن ضربان قلبم، اما قلبم با سرعت می زد و من هراس داشتم از دیدن شوهرم!

عصبانیت اینبارش با گذشته فرق داشت و این من رو بیشتر می ترسوند، هرچند می دونستم توی کلانتری کاری نمی کنه؛ کاش می شد همون لحظه فرار کنم، حتماً اگه مهرداد رو نداشتم این کار رو می کردم!

از روی صندلی بلند شدم و نگاه به انتهای راهرو کردم، مهرزاد با اخم و چهره ای ترسناک تر از همیشه همراه وکیلش به سمت من میومدن؛ به من که رسید بدون حرفی فقط دستم رو توی دستش گرفت، انگار که دزد گرفته باشه و بعد همونطور به سرعت گام برداشت و برای اینکه از قدم های بلندش عقب نمونم می دویدم!

وکیل مهرزاد با لبخند مصنوعی همیشگی از ما خداحافظی کرد؛ ازش متنفر بودم! اگر اون نبود شاید سرپرستی مهرداد رو به خودم می دادن؛ یادمه توی دادگاه با لبخند بهم گفت بهتره به جای هدر دادن وقتم به فکر لباس عقد باشم!

می دونستم اگه مهرزاد کمر به قتل من بسته باشه هم این وکیل لعنتی بیگناهی اش رو ثابت می کنه! وقتی که رفت بیشتر از قبل ترسیدم؛ حالا با مهرزاد تنها شده بودم و تمام تنم می لرزید! نگاهی بهم کرد و بی حرف در ماشین رو باز کرد و من رو پرت کرد داخل ماشین؛ خودش هم کنارم نشست و راننده حرکت کرد، نمی دونستم چه چیزی انتظارم رو می کشه توی خونه؛

نمی دونستم قراره چه اتفاقی برام بیافته؛ خواستم براش توضیح بدم که اتفاقی کسری رو دیده بودم؛ آروم گفتم: مهرزاد من اصلاً فکر نمی کردم کسری...

اسم کسری رو که آوردم با پشت دستش به دهنم زد و گفت: خفه شو فقط! یک کلمه دیگه حرف بزنی نمی زارم به خونه برسیم؛ همین جا کارت رو می سازم!

دستم رو به روی لب هام کشیدم و دیگه اشکم سرازیر شد؛ گناهم چی بود که این قدر زجر می کشیدم؟! گناهم چی بود که این قدر عذاب در انتظارم بود؟!

به خونه که رسیدیم دوباره دستم رو توی دستش گرفت و همراه خودش من رو روی زمین کشید؛ می دیدم که شانه هایش از عصبانیت می لرزد و برق جنون در چشم هایش می درخشید!

جالب بود نه راننده و نه هیچ کس از خدمه طبقه پایین واکنشی نداشتن، انگار اون ها هم از ترسشون حرفی نمی زدن!

از پله ها به سمت بالا کشیده شدم و بعد که وارد خونه شدیم روی زمین پرتم کرد؛ پونه خانم از شنیدن صدا به سمتم اومد و خواست مانع مهرزاد بشه؛ می دونستم وضعیت بدتر از این حرفه است که با وساطت پونه یا هر کس دیگه ای ماجرا حل بشه!

برای همین وقتی مهرزاد به پونه گفت بره و اون هنوز بین من و مهرزاد بود، بهش گفتم: پونه خانم! برو پیش مهرداد! برو مراقبش باش!

پونه با التماس من رفت کنار، نمی خواستم توی این دعوا کس دیگه ای صدمه ببینه، نمی خواستم پونه اذیت بشه! در هر صورت مهرزاد هر کار می خواست می کرد و این وساطت ها باعث لجبازی بیشترش می شد، پونه با گریه مهرداد رو که از دیدن این وضعیت به گریه افتاده بود در آغوش کشید، اما انگار دلش طاقت نیاورد که به اتاق مهرداد بره و همونجا ایستاده بود و هردو می گریستند.

مهرزاد که انگار تازه مهرداد و حضورش را به یاد آورد، مکشی کرد و بعد مرا به سمت طبقه پایین به دنبال خودش کشید، نمی دونستم چیکار می کنه! دوباره به طبقه اول که خالی بود و حتی خدمه هم اونجا نبودن رفتیم؛ وسط پذیرایی روی زمین انداختم و مشت هاش رو به تنم

نشانده، التماسش می کردم که کاریم نداشته باشه! اما هربار التماس می کردم می گفت زن بی بندوبار رو باید ادب کرد! می گفت تو شیطان صفتی که کسری رو هم از راه بدر کردی!

کمربندش رو باز کرد و با سگک کمر بند به تنم می کوبید؛ صورتش خیس از اشک بود و با خشم عربده می کشید! از درد بی حال شده بودم و دیگه اشکی برای ریختن هم نداشتم، صدام از بس جیغ کشیده بودم در نمیومد و مثل یه تیکه گوشت روی زمین افتاده بودم و کتک می خوردم، سعی کردم خودم رو از روی زمین بلند کنم که مهرزاد بازوم رو گرفت و روی زمین انداختم؛ نمی دونستم می خواد چیکار کنه، اما وقتی لباس هایم رو در تنم پاره کرد فهمیدم کار از کار گذشته!

فکر نمی کردم هرگز دست به چنین کاری بزنه! شکایت این کارش رو به کجا می بردم آخه؟! اون رسمی و شرعی شوهرم بود! چه تناقض عجیبی بود و من دردم رو به هیچ محکمه ای نمی تونستم بگم!

لحظات دردناک با گریه ها و زجه های من گذشت و مهرزاد بعد از اینکه آخرین زخم و اساسی ترین زخم رو به روحم زد از جا بلند شد؛ فریادی کشید و دستش را به گلدان عتیقه ای که روی میز عسلی کنار دیوار بود کوبید، بدون توجه به خونی که از دستش جاری بود، باهمان دست ها موهایش را چنگ انداخت و به دیوار تکیه داد و زانوهایش خم شد، بینواتر از من و شاید هم شکسته تر از هر مردی بدون توجه به حضور من اشک ریخت! نمی فهمیدم، چرا این دیدار تصادفی میان من و کسری به این حد او را خرد کرده بود؟! دوباره نگاهی به من انداخت و میان بغض و خشم گفت: ازت متنفرم الهه! هرگز نمی بخشمت!

این را گفت و مرا میان بهت، ناله و درد تنها گذاشت؛ چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که پونه پایین اومد و با دیدن من که روی زمین خون آلود و زخمی افتاده بودم ضربه ای به صورتش زد، کنارم نشست و بغلم کرد و اشک ریخت، دلم به حال خودم می سوخت و باهم به حال و روزم گریه کردیم؛ پونه بعد از اینکه اشک هاش تموم شد گفت: خانم! تورو خدا از این خونه برو! نمون اینجا؛ من از آقا می ترسم! می ترسم بلایی سرت بیاره!

گفتم: پونه جان مهرداد رو چیکار کنم؟! چطور بزارمش و برم؟!!

پونه گفت: خانم، ناراحت نشی اما من می دونم مهرداد هم راضی نیست! امشب بچه از گریه خوابش برد؛ یه لحظه آروم و قرار نداشت، طفلکی از ترس خودش رو خیس کرد! من می بینم مهرداد چقدر داره اذیت می شه خانم! بچه قبلا تیک نداشت الان ناخون هاش رو میجووه! حتی شب اداری که خودتون هم خبر دارید؛ این ها رو قبلا نداشت! این ها به کنار، فکر می کنید الان بمونید توی خونه مهرزاد راحت می زاره؟ اون روزگار رو بهت زهر می کنه!

گفتم: بس کن پونه! بس کن! دردهام رو بلندبلند اعلام می کنی که چی بشه؟

پونه نگاهم کرد و پیشانیم رو بوسید و گفت: الهی بمیرم برای مادرها!

از جا بلند شدم و لنگ زنان به سمت دستشویی رفتم، تمام تنم درد می کرد و آب به هر نقطه از بدنم می خورد می سوخت، صورتم رو کمی آب زدم تا خون های خشک شده روش از بین بره، بدجوری داغون شده بودم؛ تمام صورتم کبود بود و همه تنم درد می کرد!

از پونه کمک خواستم و اون من رو به طبقه ی بالا رسوند؛ دوست داشتم همون پایین بمونم اما دلم می خواست مهرداد رو ببینم؛ شاید دیدن صورتش به التیام این همه زخم کمک می کرد؛ اما امشب بدترین زخمی که خوردم، روحی بود که خدشه دار شد! من هنوز خودم رو دل صاف با مهرزاد نمی دیدم، هنوز برام نامحرم بود و نمی تونستم بپذیرم که این طور تحقیرم کرده باشه! به اتاق مهرداد رفتم و نگاهش کردم، قطره اشکی هنوز کنار چشمم مثل یه شبنم نشسته بود، دلم گرفت از حال غریبی که هردو داشتیم! اشک چشمش را پاک کردم، بوسه ی کوچکی به گونه اش کاشتم و به سمت اتاقم رفتم؛ خودم رو روی تخت انداختم و از فرط درد بیهوش شدم!

بوی تو می دهد آغوش خالی ام

ای واقعیت عشق خیالی ام

مست توئم که قنوتم ترانه شد

چون مومن تو شدم لابلالی ام

بعد از تو بی خبرم از خودم بگو

این روزها چه شدم در چه حالی ام

روزی یقین تو بودم ولی گذشت

امروز فاجعه ای احتمالی ام

شعرم شکفتن بارانی تو بود

حالا فقط خبر خشکسالی ام

بی هیچ دلهره حال مرا پیرس

روزی که من جسدی این حوالی ام

(افشین یداللهی)

صبح با پیچ پیچ هایی که بالای سرم بود بیدار شدم؛ یه دکتر ناآشنای خانم بالای سرم ایستاده بود و مهرزاد هم دست به جیب کنارش به من نگاه می کرد؛ دکتر با بیدار شدنم نگاهی به مهرزاد انداخت و گفت: خدا رو شکر سرم ها نتیجه داشت! همون طور که گفتم فشارش پایین افتاده بود!

باورم نمی شد که دکتر ساده از کنار زخم هایی که از صد فرسخی دیده می شد هم گذشته باشه! باورم نمی شد یه زن به این اندازه بی تفاوت باشه! با غیض به دکتر نگاه کردم و توی دلم بهش گفتم تو که همجنس منی! تو که یه زنی؛ چطور از دردهای یه زن دیگه راحت رد می شی؟!

اما وقتی با ناز و عشوه شروع کرد به صحبت با مهرزاد، فهمیدم یکی از دخترهای دور و بر مهرزاده و شیفته ی اینه که یه راز از مهرزاد توی دلش باشه!

مهرزاد برای لحظه ای از اتاق بیرون رفت و به دختر گفتم: می بینی با من چیکار کرده و هنوز این جور براش موس موس می کنی؟!

پوزخندی زد و گفت: دخترجون برو خدارو شکر کن که دیشب شب مرگت نبوده! مهرزاد رو من می شناسم؛ ازین آدم‌هایی نیست که به راحتی بشه روی غیرتش پا گذشت! بددله، شکاکه! اما تو دیگه کارت از بددلی گذشته! تو بدجوری گند زدی به هیکلش!

حرف هاش رو نمی فهمیدم، گنگ نگاهش کردم و گفتم: من که کاری نکردم!

گفت: اینجا فقط من و تو هستیم! به خدا کاریت ندارم! به مهرزاد هم چیزی نمی گم؛ اما دیگه انکارش نکن!

گفتم: چیو انکار نکنم؟!!

گفت: بابا تو دیگه ته خطی!

گفتم: خواهش می کنم درست بگو منم بفهمم! التماس می کنم اگه اتفاق دیگه ای هست بهم بگی!

گفت: عاشق سینه چاکت اعتراف کرده!

مثل احمق ها شده بودم، اصلاً حرف‌های زن را نمی فهمیدم، گفتم: ها؟!!

گفت: وای از این همه زرنگی تو! الحق که دیوار هاشا بلنده! پیمان رو می گم؛ راننده ساناز اعتراف کرده که عاشقت بوده و به خاطر این عشق مهرداد و ساناز رو کشته! البته گفته که تو هیچ کاره بودی سرنقشه قتل، اما به رابطه باهات اعتراف کرده! مهرزاد از ترس آبروریزی صدای این موضوع رو جایی در نیاورده! دیروز عصر تلفنی وکیل مهرزاد برایش حرف‌های پیمان رو توضیح داده بود؛ توی کلانتری هم حضوری اعتراف نامه اش رو دیده بود! کسری هم از ماجرا خبر داره! اینکه می دونم این‌ها رو چون با وکیلش در ارتباطم؛ یعنی من و آرمین، وکیل مهرزاد رو می گم باهم دیگه دوستیم؛ کسری وقتی فهمید چیکار کردی دیگه یه دقیقه هم بند نشد؛ فقط می خواست بره!

باورم نمی شد حرف‌هایی که می شنیدم رو! باورم نمی شد انگی که بهم خورده بود رو؛ کتک‌هایی که خورده بودم و تحقیق‌هایی که به خاطر حرف یه آدم، یه آدم که همه زندگیم رو ازم گرفته بود زده شده بود!

گفتم: به جان مهرداد از ماجرا خبر نداشتم من! به جان مهرداد قسم می خورم، به روح مهرداد قسم!

دختر نگاهی به من کرد و گفت: این قدر قسم نخور زن!

گفتم: من دارم راستش رو می گم؛ به جون مهرداد راست می گم!

هنوز حرفم تموم نشده بود که مهرزاد برگشت، بدون اینکه نگاهی به من کند، رو به دختر گفت: آرمین پایین منتظره! ممنون که اومدی!

دختر گفت: کاری نکردم! اما خوب بیا به دقیقه بیرون کارت دارم!

با مهرزاد از اتاق بیرون رفتند و من گوشم رو تیز کردم تا بفهمم چی می گن اما صداشون خیلی کم بود و نرسید؛ با خودم فکر کردم اگه این فکری که مهرزاد کرده واقعا حقیقت داشت من حق خودم رو مردن می دونستم!

اما من بی گناه بودم! مهرزاد دوباره داخل اتاق اومد و نگاه سردش بدجور میخ کوبم کرد، گفت: فکر نکن جونت برام مهم بود که دکتر آوردم بالاسرت! دلم نمی خواد مهرداد دوباره یتیم بشه! برا همین هر جور شده آدمت می کنم؛ اما دلیل دیگه اش هم اینه که وقتی بیهوشی به اندازه کافی نمی تونم زجرت بدم!

بهش گفتم: من کاری نکردم! به خدا کاری نکردم! به جون مهرداد...

سیلی آرومی به صورتم زد و گفت: دفعه آخرت باشه جون مهرداد رو قسم می خوری! حالا هم بکپ همین جا! امروز رو نمی خوام مهرداد ببینه ریخت آش و لاشت رو!

این رو گفت و بدون اینکه وقت برای هر حرفی بمونه رفت و در اتاق رو از پشت قفل کرد؛ اشک مهمان چشم هام شد و زانو هام رو بغل کردم و سرم رو روی زانو گذاشتم و گریه کردم.

صدای پونه نمی آمد! حدس می زدم که خونه نباشه؛ شاید به طبقه پایین فرستاده شده بود! نزدیک ظهر کلید داخل در چرخید و مهرزاد یه وعده غذا رو گذاشت جلوم و بی حرف بیرون رفت و تا شب که دوباره برای گذاشتن شام اومد و ظرف های کثیف رو برد ازش خبری نشد!

تنها کارم شده بود بی خودی به دستشویی و حمام رفتن و برگشتن؛ توی چهاردیواری اتاق حبس شده بودم؛ یک هفته به همین شکل گذشت؛ یک هفته بود که بچه ام رو ندیده بودم. بعد از یک هفته مهرزاد اومد و توی اتاقم نشست، با چشم‌هایی که حس می‌کردم قبلش خیس شد نگاهم کرد و گفت: یه هفته حبست تموم شد! از امروز هم حق داری توی همین خونه زندانی باشی! دل‌م برای تو نمی‌سوزه اما مهرداد بی‌قرار شده!

دوباره بهش گفتم من بی‌گناهم اما انگار صدام رو نمی‌شنید! چرا حرف پیمان که یه قاتل بود رو می‌پذیرفت و حرف من رو نمی‌پذیرفت؟! همین که توی خونه البته فقط طبقه ی بالا آزاد بودم بعد از یه هفته حبس توی اتاق پیشرفتی محسوب می‌شد!

فهمیدم پونه رو صبح همان روز نحس فرستاده رفته، حالا فقط خودم بودم توی خونه! ناهار و شام هم از بیرون خریداری می‌شد و خود مهرزاد که این روزها خونه می‌موند تحویل می‌داد؛ مهرزاد خونه می‌موند تا من رو بیشتر زجر بده! تا هر بار از کنارم رد بشه و یادم بیافته کی باعث شد روحم زخمی بشه؛ اما تنها چیزی که توی این وضعیت حالم رو خوب می‌کرد مهرداد بود!

حضورش و لبخندهاش و حرف زدنش، هرچند مهرداد خیلی ساکت شده بود، دیگه خیلی بازی نمی‌کرد، بیشتر وقت‌ها خواب بود و شب ادرارش بیشتر از قبل شده بود؛ بعضی شب‌ها هم بیدار می‌شد و گریه می‌کرد!

یک ماه به همین منوال گذشت و نزدیک دوماه بود که من توی خونه حبس بودم! توی این چند وقت مهرزاد به هربهانه ای کتکم می‌زد و حضور مهرداد رو چندبار نادیده گرفت!

می‌خواستم یه جوری از این شرایط بیرون بیام، می‌خواستم یه جوری بی‌گناهی رو ثابت کنم؛ اما هیچ‌کس رو نداشتم که کمک کنه بهم!

حتی کسری هم حتماً باورش شده بود، اما اون آخرین امیدم بود! نقشه ای در سر داشتم؛ می‌دونستم مهرزاد هر صبح می‌ره توی حیاط، کنار اتاقک نگهبانی، یه راننده پرونده های روز رو براش میاره تا امضا کنه و بعد هم می‌ره؛ بهترین فرصت بود که با کسری تماس بگیرم!

تلفن کل خونه رو خود مهرزاد قطع کرده بود اما یه چیزی رو خبر نداشت! به تازگی برای مهرداد یه تبلت خریده بود که شاید حال و روزش بهتر بشه؛ هرچند مهرداد تبلت رو انداخته بود یه گوشه و توجهی نمی کرد بهش، می دونستم تبلتش سیمکارت داره و مهرزاد یادش رفته که سیمکارت رو در بیاره؛ این بهترین وقت بود که با کسری حرف می زدم، کسری من رو می شناخت، وقتی با مهراد ازدواج کردم مثل برادرم شد، برای همین امیدوار بودم که حرف هام رو باور کنه!

گوشی مهرزاد زنگ خورد و پایین رفت، خیلی آروم وارد اتاق مهرداد که خواب بود شدم، تبلت رو برداشتم و به اتاق خودم رفتم، صبح زود بود اما باید تماس می گرفتم، چندتا زنگ خورد و قبلم داشت از جا کنده می شد، دلهره داشتم زودتر از همیشه بیاد بالا!

وقتی صدای کسری پشت گوشی اومد خیلی تند گفتم: کسری! خواهش می کنم قطع نکن، منم الهه! به خدا خیلی سخت تونستم باهات تماس بگیرم قطع نکن!

کسری گفت: الهه... تویی! تو خوبی؟ می دونی چقدر خواستم باهات حرف بزنم! برا چی قطع کنم؟ الهه توضیح می خوام ازت!

گفتم: به خدا من کاری نکرده بودم؛ به خدا به جون مهرداد، به روح مهراد و مادرم و کل خانواده ام!

سکوت کوتاهی کرد و گفت: می دونم الهه! اما نمی دونم چرا پیمان این مزخرفات رو سرهم کرده!

گفتم: منم نمی دونم؛ دوست داشتم برم از خودش بپرسم اما مهرزاد توی خونه زندانیم کرده! اگه بفهمه با تو حرف می زدم دیگه حتماً می کشتم! من بی گناهم اما کسی بهم اجازه نمی ده بی گناهم رو ثابت کنم!

کسری گفت: من پیگیر کارها هستم الهه! خودم می رم با پیمان حرف می زنم! بهترین شاهد های تو مهناز و پونه هستن!

گفتم: از پونه خبر ندارم؛ نمی دونم کجاست!

گفت: چند وقت پیش اومد پیشم، ازم خواست کمکت کنم.

با صدای بسته شدن در خونه، فهمیدم که مهرزاد داره میاد بالا؛ سریع گفتم: من باید برم کسری! به این خط اصلاً زنگ نزن! خودم باهات تماس می گیرم.

قبل از اینکه کسری بخواد حرفی بزنه قطع کردم، شماره اش رو هم از لیست تماس ها پاک کردم و تبلت رو خیلی سریع به اتاق مهرداد بردم؛ خودم از اتاق بیرون اومدم.

از وقتی پونه نبود دیگه هیچ هم صحبتی نداشتم؛ روزها تا شب بی خود توی خونه می چرخیدم، دلم برای محیط بیرون از خونه تنگ شده بود؛ اما الان مهم فقط اثبات بی گناهییم بود!

باور کردنش سخته خونه ای که روزی خلوتگاه عشقم با مهرداد بود تبدیل بشه به یه جهنم درست و حسابی! اتاق هایی که پر از محبت من و مهرداد بود بشه مکانی برای شکنجه و آزار روحم!

مهرزاد از اون شب به بعد بارها وحشیانه بهم تعرض می کرد و شخصیتم کاملاً خورد شده بود؛ می دونستم با فرض اینکه گناهکار باشم چنین رفتاری از مهرزاد طبیعی بود! شاید حتی مهرداد هم همین رفتار رو می کرد؛ اما یه نکته مهم وجود داشت! اینکه اول ثابت بشه من گناهکارم بعد مجازات بشم! در حال حاضر فقط به حرف یک قاتل داشت باهام این جور رفتار می شد!

آخر شب بود و می دونستم امشب هم به صرف شکنجه های مهرزاد دعوت شدم به اتاقش؛ از وقتی این اتفاقات پیش اومده بود به اجبار باید توی اتاقش می خوابیدم؛ حس می کردم تمام دنیام رو به زواله! آه سنگینی به آسمان فرستاده و منتظر جواب بودم، از عزیزای آسمانیم درخواست کمک داشتم، می خواستم مراقبم باشند، برایم دعای خیر کنند که بهترین صلاح ممکن برای من و مهرداد فرستاده بشه!

صدای گریه مهرداد که اومد خودم رو به اتاق رسوندم، هنوز به رختخواب نرفته بودم و داشتم لباسم رو عوض می کردم؛ سریع به اتاق رفتم تا علت گریه اش رو بدونم! خواب بود و حتماً دوباره کابوس دیده بود، می خواستم نوازشش کنم که آروم بشه اما دست که به پیشونیش زدم، داغ داغ بود.

بچه ام داشت توی تب می سوخت، می دونستم اگه بیشتر از یه حد تب بالا بره می تونه باعث تشنج بشه؛ نفهمیدم چجوری خودم رو به اتاق مهرزاد رسوندم؛ باهم دیگه در حالت عادی اصلاً حرف نمی زدیم!

سراسیمه روبه روش ایستادم و گفتم که مهرداد تبش خیلی بالاست!

هر دو سریع خودمون رو به اتاق مهرداد رسوندم؛ لباس های تنش رو درآوردم تا شاید کمکی کنه، بعد با دماسنج تبش رو اندازه گرفتم و شماره رو که دیدم با سرعتی که برام عجیب بود بغلش کردم و همراهش زیر دوش آب یخ رفتیم.

داشتم از سرما می لرزیدم اما مهم نبود؛ مهم این بود که تب مهرداد پایین بیاد؛ که حالش کمی بهتر بشه تا بتونیم ببریمش بیمارستان؛ حس کردم با رفتن زیر دوش کمی از درجه حرارتش کم شد؛ قرص هم بهش داده بودم و تبش کمی پایین اومده بود.

مهرزاد چندبار با دکتر مهرداد تماس گرفت اما جواب نداد، باید زودتر به بیمارستان می بردیمش چون دوباره تبش بالا می رفت؛ مهرزاد سریع آماده شد و من هم یه مانتو روی لباس های خیسم پوشیدم و روسری رو روی موهام که از شون آب چکه می کرد انداختم، پتوی نازکی دور مهرداد پیچیدم و سوار ماشین شدیم.

هر لحظه حس می کردم درجه حرارتش داره بالاتر می ره، شیشه ماشین رو پایین دادم تا شاید هوای خنک پاییز تاثیرگذار باشه، خودم از سرما یخ می زدم و می لرزیدم و مهرداد هنوز داغ بود! اشک هام بی اختیار می چکید و نگران تنها یادگار مهرداد بودم، مهرداد دیگه بی حال شده بود و گریه نمی کرد، فقط هراز گاهی ناله می کرد!

به بیمارستان که رسیدیم مهرزاد بچه رو از من گرفت و هر دو به سمت بخش اورژانس دویدیم. خیلی زود کارهای بستری انجام شد و دکتر دیگه ای بالا سر مهرداد اومد، دوساعتی طول کشید و تبش رو پایین آوردن؛ اما گفتن بهتره بستری بمونه.

کنار دیوار ایستاده و سرم رو به دیوار تکیه داده بودم، مهرزاد روی صندلی نشسته بود و هر دو منتظر بودیم تا دکتر معاینه دیگری هم انجام بده و بهمون خبر بده که مشکل مهرداد چیه.

دکتر که از اتاق بیرون اومد کنارش رفتم و ایستادم، دکتر که یه مرد هم سن و سال مهرزاد بود و خیلی آروم و مودب رفتار می کرد یه نگاه دقیق به من انداخت و گفت: شما مادرش هستید؟

گفتم: بله، چطور مگه؟

گفت: و پدرش؟

به مهرزاد اشاره ای کردم و گفتم: پدرش فوت کرده اما عموش الان سرپرستیش رو داره.

مهرزاد اومد جلو و کنارمون ایستاد، دکتر گفت: یعنی بچه با شما زندگی نمی کنه؟!

گفت: چرا! من باهمسربرادر مرحومم ازدواج کردم تا مهرداد دچار مشکل نشه!

دکتر دوباره نگاهی به سرتاپای من کرد و بعد روی یک نقطه از صورتم مکت کرد و گفت: که این طور!

توی رفلکس در شیشه ای کنارم نگاهی به خودم انداختم و فهمیدم مکثش به خاطر کبودی روی گونه ام بود؛ سکوتی بینمون ایجاد شد و بعد دکتر گفت: لطفاً به اتاق من بیاید!

باهم به اتاق دکتر رفتیم، دوباره نگاهی به سرو وضع من کرد و گفت: سردتون نیست؟!

گفتم: نه! من خوبم!

دکتر گفت: امیدوارم!

مهرزاد که از توجه دکتر به من شاکی شده بود گفت: موضوعی رو می خواستید مطرح کنید که گفتین بیایم اتاقتون؟!

گفت: بله! اما قبلش می خوام خانمتون رو معاینه کنم!

مهرزاد گفت: نیازی نیست! اگر نیاز به معاینه داشته باشن می برمشون پیش دکتر خودش!

دکتر لبخندی زد و گفت: عجب! باشه هرطور میلتونه! اما این رو بدونید وضعیت مهرداد به خاطر رفتارهای شما این جور شده؛ مهرداد تبش به خاطر تنش عصبیه! حال و روزش اصلاً خوب نیست و ممکنه حتی دچار درخودماندگی بشه! نزارید به خاطر شما بچه اتون یه عمر بدبختی بکشه!

نگران نگاهی به صورت دکتر کردم و با بغضی فروخته گفتم: یعنی چی؟!

گفت: خب مهرداد سنش اونقدری نیست که یه چیزهایی رو درست درک کنه! از طرفی یه سری اطلاعات بهش می رسه که نگرانش می کنه، اما نمی تونه خیلی چیزها رو سر جای خودش بزاره و تفکیک کنه موضوعات رو از هم؛ در نتیجه الان ذهنش گرفتار دعوای شما شده! اون یه والد رو از دست داده! هم باید با رفتن پدرش کنار بیاد هم بپذیره که مادرش کنار یه مرد دیگه حتی شده عموی خودش باشه! حالا به این شرایط کتک خوردن مادر رو هم اضافه کنید! برای یه بچه همسن و سال مهرداد سخته پذیرش همه اینها باهم دیگه؛ اگه شرایطتون همینجور بمونه معلوم نیست در آینده چه وضعیتی پیدا می کنه طفل معصوم! بی حرف در سکوت به دکتر گوش می کردم؛ می دونستم یه راه حل بیشتر نداره این موضوع؛ حذف یکی از مادونفر از زندگی مهرداد! یا من یا مهرزاد باید می رفتیم!

می دونستم که مهرزاد نمیره، می دونستم نمی زاره من هم برم و فکر می کنه به خاطر پسر من هم نمیرم! اما من تصمیم جدیدی گرفتم، تصمیم گرفتم برم؛ که دیگه کنارش نباشم، که قلبم رو جابزارم پیش پسر کوچولوم و خودم رو گم و گور کنم! چه فایده ای داشت حضورم؟! من زورم رو زدم که کنارش بمونم؛ حتی اگه هرروز کتک می خوردم بازم کنارش می موندم، اما حالا که بچه ام داشت اذیت می شد نمی تونستم تحمل کنم، نمی تونستم من باشم که بهش آزار می رسونه! باید می رفتیم! باید از این زندگی می رفتیم بیرون!

از جا بلند شدم و بی حرف اتاق رو ترک کردم؛ مهرزاد چند تا حرف دیگه با دکتر زد و بعد بیرون اومد، کنار راهرو زانو زده بودم و تکیه ام به دیوار بود، مهرزاد نگاهی به من کرد و گفت: می رم داروهای مهرداد رو از پایین بگیرم؛ جایی نرو!

مهرزاد که رفت، از جا بلند شدم و به اتاق مهرداد رفتم؛ باید آخرین وداع رو با بچه ام می کردم! کاش صورت من رو یادش بمونه! یادش بمونه که چقدر عاشقش بودم تا هیچوقت فکر نکنه تنهانش گذاشتم! کاش می شد کنارش باشم! خدایا مگه من دعا نکرده بودم که شرایطم رو درست کنی؟! این دیگه چه بازیه جدیدی بود که راه انداختی!؟

تو که می‌دونی جز مهرداد امید می‌دارم! چرا آخرین امیدم رو هم از من جدا می‌کنی؟!

آه که چه تقدیر بدی دارم من! صورت مهرداد رو که دیگه به لطف دکترها به دمای عادی برگشته بود بوسیدم؛ مهرداد بی‌جان و خسته مثل خودم نگاه معصومش رو حواله چشم هام کرد، از دیدن چشم هاش که درست مثل چشم‌های مهرداد پر از حرف و پر از مهر بود ناخودآگاه اشک ریختم؛ می‌دونستم شاید این بار آخری باشه که به این چشم‌ها زل می‌زنم، من بدون مهرداد بین زنده‌ها جای نداشتیم و آینده‌ای جز تباهی در سر راهم نبود.

مهرداد با دست‌های کوچولو و کم‌جوش صورتش رو نوازش کرد و اشک رو از صورتم پاک کرد، بعد با صدای خسته‌ای گفت: ماما! چرا گریه می‌کنی دوباره؟

اشک رو از صورتم پاک کردم و با لبخندی مصنوعی گفتم: نگران تو بودم!

سعی داشتم جلوی ریزش اشک هام رو بگیرم اما انگار راهی برای کنترلش نبود، دوباره چشم هام رو پاک کردم تا بتونم صورت پاره‌تنم رو بهتر ببینم، مهرداد دوباره با انگشت‌های ظریف و کوچکش به خیسی‌گونه‌ام اشاره کرد و گفت: خب الان که من خوب شدم ماما! چرا باز گریه می‌کنی؟

حرف‌های تمام‌تنم رو به آتش می‌کشید، شنیدن صدایش رفتن رو برام سخت‌تر می‌کرد و دیدن چشم‌هایش تردید رفتنم بود، با یک لبخند کج و کوله که میان گریه هام گم شد، با صدای لرزانی گفتم: خب الان از خوشحالی گریه می‌کنم ماما!

مهرداد گفت: از خوشحالی باید بخندی ماما! همه از خوشحالی می‌خندن! خنده کوتاهی کردم و گفتم: وقتی آدم خیلی خوشحال باشه؛ وقتی خیلی خیلی خوشحال باشی گریه می‌کنی! از خوشحالی هم می‌شه گریه کرد ماما! اما فقط وقتی که خیلی خوشحال باشی!

حرفی که زدم راست بود، اما دلیلی که برای گریه داشتم راست نبود! دروغ محض می‌گفتم، این اشک‌ها پر قدرت‌ترین اشک‌های غم و اندوه بودن که روی صورتم مثل یک آبشار غم جریان داشت.

دیگه نمی تونستم به دیدنش ادامه بدم، همینطوری هم پاهام برای رفتن سست شده بود، دیگه طاقت نداشتم که ببینمش، داشتم متقاعد می شدم که بمونم، اما دیدن مهرداد داخل اتاق بیمارستان تنها سند و گواه رسمی بود که من رو وادار به رفتن می کرد، همان طور که اشک می ریختم صورت مهرداد رو بوسیدم، دست هاش رو بوسیدم، موهاش رو بوسیدم و بوی تنش رو توی بندبند خاطر م ضبط کردم و بعد به مهرداد گفتم: مهرداد! ماما همیشه عاشقته! همیشه عاشقتم مهرداد! یادت بمونه این رو!

بدون اینکه برای جواب مهرداد که چشم هاش غرق خواب بود منتظر باشم، به زور تن خسته ام رو از اتاق خارج کردم، هرچند قدم هام سنگین تر از هر زمان شده بود، هرچند پاهام هنوز متقاعد به رفتن نشده بودن و با هر قدم که برمی داشتم، انگار که خنجری در قلبم باشه، هر قدم که از مهرداد دورتر می شدم این خنجر بیشتر به قلبم فرو می رفت و می دونستم بدون مهرداد خیلی دوام نمیارم؛ خسته تر از هر وقت دیگه ای از اتاق بیرون اومدم؛ دکتری که باهام صحبت کرده بود توی راهرو من رو نگاه می کرد؛ به سمتم اومد و دست روی پیشانیم گذاشت و گفت: حالتون خوب نیست شما! بزارید یه دکتر خبر کنم!

با صدای بی جان و خسته ای گفتم: نیازی نیست! دیگه نیازی نیست!

دکتر گفت: خانم کامروا! خواهش می کنم بزارید کمکتون کنم!

گفتم: راحتم بزارید!

پشتم رو به دکتر کردم و به راهی که می دونستم آخرش تباهی خودمه قدم گذاشتم، اما لحظه ای مکث کردم و به دکتر گفتم: اگر سراغم رو گرفت یه لطفی در حقم کن! به مهرزاد بگو رفته دستشویی! این تنها کاریه که می تونی برام انجام بدی!

دکتر نگاهی غمگین به من کرد و گفت: باشه! نگران این نباشید!

از راهرو به سمت پله های اضطراری رفتم؛ می دونستم مهرزاد از آسانسور بالا میاد؛ از بیمارستان خارج شدم و توی خیابون ها آواره تر از همیشه راه افتادم.

نه موبایلی داشتم و نه حتی پولی؛ حتی اشک هم نداشتم که به حال خودم زار بزنم! توی خیابون کسی نبود، نزدیک صبح بود و هوا تاریک تر از هر زمان دیگه ای؛ یه جمله ای بی خودی

توی ذهنم اومد که وقتی می خواد صبح بشه قبل از اینکه اولین نور خورشید آسمون رو روشن کنه شب تاریک ترین رنگ رو به خودش می گیره! کاش توی زندگی من هم همین می شد! اما زندگی من طلوعی نداشت! فقط به سمت تاریکی عمیق تر می رفت!

راه خیابون رو گرفته بودم و بی هدف می رفتم؛ رهگذرایبی که توی اون ساعت بیرون بودن از هر آدمی ترسناکتر به نظر می رسیدن، نمی دونستم باید چیکار کنم و کجا برم، فقط نگاه کردم به چراغ روشن یه کله پزی و به سمتش رفتم! داخل کله پزی چند تا مرد سیبیل کلفت جوری نگاهم کردند که انگار هیچ وقت یه زن خیس و با صورت کبود و حس و حال داغون ندیده بودند! از فروشنده اش خواستم اجازه بده یه تلفن بزنم، فروشنده که یه مرد میان سال با هیکل نحیف بود گفت: بیا دخترم! اگه می تونم کمکت کنم بهم بگو! گفتم: نه! همین که بزارید تلفن بزنم بزرگترین کمکه.

گوشی تلفن رو بهم داد، شماره کسری رو برای مواقع اضطراری حفظ کرده بودم؛ شماره رو گرفتم و منتظر موندم تا گوشی رو برداره؛ صدای خواب آلود کسری توی گوشی پیچید و بی معطلی گفتم: سلام! الهه ام، به کمکت نیاز دارم!

آدرس رو گفتم و کسری گفت بی معطلی میاد دنبالم؛ چند دقیقه ای روی یکی از صندلی ها نشستم و سرم رو روی میز چرب و کثیف کله پزی گذاشتم؛ داشتم از سرما یخ می زدم و توی دلم هنوز مردد بودم که برم یا بمونم؛ اما می خواستم به حرف دلم گوش نکنم و برم؛ با رفتن من این جهنم برای مهرداد هم تموم می شد!

در کله پزی باز شد و از قدم های عجولی که به سمتم میومد فهمیدم کسری است، صورتش پف کرده و خواب آلود در عین حال متعجب بود؛ بی حرفی از جا بلند شدم و به دنبالش راه افتادم؛ قبل از رفتن هم از فروشنده تشکر کردم.

کسری پالتوش رو درآورد و روی شونه هام انداخت و کمکم کرد که سوار ماشین بشم، دیگه قدم هام کم چون تر از این بود که بتونم راه برم.

فکر می کردم راه خونه اش رو بره اما به آدرس دیگه ای رفت و روبه روی یه در ناآشنا توی محله ای که نزدیک محله قلبیم بود نگه داشت؛ با تعجب نگاهش کردم و گفتم: اولین جایی که دنبالت می گردن خونه منه! اینجا جات امن تره و مطمئن باش کسی گیرت نمی اندازه. از ماشین پیاده شدم و کسری زنگ زد؛ خیلی زود صدای دویدن از پشت در اومد و پونه رو به روم ایستاد!

از دیدن پونه خیلی خوشحال شدم؛ دوست داشتم کنار کسی که دردم رو بدونه بشینم و باهم اشک بریزیم؛ پونه با دیدن من بغلم کرد و یک دل سیر بغل پونه گریه کردم و او هم پا به پای من گریه کرد؛ بعد از اینکه اشک کم آوردیم، باهم داخل خونه شدیم. حیاط کوچک با صفایی داشت و یه خونه دوطبقه بود که هر طبقه دوتا اتاق تو در تو داشت و زیر پله هم نقش آشپزخونه رو بازی می کرد؛ یه دست کاناپه رنگ و رو رفته یه سمت خونه بود و چندتا پستی هم یه طرف دیگه چیده بودن.

روی یکی از کاناپه ها نشستیم، هنوز داشتم می لرزیدم؛ پونه نگاهی به لباس ها و موهام کرد و گفت: داری یخ می زنی خانم!

حرفی نداشتم که بزنم، به سمت اتاق رفت و یه دست لباس تازه و خشک برام آورد؛ کسری از اتاق بیرون رفت و به کمک پونه لباس های خیس رو عوض کردم و لباس های پونه رو پوشیدم؛ به تنم زار می زد لباس ها اما بهتر از لباس های خیس خودم بود!

یه حوله هم دور سرم پیچید و یه پتوی کلفت انداخت دورم؛ حالم بهتر شده بود و کمتر از قبل می لرزیدم؛ کسری کنارم روی کاناپه نشسته بود و بعد از چند دقیقه سکوت گفت: تعریف کن ببینم چی شده!

با بغض گفتم: دیگه موندنم جایز نبود!

گفت: یعنی چی؟!

گفتم: بچه ام داشت از تب می سوخت، دکتر گفت تنش عصبیه! گفت امکان داره وضعش وخیم بشه و حتی بیماری های دیگه ای سراغش بیاد، من به خاطر اون مونده بودم و دیدم حضورم جز ضرر به حالش فایده ای نداره، تصمیم گرفتم با دور شدنم ازش محافظت کنم!

پونه گفت: کار درستی کردی خانم!

کسری گفت: اون راحت نمی‌زاره!

گفتم: اهرم فشارش فقط مهرداد بود؛ حالا که از خیر داشتن مهرداد گذشتم دیگه کاری ازش برنمیاد!

گفت: اما اون طلاق نمیده!

گفتم: عیبی نداره! منم دنبال طلاق نیستم؛ فقط گم و گور می‌شم از زندگیش!

گفت: اما این جوریه که زندگی خودت رو خراب کردی!

گفتم: کسری! خوب نگاه کن؛ خوب به زندگی من نگاه کن؛ به نظرت خراب نشده؟! به نظرت دیگه خراب تر از این می‌تونه بشه؟!!

گفت: نمی‌دونم! نمی‌دونم چی بگم!

گفتم: یه چند وقت بهم فرصت بده! فکر می‌کنم و تصمیم می‌گیرم که چیکار کنم!

کسری گفت: تو هر فکری کنی بدون که من کنارتم!

به زور لبخندی زدم و گفتم: می‌دونم!

پیش بینی های کسری رو خودم هم داشتم؛ می‌دونستم امکان داره طلاقم نده! اما خودش بعد از چندسال حتماً خسته می‌شده! تنها چیزی که این وسط برام اهمیت داشت مهرداد بود؛ اینکه اون توی آسایش باشه، که فکرش راحت باشه.

سرم رو روی بالش فشار دادم و چشم هام رو روی هم گذاشتم تا شاید به زور هم که شده خوابم ببره؛ اما خواب محال ترین چیزی بود که توی این شرایط می‌تونست به سراغم بیاد! آخ که چقدر دلم می‌خواست بمیرم! دلم می‌خواست نباشم! دوست داشتم هیچ کجا نباشم!

چرا وقتی که من آزاری به کسی نمی‌رسونم باز هم بقیه کاری می‌کنن آزار ببینم؟! من چه گناهی داشتم که باید این‌طور زندگی سختی رو پشت سر بگذرونم؟! چرا بخت به من روی نمی‌آورد؟!!

تا وقتی هوا روشن شد بیدار بودم و بعدش به زور خوابیدم، بیدار که شدم نزدیک ظهر بود؛ هیچ کس هم توی خونه نبود؛ همه تنم درد می کرد و گلودرد بدی هم داشتم، به سمت آشپزخونه رفتم تا از یخچال قدیمی کنار راهپله آب بردارم، پونه روی یخچال یادداشت گذاشته بود که برای کار بیرون می ره و دیروقت برمی گرده؛ حتماً برای تمیز کردن خونه کسی رفته بود. به زور یک لیوان آب خوردم و دوباره به رختخواب برگشتم، هم می لرزیدم و هم گرم بود، سرم منگ می زد و سنگین بود، پلک هام رو روی هم گذاشتم و دوباره به خواب رفتم.

توی حیاط کوچیکه با مهاد و مهاد آب بازی می کردیم! مهاد، مهاد رو روی کولش گذاشته بود و دور حیاط می دوید؛ من هم به دنبالشون می دویدم و می خندیدم! اما یک دفعه مهاد ایستاد!

انگار همه چیز ایستاد، همه چیز ثابت شده بود، انگار همه چیز یخ زده بود! سرمای بدی رو حس می کردم و مهاد از جاش تکون نمی خورد! ترسیده بودم و رفتم سمتش، بلورهای یخ رو می شد روی صورتش دید؛ مهاد روی شونه اش بود و هیچ تکونی نمی خورد، هیچکدوم تکون نمی خوردن!

صدا زد: مهاد! مهاد! مهاد!

با احتیاط بهش نزدیک تر شدم و دست زدم به دستش؛ اما همون لحظه حس کردم خودم هم دیگه نمی تونم حرکت کنم! بدجوری یخ زده بودم؛ حتی نمی تونستم پلک بزنم! منجمد شده بودم! می خواستم فریاد بزنم و کمک بخوام؛ می خواستم داد بزنم؛ اما نمی تونستم!

نمی تونستم کاری کنم؛ که دیدم در حیاط کوچیکه باز شد و مهرزاد با یه چوب که سرش آتش گرفته بود اومد داخل! نگاهی به ما کرد و خندید و مشعل رو روی زمین انداخت؛ مشعل که افتاد انگار یخ همه چی آب شد و شعله همه جا رو گرفت! حس گرمای خوش آیندی داشت اما می ترسیدم! چون آتش داشت بدجوری زبانه می کشید و مهاد که انگار توجهی به آتش نداشت فقط لبخندی به مهرزاد زد و مهاد هم از روی کولش پایین اومد و روی کول مهرزاد رفت؛ مهاد نگاهم کرد و لبخند زد و بوسیدم! هردو اسیرشعله های آتش شده بودیم اما دیگه

نمی ترسیدم از سوختن! لب های مهرداد داغ داغ بود! من رو بوسید و سرش رو به گوشم نزدیک کرد و آهسته گفت: نرو از کنار...

اما تا بخواد جمله رو کامل کنه شعله ها بیشتر شد و حس کردم دارم می سوزم؛ می خواستم فریاد بزنم و کمک بخوام! تمام توانم رو جمع کردم و به زور فریاد زدم؛ فریادی که با زور کم من تبدیل به یه آه بلند شد!

اما همون آه کمک کرد از خواب بیدار بشم! دستی رو روی صورتم حس کردم و وقتی چشمم باز شد پونه رو دیدم؛ با نگرانی بالای سرم نشسته بود و یک تشت آب کنارش بود و یک دستمال خیس روی پیشانیم، گنگ نگاهش کردم و گفت: داری از تب می سوزی الهه خانم! زنگ زدم به کسری بیاد برید دکتر باهم!

دهنم خشک شده بود و نفس داغم رو حس می کردم؛ به زور آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: یه لیوان آب می خوام!

توی فکر خوابی که دیدم بودم؛ مهرداد می خواست تنهاش نزارم اما خودش تنهام گذاشت! ای بی معرفت! کاش منم می بردی! کاش اصلاً هیچ وقت همدیگه رو ندیده بودیم، کاش ندیده بودمت که به این حال نیافتم!

صدای زنگ در اومد و کسری داخل شد! با دیدن چهره ی رنگ باخته و حال نزار من، کنارم نشست و دستش رو روی پیشانیم گذاشت و از این همه داغی تعجب کرد!

خودم حال خودم رو نمی دونستم، یه جورایی توی هوا بودم انگار! نمی تونستم فرق بین خواب و بیداری رو بفهمم؛ کسری از پونه خواست برام یه روسری بیاره و بعد پتو رو دورم پیچید و بلندم کرد و من رو باخودش به سمت ماشین برد، پونه در جلو رو باز کرد و کسری من رو صندلی نشوند و بعد از اینکه پونه هم نشست راه افتاد.

دکتر اورژانس بعد از معاینه یک سرم برام نوشت و یک آزمایش فوری هم ازم گرفت، به کمک داروها کمی تبم پایین اومده بود و توی بخش اورژانس دراز کشیده بودم و منتظر بودیم تا آزمایش ها برس، زن پرستاری که برای بردن نمونه ها رفته بود برگشت و برگه ی آزمایش را

به دست دکتر داد و توی گوشش حرفی زد؛ دکتر با تعجب به من نگاهی کرد و بعد برگه آزمایش را ورق زد و دقیق خواند و گفت: خانم مرادی! چرا به ما نگفتید باردار هستید؟! هرسه با تعجب به دکتر نگاه کردیم! دکتر که نابوری را در نگاهمان دید گفت: یعنی نمی دونستید؟! من براتون یه سونو می نویسم که همین الان انجام بدید!

نگاهش کردم و اصلاً متوجه حرفش نمی شدم، کسری موهاش رو با دستش چنگ زد و از اتاق بیرون رفت؛ پونه با نگرانی و لبخند به من نگاه می کرد، نمی تونستم باور کنم که توی این وضعیت بد حامله باشم، اون هم از مهرزاد که قراره از زندگیش بیرون برم!

دیگه تب و مریضی و گلو درد رو فراموش کرده بودم، پرستاری به سراغم اومد و باهم به بخش سونوگرافی رفتیم، دکتر سونوگرافی چند باری با دقت بررسی کرد و توی مانیتورش رو خوب نگاه کرد و گفت: توی خانواده اتون سابقه چندقلو زایی داشتید؟!

با تعجب گفتم: بله! خب همسرم دوقلو بوده خودش و مامانم هم یه خواهر دوقلو داشته که البته توی نوزادی فوت کرده!

این رو از مادرم شنیده بودم که یه خواهر دوقلو داشته و همیشه دلش می خواسته که خواهرش رو ببینه!

زن لبخندی زد و گفت: پس تعجبی نداره! من دوتا ساک بارداری می بینم، یعنی شما دوقلو باردار هستید!

با ترس به مانیتور نگاه کردم! گیج و منگ بودم و حرفی نداشتم که بزنم، باورش سخت بود! توی این شرایط بدجوری گاوم زاییده بود؛ اونم دوقلو؛ انگاری صدای من که به خدا می رسه برعکس می شه دعاهام! می گم وضعیتم بهتر بشه خدا می شنوه وضعیتم بدتر بشه!

از جا بلند شدم و با برگه سونوگرافیم به اتاق دکتر رفتم، برگه رو نگاهی انداخت و گفت: این کبودی های روی صورتت چیه؟!

گفتم: کار بابای این هاست!

خندید و گفت: پس کارتون دیگه دراومده! نگران نباش! این دوقلو ها بیان وقت سرخاروندن پیدا نمی کنه چه برسه بخواد تورو بزنه!

هیچی نگفتم؛ از شوخی اش بدم اومد!

دکتر برای سرما خوردگیم چندتا دارو نوشت و من رو به یک پزشک زنان ارجاع داد؛ هنوز از این موضوع شکه بودم و نمی دونستم چرا روزگار باهام اینطوری می کنه! کسری و پونه که می دونستند حالم روبه راه نیست در سکوت داخل ماشین نشستند و وقتی به خونه پونه رسیدیم به رختخواب رفتم دوباره.

نمی دونستم مهرزاد الان توی چه حالیه! اصلاً دنبال من می گرده یا نه! بدتر از اون نمی دونستم مهرداد سراغم رو می گیره یا نه؛ نکنه بچه ام گریه کنه! نکنه دلش بگیره از نبودنم! اما نه! نباید این فکرها رو می کردم؛ اون بدون من بهتر می شه زندگیش! اون یه کامرواست! آخ که من با این کامرواها چه نا کام شدم!

مریضیم به خاطر بارداری و استفاده از قرص های ضعیف بیشتر از دوهفته طول کشید تا کاملاً درمان بشه؛ برعکس همه زن های باردار که تپل می شن لاغر شده بودم، سه ماه از بارداریم می گذشت.

مهرزاد خبر از این موضوع نداشت و من هم نمی خواستم چیزی بگم، برنامه ام گم و گور شدن بود؛ مهرزاد که کسری رو توی گم و گور شدن من شریک می دونست توی همون ماه اول چندین بار به کسری زنگ زده بود، برای اینکه بیشتر از این برای کسری مزاحمت ایجاد نکنه از یه تلفن عمومی که با محله پونه حسابی فاصله داشت باهاش تماس گرفتم و گفتم که نمی خوام ببینمش دیگه! گفتم این جوری برای مهرداد هم بهتره و تو هم که از من بدت میاد، برنده ی بازی شدی و مهرداد رو ازم گرفتی؛ همه ی خاطرات خوبم رو ازم گرفتی و دیگه هیچ چیزی ندارم!

تهدیدم کرد که طلاقم نمی ده و من گفتم نیازی نیست، گفتم برام مهم نیست هیچی، فقط می خوام از این جهنم به یه جهنم آروم تر بیافتم، به جهنم تنهایی! نمی خواستم بزارم مهرزاد

هیچ وقت دوقلوها رو ببینه! هرچند کسری می گفت برای گرفتن شناسنامه به مشکل بر می خورم، اما فکرم این بود که بالاخره یه کاریش می کنم!

تصمیم گرفتم برای بهتر شدن اوضاع روحی خودم و همینطور ادامه دادن راهی که خیلی وقته شروع کرده بودم کار نمایشگاه لباس رو تموم کنم، با استادم صحبت کردم و قرار شد بدون اینکه سرکلاسها برم هفته ای یکبار باهم قرار بگذاریم و کارها رو پیگیری کنیم؛ استادم زن خوب و با درکی بود، بعد از چند وقت که با ما صمیمی شد از من و پونه خواست به اسم یعنی سیمین صداش بزنیم.

به خاطر شرایطم اون قبول کرده بود و به خونه امون میومد، توی همین رفت و آمدها با پونه صمیمی شده بود و سرهمین وقت هایی که کار نمی کردیم می نشست پای حرف و درد و دل با پونه.

با اینکه دوقلو باردار بودم اما حالم بهتر از زمان بارداری مهرداد بود، می تونستم از پس کارهایی مثل الگو کشیدن و طراحی بر بیام، قرار شد به پونه کار دوخت لباسها رو یاد بدیم که بعد از برش زدن و الگو کشیدن، چرخ کاریش با پونه باشه.

کار سختی نبود و اینطوری بخشی از درآمد نمایشگاه رو می تونستم بهش بدم، هزینه ای که باید برای موندن کنارش پرداخت می کردم و هر بار خواستم حداقل اجاره خونه رو حساب کنم از دستم عصبانی شد و قبول نکرد؛ توی این مدت البته از راه همان دو واحدی که اجاره داده بودم استفاده می کردم، خدا رو شکر خونه ها در جای خوبی واقع شده بود و به خاطر همین درآمد خوبی داشت.

داخل خونه نشسته بودم و حسابی گرمم بود، این روزها تابستان برام بیشتر از سال های دیگه گرم بود! پاهام ورم داشت و صورتم دوباره لک های قهوه ای افتاده بود؛ بار دوقلو انقدر سنگین بود که مثل لاک پشت کند شده بودم، وقت نشستن پای میز طراحی دیگه به سختی به جلو خم می شدم و الگو کشیدن برام کمی آزار دهنده شده بود.

اما هیچکدوم از اینها اندازه ندیدن مهرداد اذیت کننده نبود، نداشتن مهرداد در کنار خودم بزرگترین زخم دلم بود که هیچ وقت کهنه نمی شد!

پونه برام شربت نسترن و خاکشیر آورد و کنارم نشست.

گفت: خانم دیگه باید کارهای نمایشگاه رو عقب بندازید، کاریش هم نمونده البته؛ بقیه اش دوخت و چرخکاریه که خودم انجام می دم!

گفتم: خودم هم همین فکر رو می کنم! نه که نخوام؛ نمی تونم طرح بزنم؛ شکمم پشت میز جا نمی شه!

پونه خندید و گفت: سه نفر آدم رو می خوای پشت یه میز جا بدی! معلومه که نمی شه.

گفتم: بعدش هم که بچه ها دنیا بیان باز کار من و تو در اومده! دوتا رو چجوری از پششون بر پیام؟!

پونه گفت: خدا بزرگه خانم! خودم کمکت می کنم!

لبخندی زدم؛ صورت پونه رو بوسیدم و گفتم: می دونم! تو رو نداشتم چیکار می کردم پونه؟! می دونم مامانم داره از اون بالا به جونت دعا می کنه!

پونه در جواب مرا بوسید و گفت: خدا بیامرزه مادرت رو! از دیدن شما می فهمم چه زن زحمت کشی بوده و چه خوب دخترش رو تربیت کرده!

خنده تلخی کردم و گفتم: نمی دونم پونه! نمی دونم واقعا این طور که تو می گی خوب تربیت

شدم یا نه؛ اما این چندوقته یه حسی باهام هست، یه حرفی که پس ذهنم نشسته و داره وجودم رو می خوره؛ با خودم می گم من باعث این اتفاقاتم! من باعث مرگ مهرداد و ساناز شدم؛ یعنی اگه من با مهرداد ازدواج نمی کردم، این اتفاق ها هم نمی افتاد!

پونه گفت: از کجا می دونی اونوقت چه اتفاقی می افتاد؟ نمی گم حرفت اشتباهه، اما سرنوشت تو این بود که پا به اون خونه بزاری و زندگیت این طوری شکل بگیره!

گفتم: نمی دونم پونه! اما اگه قسمت که می گن راست باشه قسمت من رو با قلم تباهی و مرگ نوشتن!

پونه گفت: شما یه مادری خانم! قسمت هیچ مادری رو خدا با قلم تباهی و مرگ ننوشته!

می خواستم حرف دیگری بزنم اما پشیمان شدم، حوصله اش رو نداشتم، این روزها با خدای خودم نجوا می کردم و هربار به خاطر دل ساناز که شکست و خودم رو باعث و بانیش می دونستم بخشش می خواستم؛ از مادرم بخشش می خواستم به خاطر قولی که بهش دادم و خودم هم زیرش زدم و بیشتر از همه از مهرداد که من با حضورم به آغوش مرگ سپردمش!

این روزها با وجود اینکه خیلی سعی می کردم خودم رو نبازم، اما از درون پوچ و تهی بودم؛ تنها بهانه زنده ماندن مهربادی بود که نداشتم و دوقلوهایی که زیر لفافی از پوست و گوشت پنهان بودند!

هیچ چیزی شادم نمی کرد، حتی دیگر هیچ چیزی ناراحتم هم نمی کرد! چشم هام از فروغ افتاده بود و مثل یک قایق خالی میان اقیانوس غم و بی تفاوتی گیر افتاده بودم؛ و به واقع زندگی را دوست نداشتم.

وقت شام بود و من از عصر کمی درد داشتم، می دانستم وقتی دردها به شکل متناوب و چند دقیقه یکبار شود وقت رفتن به بیمارستان و دنیا آمدن بچه ها فرا می رسد؛ اما دردهای عصر به این شکل نبود؛ میلی به شام نداشتم و دلم می خواست دراز بکشم؛ سرم درد می کرد و گرما آزارم می داد.

پونه برای شام صدایم کرد و گفت: خانم سفره رو چیدم، بیا قربونت برم! گفتم: نمی خورم پونه جان، شما بخور؛ حالم خوب نیست.

پونه گفت: چرا خانم؟! چی شده؟ چرا چشم هاتون انقدر قرمزه؟! گریه کردید؟!

خیلی وقت بود که گریه نکرده بودم، خیلی وقت بود که چشم چهارم خشک از قطره ای اشک بودند، گفتم: نه! سرم درد می کنه خیلی، یکم درد هم دارم؛ اما جوری نیست که بگم وقتش رسیده!

پونه گفت: به نظرم بیاید بریم دکتر! من الان زنگ می زنم آژانس، بریم همین جا درمانگاه یه فشار ازتون بگیره.

باینکه حوصله تکان خوردن نداشتم قبول کردم، به سختی از جا بلند شدم و با کمک پونه لباس هایم را به تن کردم و آژانس که آمد سوار شدیم تا درمانگاه نزدیک محلمان پنج دقیقه راه بود، اما با حالی که داشتم نمی شد پیاده بروم.

وارد مطب دکتر عمومی شدیم و دکتر با دیدن حال و روزم سریع فشار خونم را گرفت؛ با دیدن عددی که فشارسنج نشان می داد چشم هایش گرد شد و گفت: خانم! شما فشارت خیلی بالاست! همین الان باید بری بیمارستان!

پونه از حرف دکتر هول شد و من اما بی خیال بودم! ته دلم از اینکه اتفاقی منجر به مرگم شود خوشحال می شدم! هرچند این دو معصوم درون شکمم مانع هرگونه فکری بودند.

پونه به کسری زنگ زد و خیلی زود کسری خودش را رساند، شاید نیم ساعت طول کشید که به بیمارستان رسیدیم؛ آن وقت شب در اورژانس بیمارستان، خیلی احساس تنهایی می کردم، باینکه پونه و کسری بودند؛ یاد زمان تولد مهرداد افتادم که مهرداد کنارم بود و از حضورش قلبم آرام می گرفت، اما حالا خودم را تنها ترین مادر زمین می دانستم!

هرچند هنوز درد زایمان اصلی به جانم نیافتاده بود، اما فشار بالایی داشتم و این موضوع زایمان را جلو می انداخت؛ بعد از اینکه مراحل بستری شدنم با توجه به حال وخیمی که داشتم انجام شد به دکترم زنگ زدند و او خودش را رساند.

هرچه زمان بیشتری می گذشت حس می کردم نفس کشیدن برایم سخت تر می شود و یک پرده سیاهی جلوی چشمانم را گرفته است، دکترم که رسید بعد از معاینه اعلام کرد که وضع خوبی ندارم و باید هرچه زودتر سزارین شوم!

روی تخت دراز کشیده بودم و حال بدی داشتم، دکتر به سراغ همراهانم رفته بود و با آن ها صحبت می کرد، سعی داشتم صداهایی که بیرون از راهرو می آید را بشنوم اما چندثانیه بعد چشم هایم سیاهی رفت و صدای داد پرستاری را شنیدم که می گفت: خانم دکتر مادر بیهوش شد! خانم دکتر مریض از هوش رفت!

صدای رفت و آمد ها و صدای مبهم حرف زدن و پاهایی که می دویدند؛ این تنها اطلاعاتی بود که از محیط اطرافم دریافت می کردم! بعد دوباره سیاهی بود و سیاهی؛ زمان را نمی فهمیدم و دنیا شبیه رویا شده بود برایم!

چشم هایم نیمه باز بود و در میان سیاهی چهره های مبهمی می دیدم، چهره نگران دکتر، چهره کسری و پونه، اما بعد صدای آشنایی در گوشم پیچید! صدای مهرادم!

اول صدایش بود و بعد باهمان چشم های نیمه باز صورتش را دیدم؛ بی حرفی به تماشایش می کردم؛ بالای سر تختم ایستاده بودم و با چشم هایی نگران به من زل زده بود.

دستش را جلو آورد و موهایم را نوازش کرد، بوسه ای به پیشانی ام نشان داد و با صدایی که آرامش را به قلب خسته و اندوهگین برگرداند، گفت: نگران هیچی نباش الهه! من کنارتم، تا همیشه کنارتم! عاشقتم الهه! من کنارتم نگران هیچی نباش!

می خواستم بیشتر نگاهش کنم، می خواستم باهمان چشم های نیمه باز بیشتر و بیشتر کنارش باشم؛ اما دوباره صدای پایی آمد و دستی ماسکی به روی صورتم قرار داد، چند لحظه بیشتر نگذشت که چشم هایم در سیاهی فرورفت!

چشم که باز کردم در اتاق ساکتی با کاشی های آبی بودم، جز صدای بوق کوتاه و مکرر صدایی نمی آمد! ماسک اکسیژن به صورتم بود و یک عالمه دستگاه دیگر که نمی دانستم برای چیست به تنم وصل بود! ناله ی خفیفی کردم و نگاهی به اطراف انداختم، صدای پرستار میان خواب آلودگی من گم شد و دوباره به سیاهی فرو رفتم!

چشم باز کردم، اما این بار در اتاق دیگری بودم، نمی دانستم هنوز خواب می بینم یا دچار توهم شدم! اما مهراد کنار تختم نشسته بود و سرش را روی تخت گذاشته بود، رمقی برایم نبود که حرف بزنم، چشم هایم به زور باز می شدند؛ دلم می خواست به اندازه یک قرن بخوابم، دوباره چشم هایم را بستم و شاید ساعتی گذشت که باز کردم، اما برای من چند لحظه بیشتر حس نشد.

دیگر مهراد بالای سرم نبود، اثر داروهای بیهوشی رفته بودند و می توانستم به دنیای زنده ها بازگردم؛ پونه در چهارچوب در ایستاده بود و با زنی دیگر حرف می زد، با دیدن من که بیدار

بودم به سمتم آمد و با لبخند صورتم را بوسید و گفت: خدا رو شکر خانم! خدا رو صد هزار مرتبه شکر که به هوش اومدید!

نگاه سر در گمی به صورتش انداختم و سکوت کردم، خودم از هوشیاری ناراحت بودم! در زمان بیهوشی مهرداد در کنارم بود و هر لحظه نوازشم می کرد؛ هنوز جای لب هایش بر روی پیشانیم داغ بود!

صدایم ضعیف و خش دار شده بود، باهمان صدای ناله مانند به پونه گفتم: بچه هام؟!

پونه لبخندی زد و گفت: نگران نباش عزیزم! اون ها صحیح و سالمند! دو روز داخل دستگاہ موندن تا دکتر مطمئن بشه مشکلی ندارن؛ اما حالا اومدن بخش عادی.

گفتم: مگه من چندروزه بیهوشم؟!

گفت: تو ما رو خیلی ترسوندی خانم! دکتر که معاینه ات کرد گفت فشارت بیش از حد بالاست و باید خیلی زود سزارین بشی؛ هنوز داشت با ما حرف می زد که تو بیهوش شدی! خیلی زود بردنت اتاق عمل و بچه ها به دنیا اومدن؛ دکتر خیلی نگران بود که بچه ها خدایی نکرده سالم نباشن، اما خدا خواست و سالم دنیا اومدن، خودتون بعد از عمل حالتون خوب نبود! سه روز داخل آی سی یو بستری موندید؛ بعد که وضعیتتون بهتر شد آوردنتون بخش؛ تقریباً یه نصفه روزه که داخل بخش اومدید.

فکر نمی کردم این قدر زمان گذشته باشه! تصورم این بود که نهایتش یک روز بیهوش بوده باشم!

گفتم: ببخشید! همه رو این مدت اذیت کردم!

پونه خندید و گفت: نه خانم! ما که اذیت نشدیم، بنده خدا...

پونه به اینجای حرف که رسید سکوت کرد و انگار که چیز اشتباهی می خواسته بگوید، حرفش راعوض کرد و ادامه داد: بنده خدا شما که این قدر اذیت شدید!

نگاهم در چشمان پونه بود که سعی می کرد چشم از من بدزد؛ لحظه ای فکر کرد و گفت: من برم بگم بچه ها رو بیارن!

چند دقیقه ای طول کشید و یک پرستار به همراه تخت مخصوص نوزادان داخل آمد، پرستار خیلی سرحال و سرخوش گفت: به به سلام مامان خانم! این کوچولوهای خوشگل دیگه خیلی دلشون برات تنگ شده بود!

پرستار تخت نوزادان را کنار تخت من گذاشت و یکی از بچه ها را به دستم داد، پوستش به رنگ هلو و رنگ موهایش خیلی روشن بود، با اخم چشم هایش را باز کرد و نگاهی به من انداخت، چشم هاش شفاف شیشه ای بودند؛ پرستار گفت: این دختر کوچولوتون!
و بعد اشاره‌های به تخت کرد و گفت: پسر کوچولوتون هم که خوابه!

بوسه ی آرامی به صورت دخترک کوچکم زدم و گفتم: سلام دختر قشنگم! سلام مامانی! ببخش که زودتر از این نیومدم کنارت دخترم!

نوزاد کوچولو خمیازه ای کشید و سرش را به روی قلبم گذاشت و به خواب رفت؛ پرستار دخترک را از دستم گرفت و داخل تخت گذاشت و نوزاد بعدی، پسر کوچولویم را به من داد و گفت: این آقا پسر دل داره!

نوزادم را در آغوش گرفتم، در خواب ناز بود و من حس می کردم همه دنیا در بچه هایم خلاصه می شود!

سه روز دیگر در بیمارستان بستری بودم و بعد مرخص شدم، کسری به دنبالم آمد و در راه راجع به اسم بچه با پونه و کسری صحبت کردم؛ تصمیم داشتم اسم دخترم را آرام و اسم پسرم را، آراد بگذارم؛ آرام برای اینکه آرام جانم باشد؛ و آراد اسمی بود که هم معنی قشنگ فرشته نگهبان داشت؛ و از طرفی به اسم مهرداد می آمد.

فکر گرفتن شناسنامه برای بچه ها در سرم نبود! نمی شد بدون اینکه مهرزاد بویی ببرد این کار را انجام داد؛ در دلم هزار نگرانی برای بزرگ کردن این دو نوزاد کوچولو وجود داشت و آینده مبهمی پیش روی خودم می دیدم!

سه ماه اول برای من و پونه خیلی سخت بود؛ رسیدگی به دو نوزاد که هم زمان گریه می کردند؛ هم زمان شیر می خواستند و هم زمان نیاز به تعویض داشتند! هیچکدام وقت نمی کردیم به کاری جز بچه ها برسیم.

اما در این مدت اتفاق عجیب و خوبی برایم افتاد، کسری به من اطلاع داد که خانم رازقی را اتفاقی دیده، خانم رازقی در این دیدار شماره خودش رو به کسری داده و خواسته بود که حتماً باهاش تماس بگیرم!

اول می ترسیدم زنگ بزنم، دل به دریا زدم و با شماره کسری تماسی با خانم رازقی گرفتم و خانم رازقی بهترین اتفاقی که می خواستم را برایم رقم زد، دیدن پسر کوچولویم!

خانم رازقی بهم گفت که می تونم خودم به دیدن پسر کوچولویم بروم و باهاش حرف بزنم؛ اما من نمی خواستم با این دیدارهای پنهانی مهرداد را گیج کنم یا اینکه باعث بشم به خاطر من دروغ بگه! برای همین ترجیح دادم از دور به تماشای پسر کوچولویم بنشینم.

قرارمان به این ترتیب بود که خانم رازقی مهرداد را به پارکی دورتر از محله مهرداد می برد؛ خانم رازقی همیشه با راننده و ماشین مهرداد میومد؛ ماشین یه گوشه دور از اون ها پارک می کرد و راننده هیچ وقت خارج نمی شد از ماشین؛ و من آنجا روی نیمکتی که در دید نباشد، به تماشای پسر کوچولویم می نشستم.

در اولین قرار با دیدن دوباره اش بعد از این همه مدت دلم می خواست به سمتش بروم، دلم می خواست در آغوشش بگیرم و تنش را غرق بوسه کنم و کنترل کردن این همه احساس مادرانه که در وجودم طغیان می کرد کار ساده ای نبود، آن روز روی نیمکت پارک بعد از رفتن مهرداد ساعت ها نشستم و گریستم.

در دیدارهای بعدی هم اوضاع دل من همین بود، هربار مهرداد را می دیدم زخم نداشتن مهرداد در دلم تازه می شد و غول دلتنگی به دلم چنگ می انداخت، اما دیدن بزرگ شدن مهرداد حتی از دور هم برایم جذاب بود، دیدن چشم های آشنایی که مرا به گذشته های دور می برد و یاد مهرداد را برایم زنده می کرد؛ گذشته هایی که جز خاطره از آن ها چیزی باقی نمانده بود.

از طرفی آرام و آراد هردو چشم های پدرشان را به ارث برده بودند، به این ترتیب هربار که چشم های تپله ای آن ها را می دیدم ناخودآگاه یاد مهرداد می افتادم که کجاست و چه می کند؟

بچه ها که شش ماهه شدند تصمیم گرفتم کار نمایشگاه را تمام کنم؛ برای این کار باید چندین ساعت در روز وقت می گذاشتم؛ همه لباس ها مجلسی بودند و بینشان چند دست لباس عروس هم وجود داشت؛ برای همین نیاز بود هرروز با پونه کارکنیم؛ سیمین هم این مدت برای دیدن پسر و عروسش به ایتالیا رفته بود و بقیه کارهای نمایشگاه را باید خودمان انجام می دادیم، در هر حال سیمین قرار بود تا همین جا در طراحی و الگوها به ما کمک کند. چندوقتی به دنبال پرستار کودک می گشتیم و هرکسی می آمد یا خیلی گران می گرفت یا شرایطش برای کار مناسب نبود؛ اما بالاخره کسری به دادمان رسید.

کسری هم که مثل ما دنبال پرستار می گشت، زن پرستار جوانی را معرفی کرد که می توانست از دوقلوها مراقبت کند و حقوق معقولی می گرفت؛ اما تنها شرطش این بود که باید بچه ها را به خانه خودش ببرد تا مادرش هم برای پرستاری به او کمک کند؛ از آنجا که کسری او را به ما معرفی کرده بود و من هم به کسری مثل برادر اعتماد داشتم شرایط زن را پذیرفتم؛ قرار شد هرروز صبح برای گرفتن بچه ها بیاید و عصر هم به ما تحویلشان دهد؛ خدا رو شکر بچه ها به پرستارشان که خانم محمدی نام داشت خیلی زود عادت کردند. با آمدن پرستار بهتر از پس کارها بر می آمدم؛ حتی توانستم برای لاغر شدن به باشگاه بروم و سرسه ماه دوباره هیکل لاغر و همیشگی ام را به دست بیاورم.

نمی شد گفت بعد از دنیا آمدن بچه ها حال روحیم بهتره نشده؛ اما هنوز غمگین بودم و در قلبم زمستان فصل ماندگاری شده بود.

با پونه بیشتر از هرزمان دیگری صمیمی بودم؛ انگار این زن که اختلاف سنی اش با من اندازه مادرم بود، بهتر از هر هم صحبت دیگری درکم می کرد؛ شب ها کنارم می نشست و از آقا رحیم تعریف می کرد؛ گاهی باهم به موضوعات مضحک می خندیدیم و گاهی از فرط دلتنگی گریه می کردیم.

روزها با سرعت طی می شد و من هنوز از فردای خود مطمئن نبودم، حس کوری را داشتم که بی عصا حرکت می کند؛ نمی دانستم قرار است بعد از این چه اتفاقی بیافتد و سرنوشت چه بازی جدیدی را شروع می کند.

فقط و فقط یک چیز را می دانستم، اینکه همه چیز موقتی است.

تنها چیزی که این روزهای دلتنگ و گرفته را دل نشین می کرد دیدن بزرگ شدن دوقلوهایم بود؛ دوقلوهایی که هرروز کار جدیدی یاد می گرفتند؛ ارتباط عمیقی باهم داشتند و دردهایشان مشترک بود، آراد و آرام تکه های پازل روح من بودند، روحی که یک تکه از پازل را در آغوش نداشت و همان یک تکه عجیب جانم را به درد می آورد.

هرروز که از خواب بیدار می شدم یاد نداشتن مهرداد، جانم را می گرفت و دوباره با دیدن لبخند آرام و آراد جان تازه ای می گرفتم و این زخمی نبود که به سادگی درمان شود، شاید هم هرگز درمان نمی شد.

صبح زود از خواب بیدار شدم و بچه ها را آماده کردم تا به خانم محمدی بسپارم، امروز می خواستم به سراغ مادر و مهرداد بروم، خیلی وقت می شد که به خاطر مشغله از دیدن آن ها غافل شده بودم.

مانتوی ارغوانی رنگی که به تازگی برای خودم طراحی کرده بودم و کوتاه و جلو باز بود پوشیدم و برای زیرش یک شومیز مشکی یقه پاپیونی تن کردم، شال مشکی و شلوار مشکی کوتاهی که تا بالای مچ پا می رسید را پوشیدم و با ذوق درد و دل با مادر و مهرداد راهی بهشت زهرا شدم.

از خانه که بیرون آمدم با دیدن آسمان گرفته یادم افتاد که چتر را فراموش کرده ام، اما حوصله نداشتم که برگردم و چتر را بردارم، برای همین بی خیال باران راهی مترو شدم، هرچند وقتی در ایستگاه بهشت زهرا از پله ها بالا آمدم با دیدن باران ریزی که می بارید و درحال شدت یافتن بود از تنبلی خودم در نیاوردن چتر پشیمان شدم؛ بی توجه به باران راه خاک عزیزانم را در پیش گرفتم.

اول از همه با مادرم حرف زدم، از روزهای تنهایی گفتم و از دوقلوها و شیطنت هایشان، بعد هم به سراغ مهرداد رفتم، کنار مزارش نشستم و اشک هایم سرازیر شد. باران شدت گرفته بود و اشک هایم میان قطرات باران که به صورتم می خورد گم می شد.

مهرداد! دلم خیلی برای روزهای زیبای با تو تنگ شده، برای آن زمان که بودی و از این عالم چیزی جز خوشی انتظار نداشتمش؛ تو که می دونستی بدون تو زندگی برایم چقدر سخت میشه! تو که می دونستی من دیگه کسی توی این دنیا ندارم، اومدی کس و کارم باشی؛ اومدی پناهم باشی؛ تکیه‌گاهم باشی؛ و بعد این‌طور من رو تنها بزاری؟!

مهرداد من دیگه خیلی عوض شدم! نمی دونم این حرفم به دردت می خوره یا نه؛ اما بزرگ شدم! دیگه یاد گرفتم به خودم تکیه کنم! یاد گرفتم درد بکشم و آخ نگم؛ یاد گرفتم با دردهام زندگی کنم!

یه چیز خیلی عجیبی می خوام بهت بگم مهرداد! خیلی این حرف عجیبه اما تو عمو شدی! عموی بچه هایی که من دنیا آوردم! مهرداد، می شه نگاهم کنی؟! می شه از خدا بخوای یه اتفاق خوب برام بیاره؟! از این بلا تکلیفی، از این روزهایی که نمی دونم فرداش چی پیش میاد خسته شدم، حس می کنم خدا دیگه صدام رو نمی شنوه، حس می کنم خیلی تنهام! خیلی تنها!

بعد از اینکه بلند بلند برای مهرداد مرثیه زندگی رو گفتم و خالی شدم، بوسه ی دوباره‌ای روی سنگ قبر نشاندم و گفتم: باید برم مهرداد! تو از اونجا به خدا خیلی نزدیک تری؛ بهش بگو هوام رو داشته باشه؛ خودت هم هوام رو داشته باش، اگه مامانم رو دور و برت می بینی به اون هم بگو هوام رو داشته باشه، این روزها جز تنهایی حس دیگه ای ندارم!

از جا بلند شدم و برگشتم تا به سمت مترو بروم؛ اما در قدم اول محکم با کس دیگری تصادف کردم! همان‌طور که پیشانیم را می مالیدم نگاهی به جلو انداختم و مهرزاد در برابرم ظاهر شد! باورم نمی شد که مهرزاد را می بینم، به یاد تمام روزهای بدی که کنارش داشتم افتادم، به یاد روزهای زجر و شکنجه ام، چتری دستش بود و به من نگاه می کرد.

نمی دانستم چه واکنشی باید نشان دهم، مردد سر جایم خشک شده بودم، ناخودآگاه چشم هایم به چشم هایش گره خورد؛ به دنبال غرور و خشم همیشگی چشمانش گشتم؛ اما چیزی جز رنج آنجا نبود! آن چشم های خاکستری حالتی از دل‌تنگی به من القا می کرد! لیخند که زد به خودم آمدم و بی اختیار خواستم از کنارش رد شوم؛ اما دستم را شکار کرد.

بی مقاومت ایستادم، این چند وقت آنقدر بزرگ شده بودم که نترسم! آنقدر نترس شده بودم که با دیدن مرد شکنجه گرم جا زنم و صاف در چشم هایش نگاه کنم و رو به رویش بایستم! نه اینکه پاهایم نلرزد، نه اینکه نفسم نگیرد، اما کنترل همه چیز را به دست داشتم.

مهرزاد به سمتم برگشت، نگاهی طولانی به چشم هایم کرد و بعد از سکوت گفت: خوبی؟!

نگاه پراز سوالی به او کردم و گفتم: برای تو چه اهمیتی داره؟!

گفت: حتماً اهمیت داره که می پرسم؛ خیلی وقته ندیدمت! عوض شدی!

گفتم: آره! پیر شدم!

گفت: نه! خوشگل تر هم شدی! بارون به صورتت خیلی میاد!

از حرفش جا خوردم؛ این مهرزاد بود که از من تعریف می کرد؟! باورش برام سخت بود، گفتم: تو هم انگار دیوانه شدی!

خنده تلخی کرد و گفت: آره! بدجور!

کمی نگاهش کردم و بی اختیار پرسیدم: مهردادم خوبه؟

گفت: هرروز از من می پرسه کی برمی گردی!

سکوت کردم و بغضم را فرو خوردم، چشم های مهرزاد پر از غم و خواهش بود، خیلی با مهرزاد سابق فرق داشت و من باورش نمی کردم، دستم را به آرامی از دستش جدا کردم، مقاومتی نکرد اما چترش رو به دستم داد و با قدم های تندی دور شد و در لحظه آخر خدانگهدار ضعیفی میان صدای قدم هایش به گوشم رسید.

سرجایم ایستاده بودم و چتر دستم بود و عطربه جا مانده ی مهرزاد در میان چتر را نفس می کشیدم، عطری که روزهای بدی را برایم تداعی می کرد، تصور می کردم اگر دوباره او را ببینم حتماً پا به فرار خواهم گذاشت، حتماً از ترس فریاد می زنم، یا کمک می خواهم، اما دیدن او خیلی از تفکرات را در درونم عوض کرد، انگار با تصویری که در ذهنم داشتم خیلی فرق داشت.

انگار من در آن روزهای تاریک او را شکل دیگری می دیدم، شکل درد، شکل تاریکی، شکل غم؛ اما امروز شبیه هیچکدام نبود؛ امروز مثل خودم بود، یک انسان رنج کشیده و دلتنگ و آن مهرزاد شکنجه گر و پست جز در خاطرات و کابوس های شبانه ام جایی نداشت؛ اما من هنوز به کابوس هایم بیشتر اعتماد داشتم تا به چشم هایم.

شهر از هجوم خاطره هایت به من پُر است

بعد از تو شهر از من دیوانه دلخور است

از من که بین بود و عدم پرسه می زدم

تو بودی و کنار خودم پرسه می زدم

تو بودی و کنار خودم پرسه می زدم

از من که بین بود و عدم پرسه می زدم

تو بودی و کنار خودم پرسه می زدم

تو بودی و کنار خودم پرسه می زدم

تو بودی و تمام غزل ها ترانه ها

من بودم و تمام ستم ها بهانه ها

من بودم و مجال شگفتی برای عشق

تو بودی و تحمل سخت بهای عشق

قلبم به خاطر تو مرا طرد کرده است

می سوزد از کسی که تو را سرد کرده است

قلبم به خاطر تو مرا طرد کرده است

میسوزد از کسی که تو را سرد کرده است

از عشق رد شدی که من از ترس رد شوم

دیگر نمیتوانم از این درس رد شوم
این بار آخر است برای خودم نه تو
من پشت خط فاجعه عاشق شدم نه تو
گرداب را درون خودت غرق می کنی
تو با تمام حادثه ها فرق می کنی
گرداب را درون خودت غرق می کنی
تو با تمام حادثه ها فرق می کنی
«افشین یداللهی»

به خانه که رسیدم، هنوز در فکر این دیدار بودم؛ در فکر تغییر رفتار مهرزاد؛ اگر مهرزاد سابق بود؛ باید مرا به بند می کشید و با خود می برد! باید زنجیر به موهایم می بست و من را پشت سر ماشینش می کشید!

اما رفتارش برایم چالش بزرگی شد؛ با این لحن عجیب نگاهش، با حرفهایی که شباهتی به مهرزاد نداشت!

تا خود شب توی فکر خودم بودم و پونه هر بار پرسید چرا این قدر ساکتیم؟ خستگی را بهانه کردم.

سه روزی از دیدن مهرزاد در بهشت زهرا می گذشت، دیدن او خاطرات مختلفی را در ذهنم زنده کرد؛ همه روزهایی که بعد از مرگ مهرداد گذرانده بودم را دوره کردم؛ روزهایی که جز تلخی برایم نداشت؛ روزهایی که روحم زخمی شد.

اما این بار که مهرزاد را دیدم، به صورتش که نگاه کردم، در دلم دیگر خبری از احساس ترس و ناامیدی که مهرزاد با نگاهش به ارمغان می آورد نبود. نگاهش، حضورش، حس می کردم از دیدن او خوشحال شدم! انگار می خواستم حالش را بپرسم! بگویم اوضاعش خوب است؟ اما پس جایگاه دشمنی بینمون چه می شد؟!

حساب که کردم یک سال می گذشت که از آن خانه بیرون آمده بودم، یک سال می شد که مادرانه ای برای مهرداد نداشتم؛ حس عذاب وجدان هنوز در کنارم بود! هر بار از خودم می پرسیدم آیا تصمیم درستی گرفتم؟! دیدار مهرزاد هم باعث شده بود بیشتر در درستی تصمیم شک کنم؛ این همه تغییر اخلاقش من را هم دیوانه کرده بود! یک دیدار کوتاه چقدر می توانست روی من اثرگذار باشد!

تقریباً کارهای نمایشگاه تمام بود، این چند وقت شبانه روز کار می کردیم و بعد از دوماه کار لباس ها آمده شدند؛ سیمین که هفته آخر با ما همراه شده بود وقت نمایشگاه را در یک گالری معروف سمت همان دانشگاه گرفت.

سیمین برای چیدن کارها از دخترش که طراح دکوراسیون بود کمک گرفت، نمایشگاه جذابی شده بود؛ هر لباس در کنار یک دیوار به رنگی که به لباس بیاد قرار داشت؛ روی لباس ها اگر طرحی کار شده بود به سلیقه نازنین دختر سیمین روی دیوار هم ادامه پیدا کرده بود؛ یک جورهایی مدرن بود و ما به جای استفاده از مانکن های شبیه آدم و با سر یا مخملی و بدون سر از مجسمه های فلزی مفتولی که نازنین برایمان جور کرده بود استفاده کردیم، این مجسمه ها که می دانستم خیلی گران قیمت هستند را کسری از دوستش قرض گرفته بود؛ این چندوقته به کسری خیلی زحمت داده بودم، دائم برای نمایشگاه و ملزوماتش از او کمک می خواستیم و حتی یک روز کامل هم دوقلوها را به او سپردم.

نمایشگاه که آماده شد، چندساعت قبل از شروع بازدید در میان لباس ها راه رفتیم و از اینکه یک قدم به آرزوهایم نزدیک شده بودم اشک شوق ریختم، میان تمام بدببیری های زندگیم، این کار نقطه روشن و امیدبخشی محسوب می شد.

حالا بیشتر از قبل به خودم اعتماد داشتم، به اینکه می توانم به تنهایی، بدون حضور مردی در زندگیم، یک تنه به جنگ مشکلات بروم، راه آسانی نبود، تنهایی بزرگترین دشمن هر زن است و من در کنار تمام مشکلاتم باید با تنهایی و دوری از فرزندم کنار می آمدم، اما این چندسال آنقدر مصیبت به سرم ریخته بود که دیگر به این سادگی ها نمی لرزیدم، راحت خم نمی شدم.

در این میان بیشتر از همه یاد مادرم بودم، حتم داشتم اگر این روز را می دید همراه من اشک شوق می ریخت و به داشتنم افتخار می کرد؛ مادرم همیشه می گفت زندگی مثل دیواریه که سنگ هاش تصمیمای ما، کارهایی که انجام دادیم یا اتفاقیه که توی زندگیمون می افته! لحظه ای به دیوار زندگیم فکر کردم. به اینکه این نمایشگاه یه سنگ فیروزه ای میان تمام سنگ های سیاه و گرانیت کارشده روی دیوارم اضافه کرده بود!

آه مامانم؛ کاش امروزم رو می دیدی، کاش می دیدی دختر کوچولوی دیروزت چقدر بزرگ شده، دختر کوچولویی که یک روز از رفتن تو درهم شکست، برای بلند شدن دنبال تکیه گاه گشت و آخر روی پای خودش ایستاد! مامان دیگه لازم نیست نگران من باشی! الهه ات از پس خودش برمیاد!

روز اوّل نمایشگاه بیشتر از همه اساتید دانشگاه خودم و شاگردهای سیمین جون برای بازدید اومده بودن و بیشتری ها برای من یا سیمین شکلات یا گل هدیه آورده بودند.

کنار یکی از کارها ایستاده بودم و برای یکی از بازدید کننده ها که مزون داشت درباره لباس توضیح می دادم، قرار بود برای مزونش چندتا لباس طراحی کنم.

در حال گرفتن کارت زن بازدید کننده بودم که صدای مردی را شنیدم؛ برگشتم و پسر جوانی با یک سویشرت کلاهدار و یک کیف کمری که دسته گل بزرگی پر از گلپای ارکیده در دست داشت دیدم؛ با لبخند گفتم: می تونم کمکت کنم؟!

گفت: شما خانم الهه مرادی هستید؟

گفتم: بله!

پسر دسته گل را به سمتم گرفت و گفت: این رو باید به شما تحویل بدم!

می خواستم حرف دیگه ای بزنم که پسر خیلی با عجله بیرون رفت، دسته گل را نگاه کردم و کاغذی که رویش قرار داشت را خواندم: همیشه موفق باشی مامان جون!

لبخندی زدم و فکر کردم کار خانم رازقی باشد؛ چه سلیقه ی خوبی داشت! همیشه عاشق گل ارکیده بودم!

پونه با دیدن دسته گل به سمتم آمد و با ذوق گفت: چه قشنگه خانم! از کجا اومده؟

گفتم: فکر کنم خانم رازقی! چون نوشته، همیشه موفق باشی مامان جون!

پونه لبخندی زد و گفت: شاید هم از طرف کس دیگه ای باشه!

گفتم: من که کس دیگه ای رو ندارم برام گل بفرسته!

پونه خندید و چیزی نگفت و من دوباره سرگرم صحبت با زن مزون دار شدم.

دوهفته تمام نمایشگاه برگزار می شد و در تمام این دوهفته من یکدسته گل بزرگ ارکیده مثل اولی دریافت می کردم؛ می دانستم که کار خانم رازقی نیست؛ ته دلم می دانستم این دسته گل ها کار چه کسی است اما سعی در انکار آن داشتم؛ حس می کردم با تغییر رفتاری که از مهرزاد دیده بودم کار او باشد! اما برایم باور این حقیقت سخت تر بود تا انکار حقیقت و دروغ گفتن به خودم.

در این چند وقت که نمایشگاه برپا بود؛ خیلی ها برای دیدن کارها آمدند؛ البته اعتبار نام سیمین که در پوستر نمایشگاه دیده می شد، همه را مشتاق تر می کرد؛ بیشتر افرادی که می آمدند دنبال لباس های تک و خاص بودند و دلشان می خواست طراح برای تن خودشان یک لباس بدوزد و دیزاین ملزوماتی مثل جواهرات را هم انجام دهد.

تقریباً به پایان نمایشگاه رسیده بودیم، مثل روزهای اولش شلوغ نبود و آن روز هم پونه پیش دوقلوها مانده بود! سیمین در دانشگاه بود و کسی جز من در نمایشگاه حضور نداشت، در حال نوشتن اسامی سفارش دهندگان بودم که صدای پایی مرا جذب خود کرد.

واقعا نمی دانستم دلم به دیدن چه کسی خوشحال می شد، لحظه ای ذوق داشتم و قلبم تند می تپید اما با دیدن مردی که وارد نمایشگاه شد فقط تعجب کردم.

متین بود! همان کسی که در مهمانی مهرزاد دیده بودم! با لبخند در برابر ایستاده بود و دسته گل بزرگی در دست داشت، یکدسته گل بزرگ رز!

به احترام حضورش از جا برخاستم و سمتش رفتم! دسته گل را به طرفم گرفتم، گل ها را از او گرفتم و تشکر کردم.

سرش را دور نمایشگاه چرخاند و گفت: فکر نمی‌کردم این قدر کارتون عالی باشه!

گفتم: ممنون! لطف دارید شما! البته کارهای خودم نیست فقط، از استاد هم کمک گرفتم!

گفت: برای خانمی در سن شما این یه شاهکار محسوب می‌شه! کاش همون شب مهمونی می‌فهمیدم طراح لباس هستید و به این زیبایی کار می‌کنید!

سوالات زیادی در ذهنم با حضور او ایجاد شده بود! از کجا می‌دانست من نمایشگاه برگزار کرده‌ام، چه اهمیتی داشت که به اینجا بیاید.

گفتم: اون شب اتفاقات خوبی نیافتاد، فرصت صحبت نشد؛ اما جالبه برام که از کجا فهمیدید نمایشگاه دارم؟ چون آنچنان تبلیغی براش نکرده بودیم.

متین لبخندی زد و همان‌طور که میان لباس‌ها راه می‌رفت، گفت: من در کنار کار مبلمان، می‌خوام یه خط تولید لباس هم راه بیاندازم، از اونجایی که مادرم ایرانی بوده، خیلی دوست داشتم با یک طراح ایرانی کار کنم و برای همین تمام اخبار مربوط به طراحی لباس و نمایشگاه‌های این چنینی رو دنبال می‌کنم!

گفتم: چه خوب! البته ترکیه که در مورد لباس خیلی جلوتره!

متین نگاهی کوتاه به من کرد و گفت: نه! این‌طور نیست! من طراح‌های ایرانی خیلی خوبی رو می‌شناسم که اتفاقاً برای برندهای ترک کار می‌کنن و خیلی کارشون خوبه!

گفتم: خب این طراح‌ها چرا توی ایران کار نمی‌کنن؟!

گفت: یکم تبلیغات توی ایران سخت‌تره؛ فقط همین! اما من می‌خوام برندم رو داخل ایران گسترش بدم!

دوباره مکثی کرد و با اشاره به لباسها گفت: طراحی همه اشون کار شماست؟

گفتم: طراحی‌ش با من بود اما با نظارت استاد کار کردم.

متین که تا آخرین لباس نمایشگاه را دیده بود و من هم به رسم مهمان نوازی همراهیش کرده بود، چرخ زده و رو به روی من ایستاد و گفت: کارتون خیلی خوبه! کاش همون روز مهمونی درباره این استعداد شما می دونستم!

گفتم: ممنونم ازتون. حتماً قسمت نبوده اون زمان!

متین گفت: اما حالا فکر می کنم خود شما هم دوست داشته باشید که با چندتا طراح حرفه ای و چندتا برند خوب آشنا بشین!

هر طراح تازه کاری مثل من قطعاً از چنین پیشنهادی خوشحال می شد، باینکه راجع به بی اخلاقی متین خیلی شنیده بودم اما بدم نمی آمد پیشنهادش را بشنوم.

گفتم: هرطراحی مثل من دوست داره با آدمهای حرفه ای آشنا بشه!

متین گفت: پس لطفاً فردا شب برای یک مهمانی من رو همراهی کنید! قول می دم اتفاقی خوبی بیافته! خودم هم از طرف یکی از دوستان که خط تولید لباس داره دعوت شدم، می دونم چندتا از بهترین طراح ها و خیلی از مزون دارها و صاحب های برند لباس هم میان! قراره یک شوی لباس برگزار بشه! کارهای یکی از طراح های ترک نمایش داده می شه و دیدنش خالی از لطف نیست!

کمی تردید داشتم برای پذیرفتن پیشنهادش! بیشتر این تیکه که همراهیش کنم اذیتم می کرد؛ اما متین گفت: من با یک گروه پنج نفره به اونجا می رم، شما هم با ما همراه بشید! این حرف متین یک جورهایی باعث شد که تصمیم گیری برام ساده بشه! اگر پنج نفر دیگه هم شرکت می کنند، خب دیگه شکی به جا نمی موند، از طرفی متین خوب می دانست که من زن مهرزاد هستم و هیچ کس جرئت نداشت آتش خشم مهرزاد رو بچشه! اعتبار مهرزاد اینجا به دردم می خورد و به پشتوانه نامی که در شناسنامه ام، البته شناسنامه ای که در خانه مهرزاد جا مانده بود، می توانستم راحت تر پیشنهادش را بپذیرم.

گفتم: خیلی دوست دارم پیام، بگذارید کمی فکر کنم! تا فردا بهتون خبر می دم!

متین کارتی از جیبش بیرون آورد و به سمتم گرفت و گفت: منتظرتون هستم.

کارت را از دستش گرفتم؛ متین هم خداحافظی کرد و از نمایشگاه بیرون رفت.

با خودم در کلنجر بودم که واقعا در مهمانی شرکت کنم یا نه! خیلی وقت بود که در هیچ مهمانی مجللی شرکت نکرده بودم!

به خانه که رسیدم کسری و پونه مشغول بازی با دوقلوها بودند؛ باید این موضوع را با آن ها هم مطرح می کردم؛ بعد از اینکه لباس هایم را عوض کردم و کمی نشستم و پونه برایم چایی و میوه آورد، رو به کسری که مشغول بازی با آرام بود گفتم: امروز متین به نمایشگاه اومده بود! کسری با تعجب نگاهم کرد و گفت: اونجا چیکار داشت؟

گفتم: مثل اینکه می خواد یه خط تولید لباس راه بیاندازه، دنبال طراح می گشت.
گفت: عجب! چی می گفت حالا؟!

گفتم: از کارهام تعریف کرد و بعد هم گفت که طراح های حرفه ای زیادی رو می شناسه!
کسری گفت: خب؟

کمی مکث کردم و گفتم: بهم پیشنهاد داد فردا شب یه برم یه مهمونی که کلی طراح و صاحب برند لباس اونجاست!

کسری نگاهم کرد و گفت: قبول که نکردی؟

گفتم: نه کامل! گفتم فکر می کنم و خبر می دم!

گفت: خودت می دونی، اما بهتره که نری!

گفتم: چرا؟! اون که جرئت کار اشتباهی نداره، وقتی می دونه من زن مهرزادم!

گفت: آره! اما از کجا می دونی چه کسانی دعوت هستن؟!

گفتم: نمی دونم، اما بدم نمیاد که برم!

کسری گفت: من نمی تونم اجبارت کنم که نری، اما کاش که رد کنی دعوتش رو!

صورتتم کمی گرفته شد و سکوت کردم، کسری که از ناراحتی من خیلی زود ناراحت می شد، گفت: یعنی انقدر دلت می خواد این مهمونی رو شرکت کنی؟

گفتم: بدم نمیاد با چندتا طراح حرفه ای آشنا بشم! شو لباس هم هست! خب شاید فرصت خوبی باشه برام!

کسری لبخندی زد و گفت: پس قبول کن! خودم می رسونمت!

لبخند زدم و گفتم: ممنون که حمایت می کنی ازم!

کسری گفت: امیدوارم که مشکلی پیش نیاد!

حالا که حمایت کسری رو داشتم خیالم راحت شده بود، صبح زنگ زدم و به متین گفتم که شرکت می کنم؛ متین می خواست دنبالم بیاد و باهم بریم، اما آدرس رو گرفتم و بهش گفتم که خودم میام.

تصمیم گرفتم یکی از لباس های نمایشگاه رو به تن کنم که نمونه کارم محسوب می شد؛ لباس آستین دار با یقه قایقی و دامن ماهی شکل رو از میان لباس های نمایشگاه انتخاب کردم؛ رنگ لباس مشکی با رگه های لمه نقره ای بود و پارچه لخت و زیبایی داشت.

موهام رو سشوار کشیدم و پایینش رو کمی فر درشت با اتو مو ایجاد کردم، بعد هم آرایش ساده ای با خط چشم و سایه مشکی روی صورتتم نشاندم و دو گوشواره حلقه ای بزرگ نقره ای به گوش هایم انداختم، تیپ ساده و در عین حال شیکی شده بود! پونه که در مراحل آرایش کمکم کرده بود دوباره نگاهی به من انداخت و گفت: مثل همیشه زیبا شدی خانم! تورو خدا مراقب خودتون باشید!

گفتم: نگران نباش پونه! فقط مواظب دوقلوها باش تا برگردم!

گفت: به روی چشم! شما هم نگران نباشید.

کسری سر ساعت جلوی در خانه منتظرم بود؛ مانتوی گشاد جلوبازی را به تن کردم و یک شال مشکی توری را آزاد روی سرم انداختم و بعد از بوسیدن دوقلوها از خانه خارج شدم.

بین راه کسری گفت: الهه هر وقت که می خواستی برگردی حداقل نیم ساعت قبلش بهم زنگ بزن!

دلم نمی خواست بیشتر از این به کسری زحمت بدم، گفتم: خودم برمی گردم به خدا! همین که می رسونیم کافیه!

گفت: نه الهه! خیالم این جووری راحت تر می شه! حتماً زنگ بزن.

گفتم: باشه، حتماً زنگ می زنم!

کسری از جاده اصلی به شهرکی که ویلاهای زیادی داخلش ساخته شده بود پیچید و کنار یک در مشکی بزرگ ایستاد! به متین زنگ زد و او که داخل مهمانی بود خودش به مقابل در آمد؛ کسری از ماشین پیاده شد و با اخم سلامی به متین داد و بعد هم از ما خداحافظی کرد و رفت.

متین نگاهی به من انداخت و گفت: بسیار برازنده!

گفتم: ممنون!

متین گفت: فکر خوبی کردید که یکی از لباس های کار خودتون رو پوشیدید!

به راهنمایی متین از باغ رد شدیم و وارد ساختمان ویلا که یک عمارت دوطبقه با نمای مرمری و بالکن بزرگ بود شدیم، داخل عمارت یک فضای بزرگ با میلمان های لوکس و آدم های لوکس تر بود، یک سمت سالن هم فرش بلند مشکی رنگی پهن کرده بودند و می دانستم قرار است شوی لباس در آنجا برگزار شود.

زن خدمتکاری با خوش رویی مانتو و کیفم را گرفت و بعد با متین به سمت گروهی از مهمانان که چند خانم و آقا بودند رفتیم، متین با لبخند به من اشاره کرد و گفت: الهه خانم که براتون گفته بودم! یکی از طراح های با استعداد که امیدوارم بتونم باهاس کار کنم!

چند دقیقه ای به معرفی گذشت، متین من را به چندتن از مدیران برندهای معروف ترک معرفی کرد و بعد هم به سراغ طراح های حرفه ای که خودم هم اسمشان را شنیده بودم و دیدنشان خالی از لطف نبود رفتیم، از آنجا که بیشتر شرکت کننده ها ترک بودند، بیشتر با متین راه می رفتیم و متین حرف هایشان را برایم ترجمه می کرد.

بعد از خوردن شام زمان شوی لباس رسید. مدل های لاغر و قدبلند با لباس های خاص که رنگ های تند و زیبایی داشتند روی فرش راه رفتند و من از یکی از لباس ها که دامن بلندی با دنباله داشت و رنگش قرمز آتشین بود خیلی خوشم آمد، بعد از شو همگی مشغول خوردن نوشیدنی شدند و من هم در گوشه ای روی مبل نشستم، متین مشغول صحبت با یک گروه ترک بود و هرازگاهی به من نگاه می کرد.

بعد با لبخند به سمتم آمد و گفت: خبرهای خوبی برات دارم!

نگاهش کردم و گفتم: پیشنهاد همکاری داری! هم به عنوان طراح و هم به عنوان مدل!

گفتم: طراحی رو قبول می کنم اما من قدم به مدل شدن نمی خوره!

گفت: نه! کسی که پیشنهاد داد خیلی ازت خوشش اومده بود! تنها مساله اینکه که باید بری ترکیه برای کار!

گفتم: پس مجبورم رد کنم!

با تعجب نگاهم کرد و گفت: برای چی؟! نگران چیزی نباش! من خودم همراهت هستم!

گفتم: نمی تونم از ایران بیرون بیام! خب به دلایل شخصی؛ اما واقعا نمی تونم بپذیرم!

کمی اطرافش رو نگاه کرد و گفت: اینجا شلوغه! بیا بریم داخل باغ صحبت کنیم!

از جا بلند شدم و دنبالش به باغ رفتم، متین به سمت آلاچیق چوبی داخل باغ رفت و روی یکی از صندلی هایش نشست، به دنبال او روی صندلی روبه رویش نشستم و گفتم: اگر ایران بود حتماً قبول می کردم! اصلاً شاید بشه از همین جا طرح ها رو براشون بفرستیم!

متین مکثی کرد و بعد از نگاهی که کمی مرا ترساند گفت: الهه! این قدر از مهرزاد نترس!

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: ببخشید؟! منظورت رو متوجه نمی شم!

گفت: می دونم که از کنار مهرزاد رفتی! این رو از حال خراب مهرزاد و چند باری که پیشش رفتم و تو نبودی فهمیدم! مهرزاد کامروا انقدری که اسمش گنده است کاری نمی تونه کنه! با وکیل مهرزاد در ارتباطم! می دونم که ازش طلاق نگرفتی!

گفتم: این حرف‌ها خیلی شخصیه متین!

گفت: ببین الهه! من خیلی راحت می‌تونم کمکت کنم که از ایران بری! داخل ترکیه هم آشنا انقدری دارم که راحت همونجا طلاق رو بگیری!

گفتم: من همچین درخواستی از شما نداشتم!

متین گفت: من ازت درخواست دارم!

گفتم: ممنون! اما نیازی نیست، هرمساله ای که بین من و مهرزاد باشه به خودمون ربط داره و خودم حلش می‌کنم!

متین مکثی کرد و گفت: شاید درست نباشه گفتنش! اما الهه من از همون روز مهمونی که برای اولین بار دیدمت ازت خوشم اومد! همون وقت که دیدمت خودم رو لعنت کردم که چرا زودتر تورو ندیدم! که چرا زودتر پیدات نکردم!

از جا بلند شدم و گفتم: فکر می‌کنم دیگه کافی باشه متین! من یک زن شوهردارم و این حرف‌های تو گناه خیلی سنگینیه!

متین پوزخندی زد و گفت: شوهری که یکساله ندیدی؟! چرا خودت رو گول می‌زنی؟! تو با من می‌تونی خیلی پیشرفت کنی الهه! می‌تونی بهترین طراح باشی! می‌تونی یه مدل معروف باشی! کافیه فقط همراهم بشی! کافیه با من باشی!

قدمی به عقب برداشتم، متین هم از جا بلند شده بود و رو به روی من قرار داشت، گفتم: حرف هات حالم رو بد کرد متین! فکر نمی‌کردم همچین پیشنهادی بهم بدی! پشیمونم که چرا اصلاً به این مهمونی اومدم!

دوباره کمی عقب رفتم و به سمت عمارت پا تند کردم؛ اما متین به سمتم دوید و بازویم را به دست گرفت، به سمتش برگشتم، بوی تند نوشیدنی رو می‌شد از دهنش حس کرد، فهمیدم که آنچنان هم در حالت عادی نیست! باید از این موقعیت فرار می‌کردم؛ اما کیف و مانتوم داخل عمارت بود.

زور متین زیاد بود و نمی شد بازوم رو آزاد کنم؛ خودش رو خیلی به سمتم نزدیک کرده بود و تمام تنم می لرزید. صورتم رو به سمت دیگه ای گرفتم و به زور بازوم رو از دست متین آزاد کردم؛ اما متین دوباره به سمتم اومد.

مغزم درست یاری نمی کرد، حجم آدرنالین بدنم انقدر بالا بود که نتونم تصمیم درستی بگیرم؛ تنها راهی که دیدم دویدن به سمت در باغ بود؛ متین در مسیر عمارت ایستاده بود و داشت به سمتم می آمد.

به سرعت به سمت در باغ دویدم و تازه به اشتباهم پی بردم؛ بیرون باغ یک کوچه باغ خلوت تاریک پیش رویم قرار داشت؛ متین به سمت در نزدیک شده بود و با من فاصله ای نداشت؛ بی فکر به طرف انتهای کوچه باغ دویدم.

صدای سگ ها از طرفی، و قدم های متین که پشت سرم می دوید از طرف دیگر نفسم را بند آورده بود، کفش هایم پاشنه بلندی داشت و دویدن را برایم سخت می کرد! از انتهای کوچه باغ وارد کوچه دیگری شدم اما از شانس بدم بن بست بود؛ تکیه به دیوار دادم و ایستادم، از چند لحظه بعدم خبر نداشتم؛ نفس نفس می زدم و شانه هایم از ترس می لرزید.

متین که او هم از دویدن به نفس نفس افتاده بود رو به رویم ایستاد و همان طور که یک دست به زانو داشت: چرا فرار می کنی الهه! من کاری ندارم بهت!

گفتم: خواهش می کنم ازم دور شو! تو من رو ترسوندی!

متین گفت: رد کردن پیشنهاد من حماقته! باهام ازدواج کن الهه! بزار خوشبخت بشی!

گفتم: دیگه این حرف رو تکرار نکن! من زن مهرزاد کامروام! حتی اگه نبینمش و کنارش نباشم! باز هم مهرزاد همسر مه و باید بدونی بهش وفادارم!

متین خندید و گفت: چه احمقانه حرف می زنی! شما زن های ایرانی به خاطر همینه که پیشرفت نمی کنید!

گفتم: اگر لازمه پیشرفت این باشه من دلم نمی خواد هیچ وقت پیشرفت کنم!

متین دوباره به سمتم اومد و گفت: اشتباه می کنی! اشتباه می کنی الهه کوچولو!

بین دیوار و متین گیر افتاده بودم، هر لحظه صورتش رو به صورتم نزدیک تر می کرد و ثانیه بیشتر با سخته فاصله نداشتم! ناله کردم و گفتم: تورو خدا راحتم بزار متین!

اما متین دست بردار نبود، چشم هایم را بستم و رویم را از صورتش گرفتم، دستم میان دست هایش اسیر بود و راهی نداشتم، هنوز نفس متین را روی گونه ام احساس می کردم که صدای قدم های تندی را شنیدم و دستهای متین شل شد! چشم که باز کردم متین پهن زمین بود و مردی با هیكلی آشنا رویش افتاده بود، درست نگاه کردم و از دیدن مهرزاد هینی کشیدم!

مهرزاد مشت های محکمی به صورت متین نشاند گفت: چطور جرئت می کنی به الهه این حرفها رو بزنی! چطور جرئت می کنی به زن من بگی باهات ازدواج کنه!

متین که تازه موقعیت را دریافته بود، با مهرزاد گلاویز شد و دعوای سختی بینشان در گرفت! سعی داشتم جدایشان کنم اما موفق نمی شدم حتی به سمتشان بروم.

سریع به سمت عمارت دویدم تا کیف و مانتویم را بگیرم، باید به کسری زنگ می زدم تا دنبالم بیاید؛ اما دلم راضی نمی شد مهرزاد را که به خاطر من درگیر شده بود تنها بگذارم! اگر او نبود الان عاقبت مشخصی نداشتم.

به ناچار سمت مهرزاد که متین را به دیوار چسبانده بود رفتم و بازویش را گرفتم و گفتم: ارزشش رو نداره مهرزاد! ولش کن بره!

مهرزاد با چشم های برافروخته نگاهی به من انداخت و رنگ نگاهش خیلی زود عوض شد، بعد از لحظه ای مکث گلوی متین را رها کرد و متین روی زمین نشست.

مهرزاد بی توجه به سرفه های متین رویش را به سمت من برگرداند و بعد از نگاه دقیقی به من گفت: حالت خوبه؟! آسیبی ندیدی؟ ترسیدی؟ کاش زودتر می رسیدم الهه!

توی چشم های خاکستریش خیره بودم و نمی دونم از این دو تیله خاکستری چه چیزی می خواستم، گفتم: من خوبم! نمی دونم از کجا پیدات شد اما به موقع رسیدی! ممنون!

از زل زدن به چشم هایش دست برداشتم و نگاهی به لباس خاکی اش انداختم، کت شلوار سرمه ای رنگ خوش دوختی که حالا در چند جا پاره شده بود؛ نگاهم روی دست خون آلودش

که زمان درگیری با متین زخمی شده بود، ثابت ماند؛ بی توجه به دستش نگران من بود، اما نمی دانستم چه واکنشی نشان دهم؛ در لحظه اینکه چرا اینجاست مهم نبود؛ حضورش هردلیلی که داشت مرا نجات داد!

بی حرفی به سمتش رفتم و دست خون آلودش را در دست گرفتم، نگاهی کرد و گفت: چیزی نیست؛ عمیق نبریده!

دستمال مشکی رنگی که برای بستن موهایم به کار برده بودم را از بین موهایم بیرون کشیدم و روی زخمش بستم تا خونریزی نکند.

مهرزاد نگاهی به چشم هایم کرد و گفت: ممنونم الهه! من...

نمی خواستم بیشتر از این با او هم کلام شوم، لحظه ای خوب بودم و لحظه ای دوباره یاد زخم های روح و تنم که از او به یادگار داشتم می افتادم، نگاهم را از صورتش گرفتم و گفتم: باید برم! دیروقته! باید برم...

به سمت در باغ پاتند کردم و خیلی زود مانتو و کیفم را گرفتم، مهرزاد دیگر به دنبالم نیامده بود و این مرا متعجب می کرد، گوشی را از کیف بیرون آوردم، کسری چندین بار زنگ زده بود، شماره اش را گرفتم و خیلی زود گوشی را برداشت، نزدیک بود و گفت که پنج دقیقه ای خودش را می رساند، از عمارت بیرون زدم و رو به روی در باغ ایستادم، متین با کت خاکی و پاره کنار یک شیر آب ته باغ ایستاده بود و سعی داشت لباس هایش را تمیز کند، با دیدن من لحظه ای مکث کرد؛ بعد پوزخندی زد و داخل عمارت رفت؛ مهرزاد اما هنوز بیرون ویلا کنار در باغ ایستاده بود. با دیدن من به سمتم آمد و گفت: الهه من... من باید باهات حرف بزنم! قدمی به عقب برداشتم و گفتم: خواهش می کنم مهرزاد! الآن وقت خوبی نیست!

مهرزاد به در تکیه داد و گفت: کسی میاد دنبالت؟!

گفتم: آره! بهتره بری!

مهرزاد گفت: می مونم تا خیالم از بابتت راحت بشه!

نمی تونستم رفتارش رو بفهمم، نمی تونستم این همه تغییر رو هضم کنم، آیا واقعا این همون آدم سرد و وحشی سابق بود؟! به سمتش برگشتم و با حرص گفتم: خیالت راحت باشه! لازم نیست نگران من باشی! انگار خیلی راحت فراموش کردی شکنجه هایی که به تنم نشوندی رو! شاید برای تو فراموش کردنش ساده باشه، اما من هنوز جای زخم ها رو روی تنم یادگاری از تو دارم!

نگاه پریشانش را از رویم گرفت و به زمین زل زد و گفت: متاسفم الهه!

نفسم را با حرص بیرون دادم، پوزخندی زدم و گفتم: بایدم باشی! بایدم متاسف باشی! اما هیچ چیزی رو حل نمی کنه! اگر خیلی متاسفی بچه ام رو پس بده و اسمم رو از شناسنامه ات خط بزن!

سرش رو بالا آورد و گفت: نمی تونم! این کار من رو می کشه الهه! این رو از من نخواه!

گفتم: کجای کاری که من خیلی وقته مردم!

صدای ماشین که آمد، رویم را برگرداندم و به سمت ماشین کسری رفتم! در لحظه آخر نگاهی به رویش انداختم و گفتم: بابت امروز ممنونم! اما بابت زندگی ای که ازم دزدیدی نمی تونم بیخشم!

سوار ماشین که شدم بغض امانم رو برید و بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم گریه کردم، کسری از حال من متعجب بود، گفت: چی شده الهه؟! چرا گریه می کنی؟! مهرزاد کاری کرده؟ حرفی زده؟

میون حق حق گریه گفتم: نه! فقط حرکت کن! فقط راه بیافت!

کسری خیلی زود راه افتاد و برای آخرین بار به مهرزاد که به دیوار باغ تکیه داده بود و با رفتن من روی زانو نشست نگاه کردم و تصویرش میان اشک هایم گم شد.

کسری دوباره پرسید: نصفه چون شدم الهه! بگو چه خبره!

به زور به گریه ام غلبه کردم و ماجرا را برای کسری گفتم، کسری که از شنیدن حرف هایم هر لحظه خشمگین تر می شد گفت: لعنت به این مرد که هیچ وقت آدم نمیشه! تقصیر من بود، باید بیشتر بهت هشدار می دادم راجع بهش!

گفتم: نه! تقصیر خودم بود که به حرف تو گوش نکردم و رفتم! باید حرف تو رو گوش می دادم، تو به اندازه کافی به من هشدار دادی که متین چچور آدمیه!

کسری گفت: عیبی نداره! خدا رو شکر که اتفاق بدی نیافتاد برات الهه!

گفتم: نمی دونم اگه مهرزاد از غیب سر نمی رسید من الان چه حالی داشتم!

کسری گفت: خدا رو شکر که سر رسید! شاید خودش هم دعوت بوده این مهمونی رو؛ حرفی هم بهت زد؟

گفتم: گفت متاسفه! اما این حرفش بیشتر عصیانیم کرد! نمی دونم ... شاید ترسیدم از مهر دادم بگه، من هم هوایی بشم و بخوام برگردم به اون خراب شده! می دونم که زود راضی می شدم! این چند وقت روزگارم هر چقدر هم خوب بود، اما دیدن مهرزاد عمیق ترین زخم های قلبم را دوباره به من گوشزد کرد؛ دوباره کورترین گره های زندگیم را به یاد آورده بودم و تلخی تنهایی همه وجودم را پر کرده بود.

لحظاتی سکوت غم انگیزی در ماشین حاکم بود و بالاخره کسری آن را شکست.

کسری نگاه کوتاهی به من که به شیشه کنارم زل زده بودم انداخت و گفت: چی توی دلت افتاده الهه که عذابت می ده؟

گفتم: هرچی که هست خودم هم درک نمی کنم کسری، هزارتا سؤال داشتم از مهرزاد، دلم می خواست حرف بزنه، دلم می خواست از مهر دادم بپرسم! اما قبل از اینکه حرفی بزنه سرش داد کشیدم! حالم دست خودم نیست کسری! سخته برام یادآوری گذشته ای که پر از درد و رنج بود! مهرزاد خیلی تغییر کرده کسری! انگار اون آدم سابق نیست، اما من نمی تونم باورش کنم، نمی تونم این شخصیت مهرزاد رو بپذیرم که دنبال گفتگو کردنه و به زور کاری انجام نمی ده یا از قدرت و موقعیتش استفاده نمی کنه تا من رو دوباره اسیر کنه! امروز می تونست

من رو با خودش هر جا خواست بیره! اصلاً با دیدن من که سوار ماشین تو می شم می تونست
شر به پا کنه! اما هیچ کاری نکرد، فقط رفتنم رو تماشا کرد و حس کردم بیشتر از قبل شکسته
شد، همه این رفتارها داره من رو گیج می کنه! حال عجیبی دارم کسری! یه سری احساس
متضاد که نمی دونم چجوری جمع و جورش کنم!

کسری دستمالی به سمتم گرفت و بعد گفت: تو یک ساله مهرزاد رو ندیدی الهه! آدم‌ها تغییر
می کنن، حتی خود تو هم تغییر کردی توی این یک سال! شاید واقعا تغییر کرده باشه؛ شاید
پشیمون باشه از کاراش! اما در هر صورت برای اینکه از حال خودت سردر بیاری باید یکم به
خودت زمان بدی! یکم با خودت خلوت کن و احساساتت رو کنار هم بچین! بزار دستت بیاد که
واقعا چی نیاز داری و چی برات بهتره!

گفتم: دلم برای مهرداد خیلی تنگ شده! این پررنگ ترین احساسیه که دارم کسری! حس
می کنم مادر بدی بودم که یک ساله بچه ام رو ترک کردم! هر شب و روز عذاب وجدان تنهایی
مهرداد راحت نمی گذاره!

کسری نگاه کوتاهی به من انداخت و گفت: من مطمئنم در اون زمان تو بهترین تصمیم رو
گرفتی! حتی اگر مهرداد سنش انقدری بود که بتونه تجزیه تحلیل درستی داشته باشه ازت
می خواست که بری! تو کار اشتباهی نکردی الهه که بخوای خودت رو سرزنش کنی! فقط یکم
نیازه که صبر داشته باشی؛ همین!

سکوت کردم و تا رسیدن به خونه حرفی نزد، بین همه احساسات ضد و نقیض چشم‌های
خاکستری مهرزاد لحظه ای از ذهنم پاک نمی شد.

قرار شد ماجرای آن شب بین من و کسری باقی بماند، به پونه هم حرفی نزدیم؛ اما تا چندروز
حال خوبی نداشتم و دائم نگران بودم.

نمایشگاه که تمام شد همه ما، حتی دوقلوها نفس راحتی کشیدیم؛ اما دوقلوها بیشتر از قبل
بهانه گیر شده بودند، پونه می گفت حتماً بهانه خانم محمدی را می گیرند!

در خانه نشسته بودم و با آرام و آرام بازی می کردم، برای هر کدام یک کتابچه پارچه ای با
تصویر حیوانات خریده بودم و حسابی مشغول بازی و گاهی خوردن کتاب ها بودند!

صدای زنگ در که آمد می دانستم کسری است؛ از دیروز خبر داده بود برای دیدنمان می آید، پونه در را باز کرد و به احترام کسری بلند شدم.

کسری که نشست حس کردم یک جورهایی معذب است، انگار می خواهد حرفی بزند اما خجالت می کشد! چند دقیقه ای با ناخن هایش بازی کرد و بعد هم مشغول لمس کردن فنجان چایش شد،

با پونه به هم نگاه کردیم و هردو ابرو بالا انداختیم، سرفه ای کردم و گفتم: کسری جان؟! خوبی برادر؟

کسری از لحن شوخ من خنده ی کوتاهی کرد و گفت: اه... آره! آره خوبم!

گفتم: چیزی شده؟! خیلی مضطربی!؟

گفت: نه نه! چیزی نشده!

پونه که این چند وقت حسابی با کسری صمیمی شده بود و به نوعی او را جای پسر نداشته اش گذاشته بود گفت: خب بگو پسر جان! بگو تو دلت چه حرفی مونده! دل نگرانم کردی تو!

کسری با چشمان گردی به پونه نگاه کرد و گفت: خب! یکم معذبم برای گفتنش!

گفتم: بگو دیگه!

تقریباً می دانستم داستان چیست؛ این چند وقت که برای چیدمان نمایشگاه با استادم و دخترش نازنین در رفت و آمد بودیم این موضوع را فهمیده بودم که سیگنال هایی میان کسری و نازنین وجود دارد!

از لبخندها و شوخی هایشان زمان چیدن کارها می دانستم که نازنین هم کمتر از کسری مشتاق نیست؛ بالاخره کسری چهره جذاب و تیپ خوبی داشت؛ تحصیلکرده و پولدار بود و بالاتر از همه اینها مودب و مهربان و با اخلاق.

با خودم فکر کردم چرا همیشه جذب مردهای با اخلاق تند شده ام! این ویژگی های کسری هردختری را خوشبخت می کرد، اما من مهادی را انتخاب کردم که با وجود تیپ و قیافه خوب و تحصیلات بالا، اخلاقش نسبت به کسری تند بود و زن هم داشت! نمی شد بگویم اگر به

گذشته برگردم اینبار کسری را انتخاب می‌کنم! نه! نمی‌دانستم با توجه به اتفاقاتی که خودم را در آن‌ها مقصر می‌دانستم باز هم انتخاب من مه‌راد باشد یا نه؛ اما قطعاً کسری باز هم انتخابم نبود، شاید من جذب مردهای بداخلاق می‌شدم و این دیوانگی من را اثبات می‌کرد!

صدای کسری من را از فکر و خیال بیرون آورد، گفت: چه خبر از استادت الهه؟

با گفتن این حرف که بی‌شک از روی غرض گفته شده بود من و پونه خندیدیم، کسری با دلخوری گفت: چرا می‌خندید؟

میان خنده‌ها گفتم: اگه منظورت نازنینه که حالش خوبه! اتفاقاً سراغ تورو از من می‌گرفت دیروز!

کسری که برق خوشحالی در چشم‌هایش نمایان شده بود گفت: واقعا!...؛ یعنی، اا! خب سلام برسون بهش!

پونه گفت: چرا زودتر نگفتی بهمون؟

کسری که دیگر فهمید دستش رو شده و انکار فایده ندارد گفت: خب خجالت می‌کشیدم! یعنی بیشتر از الهه خجالت می‌کشیدم!

گفتم: چرا از من؟!

گفت: خب یه حرف‌هایی بینمون بوده...

حرفش رو قطع کردم و گفتم: از روزی که دیدمت مثل برادر مهرت به دلم نشست کسری! همیشه عین برادر دوستت داشتم؛ دور از جونت برادرهای خودم رو کم دیدم اما تو شدی یکی از اون‌ها، همیشه کنارم بودی و هیچ‌وقت پشتم رو خالی نکردی، الانم از شنیدن این موضوع خیلی خوشحال شدم!

کسری نفس راحتی کشید و گفت: تو خیلی خوبی و همیشه خوبی رو بین ما تقسیم کردی الهه!

خندیدم و چیزی نگفتم، دوباره بحث به نازنین و سیمین کشیده شد؛ تا آخر شب در این باره حرف می‌زدیم و من ته دلم انگار یک کوچه بن بست یافتم!

کوپه ای که می دانستم اگر واردش شوم بیراهه می شود و صفایش را می دزدم؛ گاهی برای فرار از این زندگی، فرار از این تنهایی، دلم می خواست با کسری باشم! البته نه تا زمانی که نام مهرزاد در شناسنامه گم و گور شده ام فرمانروایی می کرد، باز با این همه، وقتی تصور می کردم که با کسری بدون هیچ مانعی ازدواج کنم خودم را ظالم بزرگی میافتم! من به اندازه ای عاشق کسری نبودم که محبت هایش را جبران کنم؛ شاید خودم به آسودگی می رسیدم، اما عشق حقیقی از کسری دریغ می شد.

نتیجه بحث های ما درباره نازنین و کسری این شد که یک شمال دسته جمعی برویم! یعنی پونه فکرش را به ذهن کسری انداخت که شناخت بیشتری از نازنین بدست بیاورد، گفت آدم ها را در سفر بهتر می شه شناخت، کسری هم گفت خب این که کاری نداره! یه شمال دسته جمعی بریم؛ ویلای خودم که داره تعمیر می شه سقفش خراب شده بود، کلید ویلای دوستم رو می گیرم! هم فال و هم تماشا!

اول می خواستم با این سفر مخالفت کنم، اما ذوق پونه و زدودن خستگی این چند وقت کار نمایشگاه بهانه خوبی برای موافقت بود، می دانستم با دوقلوها کار ساده ای نیست؛ اما این طفلکی ها هم یه آب و هوایی عوض می کردند، بد نبود.

قرار شد آخر هفته به شمال برویم؛ با استاد سیمین جون و دخترش نازنین هم صحبت کردم و به ترفندی آن ها هم راضی به آمدن شدند؛ البته فکر می کنم نازنین خیلی خوشحال شد؛ چون وقتی سیمین موافقت کرد صدای جیغ خوشحالی نازنین را از پشت گوشی شنیدم!

همه وسیله ها را جمع کردم و به خاطر دوقلوها ساکم خیلی بزرگ شد، کسری آخرین وسیله ها را در ماشین جای داد و سوار شدیم؛ به خاطر بچه ها من عقب نشستم و پونه جلو، سیمین به همراه نازنین با ماشین دیگری می آمدند، باینکه در ماشین کسری جا بود اما به خاطر بچه ها نمی شد همگی در یک ماشین بنشینیم؛ صندلی های پشت را من و بچه ها پر کرده بودیم و با وجود صندلی مخصوص کودک، جز خودم کسی جا نمی شد!

قرار بود به سمت متل قو برویم، توی راه انواع آهنگها با درخواست پونه که می خواست جو عروسی راه بیاندازد پخش می شد، چند باری کوتاه به خاطر دوقلوها نگه داشتیم و استراحت اصلی وقت ناهار بود.

کسری کنار یکی از رستوران های بین راهی جاده چالوس نگه داشت و همگی پیاده شدیم؛ از همین جا هم بوی شرعی هوا غرق در شادیم می کرد، همیشه دلم می خواست اگر تهران زندگی نکنم در یکی از شهرهای شمال ساکن شوم، به طور کل از آب و هوای شرعی و شهرهای ساحلی خوشم می آمد؛ اصلاً دلم می خواست چشم که باز می کنم اتاقم رو به دریا باز شود.

دوقلوها خوابیده بودند و من می توانستم با خیال راحت غذا بخورم، رستوران چند تخت بزرگ داشت و بچه ها را کنار هم روی تخت خودمان گذاشتم؛ پونه کنار بچه ها نشست و من برای اینکه دست هایم را بشویم رفتم؛ دست هایم را که شستم در حال قدم زدن بودم که نازنین با من هم قدم شد، باهمان لبخند همیشگی گفت: تا اینجا که خسته نشدید؟

گفتم: نه! خدا رو شکر بچه ها از راه بدشون نیامد، اذیت نکردن!

گفت: خوبه که مامانشون رو اذیت نمی کنن! دوتا خیلی سخته!

گفتم: آره! خیلی! یکی باشه دیگه می دونی فقط حواست رو باید به اون بدی؛ اما دوتا یه لحظه حواست نباشه یه گندی می زنن!

خندید و حرفی نزد؛ بعد از کمی مکث گفت: اما اصلاً بهت نمیاد دوتا بچه داشته باشیا!

خندیدم و گفتم: دوتا؟! من سه تا بچه دارم!

با تعجب گفت: دروغ نگو!

گفتم: به خدا! می خوام از پونه بپرس!

گفت: داری سربه سرم میزاری؟!!

گفتم: نه، جدی می گم!

چشم هایش را نازک کرد و گفت: اگه راست می گی الان کجاست؟!!

لحظه ای به یاد مهر دادم افتادم، الان کجا بود واقعا؟! چه مادر بدی بودم! گفتم: پیش من زندگی نمی کنه!

نگاهم کرد؛ لحظه ای فضا غمگین شد و من دوباره به یاد همه ناراحتی ها و رنج هایم افتادم، رنج هایی که یادگرفته بودم پنهانشان کنم!

نازنین برای اینکه دوباره من را بخنداند گفت: پس دیگه فکر کنم از همون نوزادی که بدنیا اومدی مادر بودی!

گفتم: آره، اصلاً با یه بچه بغلم دنیا اومدم!

به راستی من مادر بودن را از کی آغاز کرده بودم؟! از کی این قدر همه زندگیم برای پاره های وجودم شده بود؟! فرزندانی که مثل میخ حضورم در زمین را تثبیت می کردند، بچه هایی که نگذاشتند کم بیاورم و توان زنده ماندن به من هدیه دادند.

اگر روزی که مهرداد رفت مهرداد را نداشتم بی شک می مردم، روزی هم که از کنار مهرداد رفتم، اگر آراد و آرام همراهم نمی شدند باز مردنم دور از ذهن نبود.

با نازنین به جمع همسفران برگشتیم و هرکس غذایی سفارش داد و بعد از خوردن غذا و چایی راه افتادیم.

به ویلا که رسیدیم نزدیک عصر بود، به خاطر بچه ها راه را آهسته طی کرده بودیم و خیلی هم توقف داشتیم؛ کسری کنار در ویلا ننگه داشت و ریموت در را زد؛ از بیرون نمای زیادی از داخل ویلا معلوم نبود و انبوه درختان جلوی دید را می گرفت؛ با ماشین که داخل رفتیم یک باغ اندازه باغ خانه مهرداد در برابرم بود.

زیبای و دیوارهایی که پیچک ها، سبزه سبزشان کرده بود؛ یک استخر بزرگ گوشه ای قرار داشت و در طرف دیگر آلاچیق زیبایی به همراه باربیکیو، نمای ساختمان دو طبقه و چوبی با سقف شیروانی قرمز رنگی بود، آرام در آغوش خودم و آراد را کسری بغل کرد و به داخل ویلا رفتیم.

در طبقه اول آشپزخانه و یک سالن بزرگ قرار داشت، از گوشه سالن با یک پلکان چوبی به طبقه بالا می رسید، بچه ها خواب بودند؛ به دنبال کسری از پله ها بالا رفتیم و به سالن طبقه ی بالا که مبلمان و تلویزیونی در برابرش داشت رسیدیم؛ نقشه خانه برایم خیلی آشنا بود!

یاد خانه خودمان، یا بگویم خانه کامرواها می افتادم، چهار اتاق خواب در طبقه بالا قرار داشت و همگی دستشویی و حمام جداگانه داشتند، این هم از ویژگی های خانه کامرواها بود! شاید مهندس معمارشان یکی بوده، یا همه خانه های لوکس همین شکلی هستند؛ کسری وارد یکی از اتاق ها شد و از دیدن دو تخت خواب مخصوص بچه ها که نرده های بلندی داشت تعجب کردم!

کسری خنده اش را جمع کرد و گفت: خب راستش این دوستم هم خودش دوقلو داره! اصلاً برای همین پیشنهاد دادم که بیایم اینجا؛ به خاطر آرام و آراد! ابروهایم را بالا انداختم و گفتم: چه جالب! مرسی!

کسری از اتاق بیرون رفت، در کنار تخت های کودک یک تخت خواب معمولی یک نفره هم در اتاق جای داشت، اتاق بزرگی بود و بعداً فهمیدم بزرگترین اتاق آن جاست، بچه ها را داخل تخت ها گذاشتم و لباس هایم را عوض کردم؛ می خواستم نگاهی به دور و بر ویلا بیندازم؛ اول از همه از پنجره اتاق بیرون را نگاه کردم و با دیدن آبی دریا در مقابلم به وجد آمدم؛ چه ویلای خوبی بود!

از پله ها پایین آمدم و کنار بقیه نشستم، نازنین و کسری در حال روشن کردن آتش کنار ساحل بودند؛ به کنار سیمین و پونه که در آشپزخانه بودند رفتم؛ پونه مشغول پاک کردن یک ماهی بود؛ گفتم: توی راه خریدید؟

گفت: نه! توی یخچال فریزرش پره پره! کسری گفت هرچی خواستیم می شه برداریم! نگاهی به یخچال که دیگر جای نفس کشیدن نداشت کردم؛ خوراکی محبوب من، نوتلا هم داخل یخچال بود! با خوشحالی شیشه اش را بیرون آوردم و قاشق برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم؛ ساحل دقیقاً پشت ویلا قرار داشت و بعد از سالن پذیرایی یک راهرو بود که به دوراه ختم می شد؛ یک راهش پلکانی به سمت طبقه پایین که یک استخر سرپوشیده و جکوزی داشت می رفت، یک سمتش هم به در شیشه ای که حیاط ساحلی پشت ویلا بود.

نازنین و کسری مشغول بحث درباره آتش درست کردن بودند، از دیدن چشم‌های خوشحال کسری دلم آرام گرفته بود! با لبخند برایشان دست تکان دادم و روی نیمکت خالی دورتر از آن‌ها نشستم؛ بیخیال به موج‌های پیاپی دریا نگاه می‌کردم و لذت می‌بردم.

صدای موج‌ها آرامش عجیبی داشت، انگار خالی خالی می‌شدم؛ خالی از هر رنج و دلتنگی! روزهای زندگی عجیب شبیه دریا بود؛ البته یک دریای همیشه طوفانی! انگار در قسمت من دریای آرام نبود! شاید هم همین لحظه آرامترین سکانس زندگی من را تشکیل می‌داد! لحظه‌ای که آکنده بود از بوی هیزم سوخته و صدای موج دریا و خنده‌ی دو عاشق!

تنهایی دیگر مثل گذشته آزارم نمی‌داد؛ خدا رو شکر که سرراهم انسان‌های شریفی قرار گرفته بودند؛ اما در ذهن داشتیم به پونه پیشنهاد اسباب‌کشی بدهم! می‌خواستیم حالا که پول خوبی از نمایشگاه بدست آورده بودم و چندسفارش طراحی هم داشتیم، یک خانه در نزدیک همان محل اما بزرگتر و نوساز اجاره کنیم؛ که همراه پونه در آنجا ساکن شویم، شاید در همین سفر پیشنهادم را مطرح می‌کردم.

آن شب تا نزدیک صبح در کنار دریا نشستیم و آنقدر بازی‌های مختلفی مثل پانتومیم و هفت‌خبیث انجام دادیم که زمان از دستمان در رفت؛ دوقلوها را در گهواره مخصوص کنار ساحل آورده بودم، وقتی بیدار شدند آنها هم کمی شن بازی کردند و مثل ما خوشحال بودند!

تقریباً نه ماهشان بود و چهار دست و پا می‌رفتند، اما آراد می‌توانست به زور برای چندثانیه بایستاد؛ برای هر دویشان دریا را نشان می‌دادم و آن‌ها از دیدن این آبی عظیم روبه‌رویشان حسابی ذوق کرده بودند!

برایم جالب بود که وقتی به دریا زل می‌زدند چشم‌هایشان رنگ دریا را به خود می‌گرفت، قبلاً تست کرده بودم که با لباس‌های مختلف رنگ چشمشان کمی تغییر می‌کند، اما اینجا چشم‌هایشان آبی بیکران دریا را یکجا در خود جا می‌داد، نمی‌دانم چرا فکر کردم آیا چشم‌های پدرشان هم اینگونه بود؟ چشم‌هایی که تا بودم رنگ خشم به خود داشتند و در آخرین دیدار بوی دلتنگی و غم می‌داد.

صبح همگی به خاطر دیرخوابیدن شب گذشته از ظهر شروع شد، ساعت دوازده ظهر بود که به زور چشم باز کردم و باز هم دلم میخواست بخوابم، اما نگران شدم که بچه ها گرسنه بمانند؛ برای ناهار قرار شد نازنین و کسری کباب درست کنند؛ نازنین کلی از کباب های مخصوص خودش تعریف کرده بود و قرار شد به کمک کسری برایمان درست کند؛ واقعا هم خوشمزه شد.

بعد از ناهار اولین خمیازه را پونه کشید و بعد همگی تصمیم گرفتند چرتی بزنند؛ من هم آرام و آرام را خواباندم؛ اما خودم خواب به چشمم نبود، تصمیم گرفتم کمی در اطراف ویلا راه بروم، قبل از رسیدن به ویلا جنگل زیبایی را دیده بودم که میخواستم در آن قدم بزنم.

قبل از رفتن آهسته به اتاق پونه رفتم، نیمه خواب بود؛ در گوشش گفتم که مراقب بچه ها باشد؛ من خوابم نمیاد و می رم کمی قدم بزنم، پونه هم سر تکان داد و گفت خیالم راحت باشد، بعدهم از جایش بلند شد و به اتاق من رفت تا کنار بچه ها بخوابد.

از بچه ها که خیالم راحت شد، یک تیشرت سرخوابی یقه باز و یک لگ کوتاه به رنگ مشکی به پا داشتم؛ مانتوی جلو باز را روی اینها پوشیدم و شال بلند سرخابی ام را سر کرده ام، کنار در مشکی بزرگ یک در کوچکتر قرار داشت؛ از همان جا بیرون رفتم، بین راه احساس می کردم کسی پشت سرم است اما هر بار برگشتم کسی را ندیدم! از راه خاکی که به داخل جنگل کشیده می شد وارد شدم؛ یاد کارتون محبوب کودکیم باخانمان افتادم! چقدر دوست داشتم مثل او در یک کلبه جنگلی زندگی کنم!

در میان خیالبافی هایم گم شده بودم و آهسته قدم می زدم، صدای رودخانه ای از دور می آمد و قصد داشتم به سمت رودخانه بروم، نسیم ملایمی میان درختان می وزید و برگ ها را به رقص می کشاند؛ به سمت صدای رودخانه قدم می زدم و شاخه ی کوچکی که روی زمین پیدا کرده بودم هم در دستم بود، رودخانه را از دور دیدم و با اشتیاق به سمت رودخانه که میان جنگل پنهان شده بود دویدم.

آب زلالی جاری بود و چندتا قورباغه کنارش می خواندند، کمی بالاتر یک کنده ی درخت در عرض رودخانه با ارتفاع خیلی کمی بالاتر از سطح آب قرار داشت؛ می شد رویش بنشینم و پاهایم را داخل آب بگذارم، به سمت کنده درخت رفتم؛ چوبش نم کشیده بود و بوی خوبی

می داد، کفش هایم را درآوردم و با احتیاط از کنده درخت بالا رفتم و درست وسط آن که وسط عرض رودخانه هم می شد نشستم؛ پاهایم را آرام در آب گذاشتم و از سرمای آب لذت بردم!

کاش همه کسانی که دوستشان داشتم اینجا بودند، کاش اینجا میعادگاه من و همه عزیزانم بود! مادرم، مهرداد، برادرهایم، پدرم که چهره اش را به یاد ندارم، توی دلم دعا کردم و از عزیزانم کمک خواستم؛ حس می کردم در این مکان جادویی دعایم بیشتر تاثیر می گذارد! از خدا خواستم تنها نمانم! خواستم مهرداد را ببینم، خواستم یک اتفاق خوب بیافتد!

در فکر و خیال خود بودم که صدای مبهمی از پشت سرم شنیدم، برگشتم تا ببینم که صدا از کجا آمد، اما کنده خیس درخت لیز بود و من از روی کنده پایین افتادم اما در لحظه ی آخر یکدستم را به شاخه ای شکسته ی کنده گرفتم؛ همیشه این ارواح عزیز دعایم را اشتباه انعکاس می دهند!

می ترسیدم داخل رودخانه بیافتم و آب من را همراهش ببرد؛ سعی کردم دست دیگرم را به کنده بگیرم و بالا بیایم اما لیزی کنده مانع می شد، صدای خورد شدن شاخه ای که در دستم بود را شنیدم، چشم بستم و آماده سقوط شدم، اما به جای سقوط به سمت بالا کشیده شدم، با احتیاط چشم هایم را باز کردم و از دیدن مهرزاد در برابرم هین بلندی کشیدم! مهرزاد از بازویم نگه داشته بود!

گفت: فکر کردن و تعجب باشه برای بعد! الان کمک کن بکشمت بالا!

بدون فکر دیگری دست مهرزاد را گرفتم و مهرزاد که روی کنده ایستاده بود سعی کرد من را بالا بکشد اما با صدای شکستن چوب که دوام زیادی نداشت هردو به آب افتادیم! مهرزاد در ثانیه اول با یکدست من را به آغوش کشید و با دست دیگر سعی کرد شاخه ای نزدیک حاشیه رودخانه را بگیرد؛ ولی آب سرعت داشت و رودخانه ما را به دنبال خود می کشید، از ترس مهرزاد را در آغوش کشیده بودم و سرم میان سینه اش پنهان بود؛ باهر سنگی که در میان راه قرار داشت بالا و پایین می افتادیم و من بی اختیار جیغ می کشیدم!

عاقبت مهرزاد به هر مصیبتی بود یک ریشه درخت که از خاک بیرون زده بود و به داخل رودخانه رسیده بود را گرفت، با کمکش دستم را به ریشه درخت محکم کردم و هردو از آب بیرون آمدیم!

هردو خیس آب بودیم؛ شالم را که روی سرم چسبیده بود درآوردم و با فشار دست آب اضافی اش را گرفتم، اما وضع موهایم بدتر بود؛ مثل لباس آب موهایم را چلاندم و از خستگی کنار درختی نشستیم! مهرزاد هم که قبل از من به یک درخت تکیه زده بود!

چندثانیه ای هردو در بهت اتفاقی که افتاد بودیم؛ از این اتفاق خندهام گرفته بود و سعی داشتم در حضور مهرزاد کنترلش کنم؛ دوباره به یاد حضور مهرزاد افتادم و گفتم: نگفتی اینجا چیکار می کنی؟!

مهرزاد خنده ی کوتاهی کرد و گفت: برای نجات خانوم اومده بودم!

گفتم: ممنون! اما چگونه هروقت توی دردم می افتم تو سبز می شی جلوم؟! موی تو رو که آتیش نزد من؟!

گفت: چرا! تو همه وجودم رو آتیش زدی و خبر نداری.

با اخم گفتم: منظور؟!

کمی مکث کرد و گفت: می خواستم باهات حرف بزنم!

گفتم: چی؟!

گفت: می خواستم ببینمت و باهات حرف بزنم!

گفتم: من رو ببینی؟! از کجا می دونستی من کجام؟! اصلاً برای چی میخوای من رو ببینی؟ بس نیست مهرداد رو گرفتی؟ حالا می خوای با حضورت یادآوری کنی که چقدر تنهام؟!

با نگاه غمگینی گفت: تو دوست داری مهرداد رو ببینی؟!

با این حرفش ساکت شدم، به اندازه ی نفس کشیدن دلم می خواست مهرداد را ببینم.

گفت: قول می دم اگه بزاری باهم حرف بزنیم مهرداد رو ببینی!

نگاهش کردم و گفتم: این که مهرداد رو نمی بینیم حقیه که تو از من گرفتی! برای پس گرفتن حقم شرط نذار!

گفت: یعنی دیدن آرام و آراد حق من نیست که تو گرفتی ازم؟!!

با گفتن این حرفش جا خوردم! از اینکه درباره بچه ها می دانست شکه بودم، اما بدتر این بود که حتی اسمشان را هم گفت! با حیرت به چشم هایش زل زدم.

مهرداد لبخندی زد و گفت: تو که فکر نکردی تمام این مدت، من مهرداد کامروا، بی خبر از حالت بودم؟

حرفی نزدم؛ نفس عمیقی کشیدم و گفتم: از کجا می دونی؟!!

گفت: قول بده بزاری حرف هام رو بزنی! آخر حرف هام همه چیز مشخص می شه!

با اینکه دلم نمی خواست حرف شنوی کنم گفتم: فقط به خاطر مهرداد!

گفت: قول می دم بعدش هروقت خواستی مهرداد رو ببینی!

هنوز در بهت اطلاعاتی که داشت بودم، گفتم: بگو! خودم هم کنجکاوم بدونم این تغییر رفتارت چه دلیلی داره! چون جای زخم هایی که به تنم و روحم زدی هنوز یادگاری مونده!

گفت: من به خاطر همه ی بدی هایی که بهت کردم متاسفم! اما هرچقدر بگم نمی تونه لحظه ایش رو جبران کنه! الهه من خیلی اشتباه کردم؛ اما بزرگترین اشتباهم اعتماد بود! اعتماد به کسی که فکر می کردم بدجوری بهش ظلم شده!

پر از سؤال و باختم نگاهش کردم و شروع کرد به تعریف هرچه در دلش می گذشت: وقتی تو برای اولین بار رفتی خونه مهرداد تا پرستار ساناز باشی، ساناز پنهانی ازت یه عکس گرفته بود و برام فرستاد و گفت که این پرستار جدیدمونه؛ اون روز کلی راجع بهت برام حرف زد و می خواست نظرم رو راجع به تو بدونه؛ گفتم دختر خوشگلیه! گفتم عجیبه با این سن کمش اومده برای پرستاری؛ ساناز هم برام گفت که چه سرنوشتی داشتی.

از اون به بعد هرشب برام چندتا عکس از تو می فرستاد؛ می خواست نظر من رو به سمت تو برگردونه، من هم دیگه به دیدن عکس های تو عادت کرده بودم، اگه یه شب نمی فرستاد

پیگیر می‌شدم تا ببینم عکست رو، عکس هایی که یهویی و بی خبر گرفته شده بودن و تو رو در حال کار، در حال خندیدن، در حال قدم زدن و در حال بافتن موهات نشون می‌دادن، اون زمان دلم می‌خواست موهات رو بو کنم، دلم می‌خواست کنارم باشی تا ببینم همونجوری که تصور می‌کردم توی بغلم جا می‌شی یا نه.

نمی‌گم عاشقت شده بودم، اما باورت داشتم و بهت فکر می‌کردم، یه جورایی از همون دور داشتم دلبسته ات می‌شدم؛ ساناز انقدر برام از تو می‌گفت که بعضی وقت‌ها توی رویاهای دور خودم رو با تو در آینده تصور می‌کردم، کنار دختری که توی عکس‌ها می‌شناختم و تعریفش رو از ساناز می‌شنیدم؛ دختری که محکم بود و حرف‌های قشنگی به ساناز می‌زد، دختری که مثل دخترهای دور و برم دنبال ادا و اطفار و پول نبود؛ اما نشد اونجوری که باید می‌شد.

یه شب دیروقت ساناز برام یه عکس فرستاد، فکر کردم شاید از تو وقتی خوابی باشه، اما عکس رو که باز کردم کل دنیام زیر و رو شد و باورم به تو دلبستگیم به تو تبدیل شد به ناراحتی و تنفر، ساناز یه عکس از تو و برادرم فرستاد که همدیگه رو می‌بوسیدید! زیر عکس نوشته بود به کسی که لیاقتش رو نداره اگه رو بدی همین می‌شه!

از اون شب ساناز جز ناراحتی نداشت، درد و دل می‌کرد باهام و بهم می‌گفت که چقدر از تو بدش میاد، گفت می‌خواد بدتر از هر شکل ممکن تورو عذاب بده! اون زمان نفهمیدم منظورش چیه، ساناز خوب بلد بود نقشه بکشه و یک نفر رو هر جور دوست داره شکنجه بده، خوب می‌دونست چجوری یه بیگناه رو گناهکار جلوه بده؛ هر روز از بدی‌های تو می‌گفت، یه بار گفت که می‌خواد کاری کنه تو و مهرداد حتماً باهم ازدواج کنید، می‌گفت کار داره با شماها، همون زمان هم از یه مهمونی برام عکس فرستاد که تو کنار کسری نشسته بودی، نوشته بود بی بند و بارها به کم قانع نمی‌شن!

فکرم نسبت به تو کاملاً برگشته بود، من تورو اصلاً ندیده بودم و همه چیز رو از طریق تعریف‌های ساناز می‌دونستم، فکر می‌کردم شیطان صفتی، واقعا و ناراحت بودم که چرا برادرم باهمچنین دختری ازدواج کرده!

وقتی دیدمت یاد روزهایی افتادم که می‌خواستم از نزدیک باهات ملاقات کنم، اون روزهایی که می‌خواستم تست کنم تو بغلی هستی یا نه که می‌خواستم موهات رو بو کنم! وقتی دیدمت، توبغلی بودی و عطر موهات مثل الآن دیوونه ام می‌کرد، اما ازت متنفر بودم.

با مهرداد دعوا کردم و تصمیم گرفتم دیگه نبینمتون، ساناز اما همه این مدت از تو می‌گفت، از بدی هات؛ از اینکه با مهرداد روبه روش رژه میری تا لجش رو در بیاری! ازا اینکه تحقیرش می‌کنی! من احمق هم همه چیز رو باور کرده بودم! وقتی خبر دادن مهرداد و ساناز مردن، حسابی شکه شدم!

روز قبلش ساناز بهم زنگ زده بود می‌گفت حس می‌کنم الهه با پیمان هم سرو سری داره، از خودش برام گفت که چقدر از زندگیش خسته اس و راهی جز مرگ نمی‌بینه، از غم هاش برام گفت و یه دل سیر گریه کرد؛ دلم به حالش می‌سوخت و تورو شکنجه گر ساناز ناتوان و بی دست و پا می‌دونستم، از بچگی ساناز رو می‌شناختم و برای همین بهش اعتماد داشتم!

وقتی خبر مرگ برادرم که اندازه‌یه دنیا دوستش داشتم رو شنیدم بدجوری بهم ریختم؛ می‌دونستم که رسمه باید با بیوه برادرم ازدواج کنم؛ یه زمانی توی رویاهام تورو کنار خودم می‌دیدم، یه زمانی توی رویاهام با تو بودم و اینبار همه‌ی رویاهای شیرین گذشته کابوس شده بودن و داشتن واقعی می‌شدن!

تصمیم گرفتم هر جور شده باهات ازدواج کنم تا زجری که این چندسال به من و ساناز داده بودی رو جبران کنم؛ اما من احمق نمی‌دونستم همه این‌ها برنامه ساناز بوده، اون خوب مهره‌ها رو کنار هم چیده بود! می‌دونست چجوری جلو بره که همه چیز حتی بعد از مرگش هم اونجوری که می‌خواد پیش بره، اون حتی مرگ خودش رو هم برنامه ریزی کرده بود!

هرچندیه جادویی توی وجودت هست که داشتم کم کم رامت می‌شدم، داشتم کم کم به حضورت، به صداقت اعتماد می‌کردم، باید اعتراف کنم داشتم عاشقت می‌شدم و این من رو از هرزمانی به تو حریص تر می‌کرد، یادمه وقتی متین با اون نگاه کثیفش شب مهمونی تورو می‌دید دلم می‌خواست بدزدمت و با خودم به جای دوری ببرمت، دلم می‌خواست توی صندوقچه ای ته دریا اسیرت کنم و جز خودم کسی تورو نداشته باشه که ببینه!

همین احساس باعث شد وقتی پیمان اعتراف دروغینش رو کرد مثل دیوانه ها برخورد کنم تا زمانی که پیمان توی اعترافش گفت تورو دوست داشته، باورم نمی شد این کار رو کرده باشی!

اما ذهنم رو ساناز آماده کرده بود برای شنیدن این حرف! فکرش رو بکن قبلش از آرمین حرف های پیمان رو شنیدم، بعد تو رو با کسری دیدم و دوباره اعتراف نامه پیمان رو توی کلانتری خوندم، دیگه خون جلوی چشمم رو گرفته بود و حس عشق و نفرت و انتقام در کنار هم از من یه مجنون تمام عیار ساخت!

نمی تونستم تحمل کنم مردی نگاهت کنه؛ نمی تونستم تحمل کنم با کسی غیرازمن باشی و از طرفی خودم هم باورت نداشتم، برای همین تصمیم گرفتم هر جور شده یادت بدم که با وفا باشی! که با تنبیه و شکنجه تورو عاشق خودم کنم و وادارت کنم من رو نه تنها به عنوان همسرت بپذیری که بهم وفادار هم باشی!

حالا می تونم بفهمم چه احمقی بودم، وقتی که ترکم کردی تصمیم داشتم هر جور شده برگردونمت حتی به زور پلیس و تهدید! حتی با اذیت کردن کسری، اینکه می دونستم با کسری هستی، کسری می بیند زن من رو اما من زنم رو نمی بینم دیوونم می کرد؛ می خواستم از کسری شکایت کنم و برگردونمت و کاری کنم که از جات تکون نخوری، اما قبل از اینکه کاری کنم، خدا به دادم رسید.

توی خونه نشسته بودم که در رو زدن و مهناز اومد، خودم خواسته بودم بیاد جای پونه وایسته؛ مهناز که اومد دیدم چشم هاش گریونه! میون هق هقاش هم یه چیزهای نامفهومی می گفت؛ تشر اومدم بهش که درست حرف بزنه و بگه چرا گریه می کنه؛ همه اش می گفت خدا من رو ببخشه! گفتم برا چی؟! چیکار کردی مگه؟! گفت آخه من پشت این دختر بی پناه رو خالی کردم! شما یه آدم اشتباهی رو دارید شکنجه می کنید، گفتم درست برام تعریف کن، چی می دونی که من بی خبرم! مهناز نشست و برام گفت که تو هیچ وقت با کسری نبودی؛ گفت تو هیچ وقت نمی خواستی به کسری فکر کنی و فقط عاشق برادرم شده بودی!

حتی دیده بود یه زمان هایی توی اتاقت بیدار می گشتی و می خواستی این عشق رو از خودت جدا کنی، اما وقتی فهمیدی ساناز راضیه تو هم راضی شدی؛ گفت به خاطر اینکه ساناز رو

خیلی دوست داشته از تو بدش میومده! چون حس می کرده ساناز به اجبار لاله خانم راضی به این وصلت شده بوده و تو رو مقصر اصلی می دونسته!

برام تعریف کرد تو هیچ وقت مسیرت رو اشتباه نرفته بودی، گفت که هیچ وقت باور نمی کنه که تو با پیمان رابطه داشته باشی! می گفت تا آخرین لحظه ها تو وفادار به مهرداد بودی و حتی بعد از مرگ هم وفادار موندی.

اما بعد برام داستانی رو گفت که هیچ کس نمی دونست! داستانی که نمی خوام جز تو هم کسی بدونه! پیمان که از خیلی وقت پیش راننده ساناز بوده، یه روز به عشقی که نسبت به ساناز داشته اعتراف می کنه؛ ساناز هیچ وقت عاشق پیمان نبوده، اما وقتی می شنوه یه نفر هست که حاضر از سردیوانگی و عاشقی هرکاری بکنه خوشحال می شه.

وعده های بیخودی به پیمان می ده و کم کم پیمان مثل سگ بارگاهش مطیع و وفادار می شه، بعد از مریضیش وقتی می بینه تو با مهرداد خوشی، تصمیم میگیره پیمان رو اغوا کنه! مهناز می گفت پیمان هیچ وقت به روی خودش نمی آورد اما من می دونستم با ساناز سر و سری داره، این ها رو برام تعریف کرد و بعد گفت وقتی فهمیده پیمان مقصر اصلی بوده، فکر کرده شاید خودش از سر کینه این کار رو کرده تا هم ساناز رو راحت کنه و هم مهرداد رو از تو بگیره!

اما من بعد از اینکه این حرف ها رو ازش شنیدم رفتم سراغ پیمان! بهش گفتم می دونم تو عاشق ساناز بودی، من دفتر خاطرات ساناز رو پیدا کردم و توی اون نوشته بود ساناز که تو عاشقی! چند باری توی صورت خودش زد و ناله کرد و هی می گفت من کشتم، من عشقم رو کشتم؛ فهمیدم خیلی وقته داره با خودش به خاطر مرگ ساناز کلنجار می ره!

این که گفته بوده به خاطر عشقش به تو هم اون ها رو کشته چیزی بود که ساناز بهش گفته بود! این نقشه ساناز بود که پیمان از ایران بره و بعد توی فرانسه گم و گور بشه، چند وقت که گذشت زنگ بزنه به من و بگه من عاشق الهه بودم قرار بود الهه هم با من بیاد پاریس؛ اما پیمان زودتر دستگیر شد و باز هم توی زمان دستگیری همون حرفی که ساناز گفته بود رو زد که با بلوفی که من زدم براش و حال روحی خرابی که از مرگ ساناز داشت، دست خودش را رو کرد!

حرف‌های مهرزاد مثل یه وعده غذای سنگین غیرقابل هضم بود، توی ذهنم داشتم روزها رو کنار هم می گذاشتم، داشتم همه چیز رو کنار هم می چیدم و هنوز باورش برام سخت بود؛ اصلاً چطور ممکن بود سانازی که خیلی به من محبت داشت اینکارها رو کنه؟! پس اون نامه چی بود که برام گذاشته بود؟ این‌ها همه نقشه بود؟

مگه می‌شه یه نفر، اونم یه آدمی که دستشویی رفتنش هم به کمک دیگرانه این همه نقشه بریزه و این‌همه زندگی رو نابود کنه؟! حس کردم من هم مثل مهرزاد به آدم اشتباهی اعتماد کردم؛ من به ساناز اعتماد داشتم در حالی که بارها از مهرداد و لاله خانم شنیده بودم که ساناز دورو داره! شنیده بودم که می‌گفتن به ساناز اعتماد نکنم، یادم اومد چقدر لاله خانم بهم می‌گفت با بچه حیاط اصلی نباشم تا ساناز من رو نبینه و حسودی کنه؛ یادم اومد چقدر مهرداد تاکید داشت که ساناز رو نشناختم!

راست می‌گفتی مهرداد! ای کاش هیچ‌وقت این‌روی ساناز رو نمی‌شناختم! ای کاش اعتماد نمی‌کردم! من ساده بودم و صادقانه برخورد کردم؛ اما اون... به قول خود ساناز حسادت از آدم‌ها هیولا می‌سازه... مغزم از هجوم اطلاعاتی که توی چند دقیقه مهرزاد داده بود درد می‌کرد. مهرزاد بعد از اینکه مکث کرد و حرف‌هاش رو دوباره توی ذهنش کنار هم چید، روبه رویم زانو زد و گفت:

الهه! من خیلی فکر کردم به روزهایی که جز کابوس برات نساختم! تو خودت عزادار رفتن و تنهایی بودی! تو نیاز داشتی به حمایت و توی اون روزهای سخت من تنهات گذاشتم؛ من شکنجه گرت شدم، نمی‌گم بهم حق بده، اما بدون اون روزها برای منم شکنجه بزرگی بود! من به آدم‌های اشتباهی اعتماد کردم و به برادر خودم اعتماد نکردم، به انتخاب برادرم اعتماد نکردم! خواهش می‌کنم من رو ببخش، تو نمی‌دونی توی این چندماه که نیستی چقدر حالم خراب بوده! نمی‌دونی چه سخته یادآوری همه روزهای بدی که برات ساختم؛ یادآوری روزهایی که با هر ضربه به تو خودم هزار بار می‌شکستم و برای شکنجه خودم، برای خورد شدن بیشتر خودم ضربه‌های بدتری به تو می‌زدم.

مهرزاد بعد از گفتن این حرفها مکثی کرد، دوباره جملات رو کنار هم چید، انگار میخواست حرفی بزنه که نسبت به گفتنش مردد بود؛ اما بالاخره تصمیم گرفت و گفت: الهه! می دونم تو از من جز غم و رنج ندیدی! می دونم بدی های من با هیچ کار خوبی جبران نمی شه؛ اما الهه! نمی شه برگردی؟! نمی شه بزاری من روزهای رفته رو از ذهنت پاک کنم، خاطرات نو برات بسازم و مرهم باشم روی زخم تنهاییت؟! یا تو مرهم باشی روی زخم تنهایی من؟ نمی شه برگردی الهه؟

از حرفی که زد، از التماسش، از درخواست زیادی که داشت تعجب کردم! از دیدن چشمهای خیسش که امروز دیگه سرد و یخی نبودن چشمهای خودمم بارونی شد، بین بغض و گریه گفتم: نمی تونم باورت کنم مهرزاد! نمی تونم این مهرزاد جدید رو باور کنم! مردی که تا دیروز زیر شکنجه هاش خورد شدم؛ امروز برای برگشتنم التماس می کنه؟! خیلی سخته پذیرفتنش! آرام به سمتم اومد و با یک دست قطرات اشک روی صورتم را پاک کرد و گفت: الهه! به روح برادرم قسم می خورم با آزار تو بیشتر خودم آزار می دیدم! با هربار سیلی که به تو زدم خودم هزاربار جگرم سوخت؛ هر ضربه ای که به تو زدم قلبم دو برابر دردی که به تو وارد می کردم درد می گرفت و سرتاسر وجودم رو نفرت از خودم می ساخت؛ من تورو شکنجه می کردم و خوب می دونستم در واقعیت این ضربههایی که به روح خودم وارد می کنم! چون فکر می کردم ساده لوحم که عاشق تو شدم!

اما من احمق بودم؛ من همه معصومیت تورو می دیدم و فکر می کردم تو نقاب معصومیت به چهره داری! از حرفهای ساناز این جور برداشت کرده بودم که بی بندوباری! الهه من جز بدی نداشتم برات! بزار یکبار دیگه فرصت داشته باشم که خوبی کنم!

من خیلی عوض شدم؛ رفتن تو عوض کرد من رو! دیدن مادری که به خاطر بچه اش حاضر جگره جگره درد رو سر بکشه ، دیدن مادری که به خاطر بچه اش حاضر شد پا روی دلش بزاره و باهمه دلتنگی بره و به دیدن دورادور بچه اش قانع بشه من رو تغییر داد! به من احمق فهموند زندگی اون لجنزاری که داخلش دست و پا می زدم نیست! فهموند عشق اتفاقیه که تا ابد جریان داره، که همه زن ها شبیه دخترهایی که تا قبل از آشنایی با تو می شناختم نیستن،

تو با عشقت به مهرداد و مهرداد به من این رو یاد دادی! کاش می شد ذره ای از عشق مهرداد رو به من بدی؛ کاش می شد برگردی!

دروغ بود اگه بگم دلم نرم نشده! یک جورهایی از وقتی آخرین بار در آن باغ و مهمانی نحس دیدمش از فکرم بیرون نمی رفت و همون روز فهمیدم حال و روز قلبم در حال تغییره! اما اون اطلاعاتی داشت که برام عجیب بود؛ سوالاتی برام ایجاد کرده بود و این سوالات مانع از فکر کردن می شد؛ این که من مهرداد رو دور دور می دیدم از کجا می دونست؟! برام خیلی سؤال ایجاد کرده بود. هنوز برای برگشتن کنارش یا ادامه همین وضعیتم نیاز به فکر داشتم؛ اما دلم می خواست جواب سوالات رو بگیرم.

لحظه ای سکوت کردم که آرامش بگیره و خودم هم جلوی گریه ام رو بگیرم.

گفتم: مهرداد! تو از کجا می دونی این ها رو؟ خواهش می کنم توضیح بده! بزار فکرم خالی بشه از سؤال که راجع به برگشت فکر کنم!

مهرداد نگاهی به من کرد و انگار موضوع جالبی رو به یاد آورده باشه چشم هاش حالت جدیدی پیدا کرد! مثل بچه ها که از اتفاقی ذوق می کنن؛ انگار فهمیده بود ته جواب من می تونه مثبت باشه، انگار یه روزنه امید براش باز شده بود.

با لبخند گفت: من مهرداد کامروا الهه!

با اخم نگاهش کردم و گفتم: آقای مهرداد کامروا لازم نیست این موضوع رو تکرار کنی! من اسم و فامیل شما و همه خاندانتون رو از بر شدم دیگه، فقط سوالم رو جواب بده!

خنده ی کوتاهی کرد و گفت: وقتی که رفتی من احساس های مختلفی رو تجربه کردم؛ اول خشمگین شدم، می خواستم پیام سراغت که مهناز اون حرف ها رو زد و حقیقت رو فهمیدم؛ احساس بعدی عذاب وجدان بود! تصمیم داشتم راحت بزارم، باخودم سرجنگ داشتم بین دزدیدن تو و بی خبرماندن از تو! آخر سر تصمیم گرفتم یه مدت بی خبر باشم ازت که فکر پس گرفتنت به سرم نزنه، چون هنوز آدم نشده بودم، هرچند هرشب و هر روزم به این فکر گذشت که تو کجایی و چیکار می کنی!؟

هر بار دعا می کردم حالت خوب باشه، اما یه شب کسری بهم زنگ زد! یادم بود آخرین بار با کسری دعوی خیلی بدی داشتیم، رفته بودم دم خونه اشون، اون من رو به داخل راه داده بود و چون بهم جواب این سؤال که تو کجایی رو نداد، کل زندگیش رو شکستم و با دست خونی از خونه کسری بیرون زدم! برای همین اینکه کسری بهم زنگ بزنه نوید یه خبر از تو رو داشت، بعد از اینکه باهش حرف زدم یادم نمیاد چطوری خودم رو به بیمارستان رسوندم!

حرف های کسری هنوز برام سنگین بود و من داشتم با خودم تکرار شون می کردم، باورم نمی شد که دارم پدر می شم! اما بدتر از همه نگران حال تو بودم، چون گفت حالت خیلی بده و باید عمل بشی! اصلاً برای اینکه نیاز به رضایت من داشت عمل بهم زنگ زد؛ وقتی رسیدم اونجا، تو بیهوش بودی؛ اومدم بالای سرت، نگات که کردم زانوهام از دیدنت خم شد! دلم پر بود از عشق به تو، دلم پر بود از خواستنت!

روی تخت بیمارستان با یه شکم بزرگ بیهوش افتاده بودی، کسری و پونه از دیدن حال و روزم تعجب کردن! انگار باور این که من گریه کنم به خاطر تو سخت بود بر اشون! یادمه یه ناله خفیفی می کردی، اومدم بالاسرت، پیشونیت رو بوسیدم و گفتم نگران نباشی چون کنارتم! می گفتم تنهام نزار و من از ته دل می خواستم تا ابد کنارت باشم، از اتاق عمل که برگشتی بیرون، بازم بیهوش بودی، اون روزها برام مثل کابوس گذشت، هر ثانیه چشمم به تو بود که حالت خوب بشه؛ که چشم باز کنی، اما می دونستم وقتی چشم باز کردی نباید اونجا باشم! نباید خودم رو بهت تحمیل می کردم که بترسی از تهدیدم، فکر کنی می خوام بچه ها رو ازت بگیرم!

یادمه اولین بار خودم جفتشون رو بغل کردم! حس پدر شدن، اون هم پدر بچه های تو شدن برام تازه و دل نشین بود! دلم می خواست تا ابد کنار شما باشم، اما می دونستم اشتباهه؛ تا به هوش بیای کنارتم بودم و بعد از پیشت رفتم تا من رو نبینی!

پس مهربادی که من فکر می کردم در رویاها می بینم، کسی که اون چندروز بیهوشی کنارش بودم مهرزاد بود! چه سخته باورش! اما هر چیزی که می گفت رو یادم بود دقیق!

گفتم: خب وقتی این قدر پشیمون شدی چرا مهرباد رو برام نیاوردی؟

سرش رو پایین انداخت و گفت: برای اینکه فکر می‌کردم این دستاویزی برای برگشت تو باشه! چون فکر می‌کردم اگه مهرداد رو برگردونم تو دیگه هیچ‌وقت حاضر به بازگشت نمی‌شی! این خودخواهی من بود؛ اما نمی‌خواستم بپذیرم که تو رو نداشته باشم! من عاشقت شدم الهه! با حضور مهرداد می‌تونستم وقت‌هایی که برای دیدن مهرداد با خانم رازقی هماهنگ می‌کردی ببینمت، خودم از خانم رازقی خواستم باهات هماهنگ کنه؛ خودم خواستم که دورادور ببینمت! داخل ماشین می‌نشستم و به تو که دزدکی پست رو نگاه می‌کردی زل می‌زدم!

نگاهش کردم، از چشم هاش می‌تونستم عاشقی رو بفهمم! می‌تونستم توی چشم‌های روشنش که حالا با انبوه درخت‌های جنگل سبز شده بود، برق عاشقی که توی چشم‌های رنگ شب مهرداد برای اولین بار دیدم رو ببینم!

ادامه داد: بعد از اینکه از بیمارستان رفتم با کسری حرف زدم، بهش گفتم چقدر پشیمونم؛ گفتم چقدر اشتباه کردم! کسری خیلی با معرفتیه که حرف هام رو باور کرد، که همه بدی هام رو از یاد برد! دستم رو گرفت و گفت هر کار بتونه برام می‌کنه، اما نباید دیگه تو آسیبی ببینی! قبول کردم، گفت بزار یه مدت بگذره تا تو آروم بگیری و هردو از گذشته فاصله گرفته باشیم. از حرف هاش می‌خواستم شاخ در بیارم! منتظر بودم کسری رو ببینم و بدجوری حسابش رو برسم. گفتم: پونه هم در جریان بود؟!

گفت: آره، هرماه به پونه حقوق قبلی رو می‌دادم، اون قبول نمی‌کرد ولی من می‌گفتم تو داری از زن و بچه من مراقبت می‌کنی! می‌گفت الهه مثل دخترم می‌مونه! اما من دلم راضی نمی‌شد، می‌خواستم کمبودی برات ایجاد نشه.

زیر لب گفتم: فقط این دوتا رو من ببینم!

مهرداد لبخندی زد و گفت: اون دوتا بی‌تقصیرن، گناهی ندارن که!

گفتم: چندماهه من رو اسگل خودشون کردن، کم گناهی نیست!

خندید اما بعد نگاهی به اطراف کرد! ناخودآگاه من هم نگاهی کرد و از یادآوری جنگل و غروب ترسیدم، گفتم: شب شد! حتماً الان همه نگرانم شدن!

مهرزاد گفت: نترس! من کنارتم، می رسونمت ویلا!

یاد یه سؤال دیگه افتادم و گفتم: از کجا می دونستی اینجام؟

همونطور که از جا بلند می شد گفت: خودم از کسری خواستم که شما رو بیاره اینجا! می خواستم باهات حرف بزنم! بعد از اینکه داخل اون مهمونی کذایی دیدمت مطمئن شدم که باید برگردونمت، اون شب از حرفهایی که زدی به متین، یه جورایی امیدوار شدم به برگشتنت، امیدوار شدم که شاید بشه برگردی؛ که باید التماس کنم برگردی! از کسری خواستم یه جوری به این سفر راضیت کنه، اول کسری می خواست برید ویلای خودش، اما من خواستم ویلای خودم بمونید، زن و بچه من کجا برن جز ویلای خودشون؟! این جوری حس می کردم یه جورایی خونه خودمی!

گفتم: یعنی...خودت کجا بودی؟!

گفت: ویلای کسری! خیلی دور نیست.

آهسته گفتم: مهردادم؟!

گفت: مهرداد و مهناز و خانم رازقی هم اومدن.

ناخودآگاه لبخند زدم، نگاهم کرد و گفت: این اولین خنده ای بود که من به لبت آوردم!

گفتم: هنوز من تصمیمی نگرفتم!

گفت: کاری با این نداشتیم، دارم هر خنده ای که به لبت میارم رو برای خودم می شمرم!

دوباره خندیدم و گفتم: این هم دومیش.

از کارش حرصم گرفت، اما دیگه وقت بحث کردن نداشتیم، حالا دیگه کاملاً هوا تاریک شده بود، مهرزاد گفت: راه رودخونه رو ادامه بدیم که به ساحل برسیم، بهتر از اینه که راه قبلی رو برگردیم، تاریکه و بین درخت ها گم می شیم.

سرم رو تکیه دادم و باهم راه افتادیم، با فاصله ازش راه می رفتم، پاهام برهنه بود و کفش هایم که روی کنده درخت گذاشته بودم رو آب برده بود؛ با احتیاط زیر پام رو نگاه می کردم و قدم

برمی داشتم، خوف عجیبی داشت جنگل، اما حضور مهرزاد باعث می شد نترسم! عجیب بود که دیگه مثل قبل ازش نمی ترسیدم، بلکه کنارش احساس امنیت داشتم!

درحاشیه رودخانه در حال قدم زدن بودیم سکوت بینمان بود، هرچند حرفهای زیادی برای گفتن داشتیم، اما هضم کردن اطلاعات قبلی زمان می خواست؛ مهرزاد کنارم راه می رفت و حواسش به من بود؛ صدای زوزه ی سگی از میون جنگل ناخودآگاه حواسم را پرت کرد و از جا پریدم، لحظه ای از نگاه کردن به زیر پایم غافل شدم و دقیقا روی یک شاخه شکسته پام رو زمین گذاشتم و از درد ناله کردم.

مهرزاد با نگرانی بهم نزدیک شد و گفت: چی شد الهه؟ چی شد؟

گفتم: پام! پام!

نگاهی به پای مجروحم کرد و گفت: چرا نگفتی پا برهنه ای؟!

گفتم: یعنی تو ندیدی؟!

گفت: نه! حواسم به خودت بود!

گفتم: پاهام رو فاکتور گرفتی؟!

گفت: منظورم صورتمه! حالا می تونی راه بیای؟!

گفتم: آره! می تونم!

اما با قدم اول ناله ام بلند شد، پام از برخورد با زمین می سوخت، دست به کمر نگاهم کرد و گفت: این همه تغییر کردی، سه تا بچه آوردی، و هنوز لجبازی!

این رو گفت و به سمت من اومد، روبه روم خم شد و من رو روی کولش سوار کرد، با اصرار گفتم: نه! منو بزار زمین! بزارم زمین خودم راه بیام!

گفت: مهرزاد کامروا تو رو از جا بلند کرده! می دونی یعنی چی سواری گرفتن از یه کامروا؟!

پوفی کردم و گفتم: این همه تغییر کردی هنوز مغرور و متکبری! کشتی مارو کامروا!

خندید و گفت: دیگه از پایه که نمی تونم خودم رو عوض کنم! در یه حدی توان داشتم!

گفتم: یکم تندتر برو لطفاً! الآن همه نگرانم شدن!

نفس عمیقی کشید و گفت: چشم! اطاعت می‌شه!

بعد من رو کمی بالاتر کشید و گفت: سه تا بچه آوردی این چه وضعشه که اندازه پشه هم وزن نداری تو!

گفتم: سه تا بچه به دنیا آوردم، نخوردمشون که!

خندید و تا نزدیک ساحل باهم بحث کردیم و به جان هم غر زدیم!

یک جاده کوچک از کنار ساحل شروع می‌شد و به جاده اصلی می‌رسید، با رسیدن به جاده اصلی که مهرزاد راهش را بلد بود خیلی زود به ویلا رسیدیم، روبه روی در ویلا پونه و کسری با نگرانی قدم می‌زدند، پونه با دیدن من سیلی آرامی به گوشش زد و گفت: خدا مرگم بده خانوم! چی شده؟!

کسری رو به مهرزاد گفت: چیکارش کردی؟!

مهرزاد گفت: جونش رو نجات دادم!

خطاب به پونه گفتم: من خوبم! پام به یه شاخه شکسته گرفت زخمی‌شد، نمی‌تونستم راه برم!

پونه گفت: خانم چرا مثل موشه آبکشیده شدی؟! آقا شما چرا؟ خانم کفش هات کجاست؟

گفتم: صبرداشته باش پونه! من با تو و کسری کار دارم!

پونه با این حرفم نگاهی به کسری انداخت و هردو سعی کردند نگاه از من بگیرند!

تا داخل خانه بر پشت مهرزاد سوار بودم و بعد مهرزاد روی مبل پیاده ام کرد، نازنین و سیمین که آرام و آرام رو در بغل داشتند از دیدن صحنه حاج و واج ما رو نگاه می‌کردن؛ سیمین گفت:

الهی! خوبی؟!

بعد رو به مهرزاد گفت: سلام آقای کامروا! شما خوبید؟

نازنین گفت: چرا هردوتون خیس خالی شدین؟

مهرزاد گفت: الهه نشسته بود روی یه تنه ی پوسیده درخت وسط رودخونه، لیز خورد، خواستم بگیرمش که تنه درخت شکست و هردو به آب افتادیم!

نازنین گفت: چه شانسی آوردید!

پونه با نگرانی گفت: خانم چرا مراقب نیستید؟

چشمم رو نازک کردم و نگاهی به پونه و کسری که کنار هم بودند انداختم، هردو قدمی به عقب رفتند.

آرام که بغل نازنین بود و نزدیک به مهرزاد، چنگی به بازوی مهرزاد انداخت و با خنده گفت: با..با!

این بار چشم هایم گشادتر از قبل شد! حتی این دوتا وروجک هم مهرزاد را می شناختند! انگار فقط من از ماجرا بی خبر مانده بودم!

گفتم: واقعا که! از کوچیک تا بزرگتون من رو دست انداختید!

پونه گفت: خانم به خدا من می خواستم برات تعریف کنم! اما کسری نداشت!

کسری گفت: پونه! چرا من رو می فروشی؟! خودت گفتی خوبه که بچه ها از همون اول باباشون رو ببینن!

مهرزاد اشاره ای کرد که حرفی راجع به این موضوع نزده است، اما پونه متوجه نشد و گفت: من

گفتم خانم رازقی مربی خوبی بوده، حالا هم که خانم محمدی میاد کنارش بهتره، این جووری

بچه ها هم باباشون رو می بینن هم مامانشون!

گفتم: یعنی چی؟ من نمی فهمم! خانم رازقی کجای قصه است؟

کسری گفت: خب این مدت که بچه ها رو به پرستار سپرده بودی، خانم رازقی و خانم محمدی

باهم نگه اشون می داشتن!

پونه آهسته گفت: خونه خودتون!

با حرص به کسری نگاه کردم و گفتم: من به تو اعتماد کرده بودم!

کسری گفت: خب من ... خب ...

مهرزاد کنارم نشست و گفت: خواهش می‌کنم بقیه رو به خاطر من سرزنش نکن! کسری بهم گفت می‌خواهی برای بچه‌ها پرستار بگیری، دیدم فرصت خوبیه که بچه‌ها رو ببینم و کنارم باشن! برای همین از خانم رازقی کمک خواستم و اون هم خانم محمدی رو معرفی کرد، قرار شد دوقلوها بیان خونه خودمون که سه نفری مراقبشون باشیم!

مکثی کردم و یاد مهرداد افتادم، یعنی او هم بچه‌ها رو دیده بود. گفتم: مهرداد ...

مهرزاد گفت: آره! اون حسابی از اینکه برادر بزرگتر شده خوشحاله! فقط دلش برای مامانش تنگ شده!

حرفی نزدم! مغزم از این حجم اطلاعات درد می‌کرد! بعد از یک سکوت طولانی از جا بلند شدم و لنگان لنگان به سمت اتاق رفتم.

پونه گفت: کجا می‌ری خانم؟!!

گفتم: یکم می‌خوام تنها باشم!

از پله‌ها بالا رفتم و خودم رو به تخت رسوندم، سرم رو به بالش فشار دادم و بی اختیار گریه کردم، نمی‌دونستم چرا گریه می‌کنم! این بار دلیل گریه ام رو درست نمی‌فهمیدم! دلتنگی، خوشحالی، غم، یا حتی خشم! اما هرچه که بود چند دقیقه‌ای به گریه گذشت.

صدای در اتاق را که شنیدم حرفی نزدم، می‌خواستم فریاد بکشم می‌خوام تنها باشم، اما دلم نیومد به کسی بی‌احترامی کنم!

کسری با لبخندی محزون داخل اتاق شد و رو به رویم نشست، نگاهش کردم، نمی‌دونستم چی بگم! خودش گفت: می‌دونم الهه! من کامل درکت می‌کنم که چقدر همه چیز برات یک دفعه ای شده! قصد من جز خیر نبوده!

گفتم: می‌دونم کسری! اما نمی‌دونم چرا گریه می‌کنم!

گفت: چون شکه شدی! چون از اتفاقای دوروبرت هیجان زده شدی! هرکسی توی چندساعت این حجم از اطلاعات رو دریافت کنه همین می‌شه!

نگاهش کردم و گفتم: همه این مدت مهرزاد از من خبر داشته اما مثل گذشته برای اسیر کردنم نیومده! این عجیب نیست؟

گفت: نه! عجیب نیست الهه! تو آیینه صداقتی! تو مثل آب روونی که وجود بقیه آدم‌ها رو هم شستشو می ده! مهرزاد فقط از چشمه صداقت تو با خبر شد! همین! خدا شاهد الهه، اگر اون روز توی بیمارستان حالت بد نبود زنگ نمی‌زدم بهش که بیاد!

برای به دنیا اومدن بچه‌ها باید عمل می‌شدی؛ فرصت فکر کردن نبود، خودت هم درحالتی نبودی که ازت سؤال بپرسم و تصمیم درستی بگیری! برای همین زنگ زدم به مهرزاد؛ آخرین دفعه که دیده بودمش با دست خونی و چشم‌های گریون از خشم و رنج، خونه ام رو ترک کرد، زنگ که زدم انگار منتظر یه خبر از تو بود! تا گفتم بهش حالت خوب نیست؛ اومد بیمارستان! باهمون لباس‌های ورزشی که توی خونه تنش بود اومد! اگه اونجا نبودم و حالش رو نمی‌دیدم مثل تو باورم نمی‌شد؛ مثل تو برام عجیب می‌شد؛ اما من دیدم این مرد که از نظر همه محکمه‌چطور زانوهایش خم شد و نشست، دیدم چطور برای تو گریه می‌کرد! دیدم تمام مدتی که بیهوش بودی چطور چشم ازت برداشت و کنارت موند!

باور کن الهه، من می‌خواستم بعد از این که بچه‌ها رو دنیا آوردی بهت کمک کنم از ایران بری! تا یه جای دیگه از دنیا زندگی آرومی داشته باشی؛ اما مهرزاد همه چیز رو عوض کرد! مهرزاد با عوض شدنش نظر و تصمیم من رو تغییر داد، بزار راستش رو بگم؛ توی ذهنم هنوز امید داشتم که مهرزاد طلاق بده و باهات یه زندگی خوب شروع کنم!

دیدن مهرزاد من رو به خودم آورد، انگار داشتم غرق می‌شدم توی گرداب نامردی و بی‌معرفتی، اما وقتی دیدمش یاد مهاد افتادم! یاد اینکه این آدم، این مرد از هرکسی به تو رواتره، اون پدر بچه‌ها بود، همسر قانونیت بود و فهمیده بودم که عاشقته!

با خودم گفتم اگه قسمت این بوده که من تو رو نداشته باشم، حتماً یه حکمتی پشت ماجراست؛ شاید دعای یه عاشقی مثل مهرزاد! از اون روز تمام سعیم این شد که به مهرزاد کمک کنم؛ می‌دونستم این کار به نفع تو هم هست؛ همیشه آدم‌ها از هیجان و احساسات

تصمیم اشتباه می گیرن، اما گفتم اینبار مثل یه برادر بزرگتر جای تو فکر کنم و به صلاحیت یه کاری انجام بدم!

فکر نکن نمی تونی چیزی رو تغییر بدی، مهرزاد می دونه، تو هم بدون که هر تصمیمی بگیری، هرفکری داشته باشی، همون اجرا می شه! اگه بگی من نمی خوام مهرزاد رو ببینم، من می خوام تنها بمونم، من خودم کنارت می ایستم و ازت حمایت می کنم؛ اما می دونم تو دلت بزرگه الهه! می دونم چه شجاعتی داری توی بخشیدن آدمها؛ برای همین اگه نظر من رو بخوای، یه فرصت دیگه به مهرزاد بده!

خداشاهده، به روح پدرم، اگه کوچکترین اشتباهی کنه، دیگه نمی زارم دستش بهت برسه؛ تو دیگه عین خواهرم شدی الهه! نمی زارم کسی به خواهر کوچیکم چپ نگاه کنه!

لبخندی زدم، می دونستم خیلی وقته کسری مثل خواهر باهام برخورد می کنه! می دونستم سعی کرده و تونسته احساسش رو تغییر بده یا شاید کنترلش کنه! همه حرف هاش رو باور می کردم! همه حرف هاش مستقیم به قلبم نفوذ می کرد و مثل برادر بزرگتر هرچی می گفت بهش اعتماد داشتم.

گفتم: من که رفتم برای خودم نرفتم کسری! تو شاهد بودی که به خاطر مهرداد رفتم؛ دیدی که چه حالی داشتم! مطمئنم اگه باردار نمی شدم، اگه نمی فهمیدم همون روزها که باردارم از افسردگی و غم زندگی تموم می شد! اما می ترسم برگشتنم به مهرداد آسیب بزنه! اصلاً این مدت که نبودم رو چجوری توضیح بدم؟

کسری گفت: مهرزاد بهش گفته که تو رفتی مسافرت و یه روزی برمی گردی!
گفتم: اگه پرسید چرا من رو نبردی چی بگم؟ اصلاً مهرزاد رو چجوری باور کنم! نه اینکه باورش نداشته باشم، نه اینکه دلم از سنگ باشه و الآن نرم نشده باشم کسری! اما...اما هنوز یه جوریم! یه جوری که انگار دارم خواب می بینم!

کسری گفت: بیا یه کاری کنیم! این یه هفته ای که شمال هستیم، بزار مهرزاد هم کنارمون باشه! باهش حرف بزن، کنارش باش؛ فکر کن یه مدت قراره نقش زن و شوهرهای واقعی رو بازی کنید! کنارش باش، دوباره بشناسش! تو این قدر بزرگ شدی که آدمها رو خوب بشناسی،

من و بقیه هم رفتارش رو می بینیم، این یه هفته رو صبر کن؛ بعد تصمیم بگیر؛ یه جورایی دوره ی آزمایشی باشه این یه هفته!

گفتم: پس مهردادم چی؟ اگه آخر یه هفته گفتم نه اونوقت بچه ام دوباره ضربه می خوره!

گفت: این با من! خودم می رم با مهرزاد حرف می زنم! اصلاً خودش گفت که هر تصمیمی الهه بگیره فرقی نمی کنه، می تونه مهرداد رو هروقت خواست ببینه! اما خب هنوز راضی به رفتن مهرداد نشد! البته درکش می کنم بخواد تلاشش برای آوردن تو رو به هر شکلی انجام بده!

گفتم: یعنی اینکه از بچه ام به عنوان اهرم فشار استفاده کنه درسته؟

گفت: نه، درست نیست! نمی گم درسته اما مگه ما آدمها چقدر ظرفیت خوب بودن داریم الهه؟! شاید هر کس دیگه ای هم جای مهرزاد باشه به عنوان آخرین امیدش همین کار رو کنه!

حرفی نزدم، کسری گفت: به این فکر کن که مهرزاد توی این مدت می تونسته از تو به خاطر ترک خونه و بدتر از اون پنهان کردن بچه هاش شکایت کنه، اما هیچوقت این کار رو نکرده! به این فکر کن که آرام و آرام رو چقدر دوست داره و به خاطر تو حاضر شده از دیدن همیشگیشون دست بکشه! الهه من مهرزاد رو می شناسم! آدمی نیست که به این سادگی ها پا روی غرورش بزاره و بیاد برای عذر خواهی؛ این یعنی هیچکدوم از کاراش فیلم نیست! براش کاری نداره بخواد بچه ها رو بگیره و تورو به زور ببره سرزندگیش! پاور کن هیچکاری براش نداره! اما می خواد خودت تصمیم بگیری! به خاطر من بهش فرصت بده!

کمی به حرفهای کسری که همشون منطقی می اومد فکر کردم و گفتم: باشه! اما قبلش باید این یه هفته آزمایشی بگذره و بعد من تصمیم قطعی رو بگم!

اما من تصمیم قطعی رو یه جایی ته قلبم گرفته بودم! شاید از همون شب مهمونی متین که دیدمش ته دلم یه دختر تنها دعا می کرد، کاش دوباره مهرزاد برگرده و این بار حرف هاش رو بشنوه! می خواستم نه تنها به مهرزاد که به خودم فرصت بدم، فقط نمی خواستم مهرزاد رو خیلی زود خوشحال کنم از شنیدن این حرف! می خواستم کمی از بلا تکلیفی و این دوره آزمایشی عذاب بکشه!

کسری با خوشحالی گفت: پس من برم به مهرزاد بگم!

سرم رو تکون دادم و لبخند زدم.

کسری که رفت به ثانیه نکشید پونه داخل اتاقم شد، می دونستم می خواد ازم عذرخواهی کنه، اما من دنبال عذرخواهی گرفتن از زنی که مادرانه به من پناه داده، نبودم!

گفتم: پونه جان، من از تو دلخور نیستم! می دونم که به کسری اعتماد کردی! از کسری هم دلخور نیستم! خدا رو شکر که شما رو دارم.

پونه نم چشم هاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت: خدا شاهد هرروز برای شما دعا کردم که خوشبخت باشی! خدا شاهد هرروز از خدا خواستم به یتیمی و بی کسیت رحم کنه!

از حرفش گریه ام گرفت، پونه رو بغل کردم و از گرمای آغوش مادرانه اش آرام شدم؛ هرزنی می تونه مادر باشه فقط باید خودش بخواد! کافیه چشمه محبتش رو گسترش بده تا یه مادر بشه! مادر شدن به بارداری نیست؛ به قلبه! و پونه یه مادر واقعی بود!

پونه گفت: خانم خدا شاهد اقا رو هیچوقت مثل زمان تولد آرام و آراد ندیده بودم؛ نمی دونید چه حالی داشت بنده خدا! چندشبی که بیهوش بودید چشم ازتون برنداشت، توی این مدت اجازه نداد هیچکس جز خودش بالاسرتون بمونه، یه تنه پرستاریتون رو کرد! اما من قبل از این فهمیده بودم که اقا شما رو دوست داره خانم! از همون شب هایی که می دیدم یواشکی جلوی در اتاقتون می ایستاد و به شما که خواب بودید نگاه می کرد؛ یادمه یه بار کنار مهرداد خوابتون برده بود، باینکه اون شب باهم دعواتون شده بود، اما هیچوقت یادم نمیره که اقا اومد و یه پتو روی شما کشید تا سرما نخورید! از همون زمان فهمیدم هرچی بشه ته اش شما کنار هم قرار می گیرید.

لبخندی زدم و سکوت کردم، صدای تقه ی ریزی بر در اتاق اومد و مهرزاد در چارچوب در قرار گرفت؛ پونه با دیدن مهرزاد از جا بلند شد و گفت: اا خب من برم پیش دوقلوها که تنها نباشن!

از رفتار ناشیانه اش خنده ام گرفت، اما جلوی خودم رو گرفتم؛ مهرزاد هم انگار مثل من خنده اش گرفته بود و با لبخند رفتنش رو نگاه کرد، بعد مهرزاد باهمان لبخند به سمت من اومد و بدون حرفی حوله ای که در دستش بود رو به موهای من پیچید و با نوازش آرامی سعی کرد موهایم را خشک کند.

گفتم: نیازی نیست! خودشون خشک می شه!

گفت: نه! یادمه وقتی خونه بودی کلی طول می کشید تا موهات رو با سشوار خشک کنی!

نگاهش کردم و گفتم: دزدکی آمارم رو می گرفتی؟

گفت: می شه تو باشی و من نگاهت نکنم؟! می شه باشی یه جا و من ناخودآگاه خیره نشم

بهت؟!

گفتم: حرف هات برام هنوز عجیبه!

گفت: می دونم! حق می دم بهت! حق می دم که تا آخر عمرت نخواهی حرف هام رو بپذیری!

اما اینکه فرصت دادی بهم حتی برای یه هفته این امید رو در دل من ایجاد کرده که می شه

دوباره خودم رو ثابت کنم؛ که می شه یه روزی باورم کنی!

حرفی نزدم؛ مهرزاد در سکوت موهام رو کمی با حوله خشک کرد و بعد با سشوار مثل کاری

که خودم همیشه می کردم.

کارش که تموم شد دسته ای از موهام رو بوسید؛ اما بعد حالت چهره اش عوض شد و با قیافه

حق به جانب همیشه گفت: یک ساعت طول کشید تا خشک بشه! چقدر مو داری تو!

گفتم: خودمم خسته می شم! باید کوتاهشون کنم تا کلافه ام نکنه!

مکشی کرد و جدی گفت: دست بهشون نمیزنیا!

گفتم: این شد مهرزاد همیشه!

خندید و گفت: می دونستم خشنم جذاب تره!

پوزخندی زدم و گفتم: واقعا اعتماد به نفس تورو اگه فیل داشت تا الان پرواز کردن با گوش

هاش رو یاد گرفته بود!

مهرزاد خندید و گفت: زبون تو رو هم اگه داشت دیگه چیزی از خدا نمی خواست!

مهرزاد نگاهی دقیق به من انداخت و گفت: تا حالا بهت گفته بودم با چشم هات مشکل دارم؟!

با اخم گفتم: یعنی چی؟!

خنده ی ریزی زد و گفت: چشم هام درد می گیره از دیدن چشم هات!

با اخم گفتم: می تونی نگاه نکنی!

و نگاهم روی چشم‌های خاکستریش باقی موند؛ همونطور که به چشم هام زل زده بود گفت: اصلاً برای اینکه نمی شه نگاهشون نکرد چشمم درد می گیره! برای اینکه وقتی چشم هات رو می بینم دلم می‌خواد خیره بمونم و پلک نزنم!

لبخند رضایتی به لب هام نشست و سعی کردم مخفی اش کنم، هنوز می‌خواستم باهات سرسنگین باشم که فکر نکنه به این راحتی رضایت دادم.

صدای مهناز رو که از پایین پله‌ها شنیدم از جا بلند شدم، می دانستم مهرداد هم با مهناز و خانم رازقی می‌آید؛ نفهمیدم مسیر پله‌ها رو با آن پای زخمی چطور طی کردم و خودم رو به مهرداد رسوندم!

مهرداد کنار خانم رازقی ایستاده بود و انگشتش رو می‌خورد، با دیدن من لحظه ای مردد نگاه کرد و دست خانم رازقی رو محکمتر چسبید، از این حرکتش ترسیدم! نکنه بچه ام دیگه دوستم نداره؟! نکنه فراموشم کرده باشه؟! دلم گرفت از این فکرها! آنقدر هیجان و استرس داشتم از دیدن دوباره پسرکم که وقتی دیدمش مثل مجسمه بی حرکت ایستادم، قلبم تند تند می‌تپید و تمام تنم داغ شده بود اما توان حرکت نداشتم، از اینکه مهرداد به سمتم نیامده بود هم کمی استرسم بیشتر شد.

اما خانم رازقی مهرداد رو کمی به جلو هل داد و گفت: مهرداد جان! مامانت رو نمی‌خوای ببینی؟ اینهمه ازم پرسیدی مامانم کجاست؟!

مهرداد با قدم‌های آرامی به سمتم آمد؛ روبه رویش نشستم، اشک بی اختیار صورتم رو پوشونده بود و نمی‌دونستم در اون لحظه چی باید بگم، مهرداد را بغل کرده ام و حرفی جز گریه نداشتم؛ این سلام، سخت ترین سلام دنیا بود! مهرداد اما انگار خوب می‌دانست چه بگوید، خوب می‌فهمید در این لحظه جز کلامی صادقانه و خیلی ساده، هیچ چیز کارگشا نیست!

بدون سلامی همان طور که در آغوشم بود گفت: کجا بودی؟

گفتم: برای ...

نمی دونستم چی بگم، نمی دونستم چه حرفی بزنم که توجیه خوبی باشه؛ اما قبل از اینکه من حرفی بزنم مهرزاد در کنارم روی زانو نشست و به مهرزاد گفت: بهت که گفته بودم ماما بر می گرده! دیدی برگشت! دیدی جای دوری نرفته بود!

مهرداد سرش رو به نشانه مثبت تکون داد.

مهرداد که انگار سؤال قبلی رو فراموش کرده بود خودش را از آغوشم بیرون کشید و در چشم هایم زل زد و گفت: قول می دی دیگه نری؟! قول می دی پیش من و بابا مهرزاد بمونی؟

نمی دونستم چی بگم بهش، چطور می تونستم به بچه ام بگم بابا مهرزادت یه هفته فرصت داره و من قراره برای برگشتن فکر کنم، لبخندی در میان حق حق گریه هایم زدم و مهرداد رو در آغوش کشیدم و آهسته در گوشش گفتم: به کسی نگو اما قول می دم!

چند دقیقه ای مهرداد را در آغوش نگه داشتم اما از آغوش کوچکش سیر نمی شدم، هرچند همین چند دقیقه عجیب آرامم کرد.

مهرداد که از آغوشم جدا شد رو به مهرزاد لبخندی زد و آهسته گفت: ماما قول داد پیشمون بمونه!

باورم نمی شد که این دونفر باهم یه تیم شده بودند! مهرزاد چشمکی به مهرداد زد و گفت: دمت گرم پسر!

با اخم نگاهی به مهرزاد کردم و گفتم: انگار دوباره باید این بچه رو تربیت کنم!

کسری گفت: اگر این فیلم هندی تموم شد بیاید بشینید رو مبل! الهه جان پات هنوز داره خون میادا!

تازه یاد زخم پام افتادم، جای قدم هام از طبقه بالا تا پایین با ردی از خون به جا مونده بود.

گفتم: ای وای، همه جا رو کثیف کردم!

مهناز که تا آن لحظه ساکت بود گفت: عیبی نداره تمیزش می‌کنم!

تازه مهناز را دیدم، حضور مهرداد باعث شده بود همه دنیا را نادیده بگیرم؛ از جا برخاستم و مهناز را در آغوش کشیدم.

مهناز اشک رو از صورت تپلش کنار زد و گفت: خانم حلالم کن! خانم ...

میان حرفش پریدم و گفتم: تو در حقم خواهی کردی! می‌دونم چقدر ساناز رو دوست داشتی! می‌دونم چقدر برات سخت بوده که به مهرزاد حقیقت رو بگی! ممنونم ازت مهنازجان! تو دوباره دنیا رو برام روشن کردی!

مهناز با اشک گفت: بعد از اینکه شما جلوی اخراجم رو گرفتی و آقا من رو به خونه قدیمی فرستاد خیلی فکر کردم، وقتی فهمیدم از خونه رفتید دلم شکست؛ به خودم اومدم که ناخودآگاه طرف ناحق رو گرفته بودم؛ من خیلی اشتباه کردم! در حقش بدی کردم خانم!

گفتم: دیگه حرفشم نزن مهناز، اگه تو نبودی هنوز زندگی برام جهنم می‌موند!

از آغوش مهناز بیرون اومدم و به سمت خانم رازقی رفتم و سلام و احوال پرسیدم کوتاهی کردم، این مدت از خانم رازقی بی‌خبر نبودم، برای همین آنچنان حرفی برای گفتن نبود، البته جز جریان نگه داری از دوقلوها که نمی‌خواستم بیشتر از این پیگیر ماجرا باشم! حالا که می‌دانستم خانم رازقی پرستار دوقلوها هم بوده، خیالم نسبت به تربیت آن‌ها راحت تر شده بود.

مهرزاد گفت: بهتره پایت رو پانسمان کنیم! نگرانم آلودگی بگیره!

پونه چسب زخم و گاز استریل رو آورد و روی پله‌ها نشستم، بقیه افراد خانه هم هرکدام به سمتی رفتن؛ خانم رازقی به اتاق بچه‌ها رفت تا لباس مهرداد را عوض کند، مهناز با پونه در حال حرف زدن و حلالیت خواهی بودند، کسری و نازنین و سیمین هم با آرام و آراد که در آغوششان بود به ساحل رفتند.

می‌خواستم خودم پتادین را روی زخمم بگذارم اما مهرزاد گفت: می‌شه کمک کنم!؟

سکوت کردم، یاد زمانی افتادم که در مهمانی جای چنگ‌های مهناز را مرهم می‌گذاشت، گفتم: باشه! یادمه این کار رو خوب انجام می‌دی!

لبخندی زد و همون طور که آرام پتادین را روی زخم می زد گفت: چه شب نحسی بود اون شب! می خواستم مهناز رو خفه کنم! خیلی شانس آورد که همونجا نکشتمش!

گفتم: حکمتش رو بعد فهمیدی اما!

گفت: آره، ولی اونشب خیلی حرص خوردم، از طرفی قبلش متین هی زر مفت می زد، بعد هم که مهناز کولی بازی در آورد و تو با اون وضع اومدی داخل معرکه، کتک خوردنت که داغونم کرد هیچی، از لباست و چشم‌های هیز متین هم دیوانه شدم دیگه! اما وقتی که اونجور گریه کردی، دلم بدجوری گرفت، اون زمان حال و هوای عشق تو داشت دوباره به وجودم برمی گشت.

مهرزاد چسب زخم را بر روی زخم چسباند و بعد پایم را بوسید؛ سعی کردم جلوییش را بگیرم اما دست هایم را محکم چسبید تا تکان نخورم.

دلم از دیدن مهرداد سیر نمی شد، برای همین به طبقه بالا رفتم و خودم مهرداد را از خانم رازقی گرفتم و به ساحل بردم، کنار مهرداد به تماشای ساحل و آتشی که بچه ها روشن کرده بودند نشسته بودیم، آرام در آغوش مهرزاد بود و آراد در بغل خودم شیر می خورد.

مهرداد که تا به حال شیرخوردن کودکی از مادرش را ندیده بود گفت: مامان! تو به من هم شیر دادی؟

گفتم: آره پسر! همه مامان ها به بچه هاشون شیر میدن دیگه! این شیر شما رو قوی می کنه!

گفت: پس اون هایی که مامان کنارشون نیست چی؟

گفتم: خب اون وقت مجبورن یه پودر به اسم شیرخشک از داروخونه بگیرن با آب قاطی کنن و داخل شیشه بخورن!

مهرداد با دستش به آرامی صورت آراد را نوازش کرد و گفت: مامان! آراد کی بزرگ می شه که باهاش بتونم فوتبال بازی کنم؟!

گفتم: یه ذره دیگه صبر کنی بزرگ می شه!

گفت: می دونستی من داداش بزرگه ام!

بوسیدمش و گفتم: آره الهی فدات بشم! تو مهربون ترین داداش بزرگه دنیایی!

مهرداد گفت: دلم می خواد با آرام هم بازی کنم! اونم فوتبال دوست داره؟

گفتم: باید بزرگ بشه ببینیم چی دوست داره!

می دانستم سوالات مهرداد تمامی ندارد، دلم می خواست تا خود صبح با او حرف می زدم اما دیروقت بود و نمی خواستم برنامه خوابش را که به لطف خانم رازقی سروقت بود به تعویق بیندازم، آرام را به خانم رازقی سپردم و با مهرداد به طبقه بالا رفتیم تا مهرداد را بخوابانم؛ بعد از چند وقت این اولین شبی بود که دوباره من برایش قصه می گفتم و لالایی می خواندم، به اتاق خودم که آرام و آرام را هم آنجا می خواباندم رفتم و مهرداد را روی تخت خود خواباندم.

مهرداد همان طور که چشم هایش گرم خواب می شد با یک انگشت به آرامی روی صورتم را نوازش می کرد، پرسید: ماما! فردا صبح که بیدار شدم تو هستی؟!

دلم از این پرسش گرفت! چه بی رحم من که اضطراب نبودنم را به جان پاره تنم انداخته ام! مهرداد من می ترسید به خواب رود و این دیدار، رویای کودکانه ای بیش نباشد! رویایی که با بیداری صبح روز بعد پاک شود و دوباره اثری از من نیابد!

لبخندی زدم، مهرداد را بوسیدم و گفتم: از امروز قول می دم هر صبح که چشم باز کنی کنارت باشم!

مهرداد گفت: قول بده پیش بابا مهرزاد و من بمونی!

گفتم: قول می دم پیش تو بمونم!

گفت: نه! قول بده بابا مهرزاد رو هم تنها نزاری! آخه اون هر شب گریه می کرد که تو نبودی!

بغضم را فروخوردم و گفتم: باشه ماما! تو جون بخواه از من! قول می دم عزیزم!

مهرداد که خوابید از اتاق بیرون آمدم، در راه پله ها پونه و مهرزاد را دیدم که آرام و آرام را در آغوش داشتند.

پونه آهسته گفت: خوابیدن طفلکیا!

آرام را از بغل پونه گرفتم و به همراه مهرزاد که آراد را در آغوش داشت دوباره به اتاق خواب رفتیم، واقعا رسیدگی به سه بچه خیلی سخت بود و خدا رو شکر که دورم شلوغ بود و بقیه کمک می کردند.

هر دو وروجک را سرجایشان خواباندیم، مهرزاد کنار تختشان ایستاده بود و با دقت نگاه می کرد؛ گفتم: به چی نگاه می کنی؟ هردوشون آینه صورت خودت هستن!

گفت: متاسفانه خیلی زن غالبی داشتم!

ادای خودش را در آوردم و گفتم: کامرواها همیشه غالب هستن!

خندید و من رو در آغوش گرفت و باهم از اتاق خارج شدیم، بعد از کمی مکث گفت: اما مامانم که عکسشون رو دید گفت صورتشون شبیه الهه است! کلی خوشحال شدم!

گفتم: !! یعنی لاله خانم هم بچه ها رو دیده؟!

گفت: آره! توی این مدت یه بار هم به ایران اومدن! بچه ها رو اون زمان حضوری دیدن؛ قبلش هم عکس می فرستادم.

گفتم: لاله خانم نگفت من کجام؟!

گفت: مگه می شه نپرسه؟! قبل از اینکه بیاد ایران تلفنی جریان رو بهش نگفتم، هر بار از تو پرسید گفتم توی اتفاقی، یکم گله داشت ازت که چرا سراغی ازش نمی گیری، اما وقتی اومد ایران تا جریان رو فهمید کلی به من بد و بیراه گفت؛ تا چند وقت باهام حرف نمی زد و قهر کرد؛ می خواست بیاد دنبالت! گفتم بهش صبر کنه تا یکم بگذره، به زور راضیش کردم که کاری نکنه! مهرا سا هم به خاطر تو این مدت باهام قهر کرد، به هردوشون قول دادم دوباره برت می گردونم و این بار مثل تاج روی سرم می زارمت!

لبخندی زدم، به ساحل که رسیدیم جز کسری و نازنین کسی نبود؛ همه در پذیرایی مشغول دیدن تلویزیون بودند.

خانم رازقی هم که تنها در ساحل نشسته بود با دیدن ما جلو آمد و گفت: من می رم بخوابم؛ هروقت نیاز داشتید صدا بزنید.

شب بخیری گفتم و رفت، با مهرزاد کنار ساحل نشستیم و به موج دریا خیره شدیم.

گفت: راستی نمایشگاهت خیلی خوب بود!

یاد گل های ارکیده افتادم و گفتم: ممنون! گل های تو هم قشنگ بود!

خندید و به مسخره گفت: !! فهمیدی کار من بوده!

گفتم: این قدر تابلو بود کارت که همه فهمیدن! اولین روز فکر کردم کار خانم رازقی باشه، اما

وقتی هرروز فرستادی دیگه فهمیدم کار خودته!

گفت: هرروز میومدم نمایشگاه بهت سر می زدم، دزدکی به کارهات نگاه می کردم و وقت هایی که

تنها بودی مراقبت بودم! روزی که رفتی به اون مهمونی هم کسری بهم خبر داد که کجا می

ری، من هم برای اینکه مراقبت باشم آدرس رو گرفتم و سعی کردم دورادور هوات رو داشته

باشم!

با یادآوری کار متین اخمی کردم، مهرزاد گفت: اون شب وقتی متین داشت پیشنهادی احمقانه

اش رو میداد یک گوشه ایستاده بودم و گوش می کردم به حرف هاش! نمی دونم چرا، اما دل

می خواست جواب تورو بدونم! از طرفی می خواستم بدونم و از طرفی اگه جوابت چیزی جز نه

بود می دونستم که دیوانه می شم، می دونستم کار دست خودم می دم! الهه اون روز وقتی به

حرف های متین جواب منفی دادی فهمیدم که هنوز شانس دارم؛ فهمیدم با وجود اینکه ترکم

کردی، بهم وفاداری!

گفتم: توی وجودم این نیست که به شوهرم، حتی اگه دلخواه من نباشه، حتی اگه جز اسم

داخل یه شناسنامه گم و گور شده نباشه بی وفایی کنم! من همین شکلیم!

مهرزاد پیشانیم را بوسید و گفت: می دونم! دیگه می شناسمت؛ دیگه مثل آب چشمه برام

خالصی، انقدر خالص که از حضورت من هم پاک بشم!

بعد دوباره فکری کرد و گفت: الان برمی گردم! جایی نرو!

سرجایم نشستیم و به دریا خیره شدم که در سیاهی شب جز سفیدی موج هایی که به ساحل

میزد پیدا نبود، کسری و نازنین کنار آتش حرف می زدند و من برخلاف دیشب تنها نبودم!

مهرزاد با یک پوشه دکمه دار برگشت و پوشه را به دست من داد، داخل پوشه را نگاه کردم؛ چهارتا شناسنامه داخلش قرار داشت؛ یکی از شناسنامه ها را بیرون آوردم و باز کردم؛ از دیدن اسم آرام کامروا در صفحه اول هم ذوق زده شدم هم بسیار تعجب کردم! هنوز درگیری ذهنی شناسنامه گرفتن برای بچه ها را درسر داشتم!

با بهت به مهرزاد که با لبخند نگاهم می کرد خیره شدم و گفتم: از کی این وروجک ها شناسنامه دارن؟!

گفت: از همون روزی که گواهی تولد رو به کسری دادی!

گفتم: از دست کسری!

خندید و گفت: یعنی واقعا فکر کردی اجازه می دم بچه هام بدون شناسنامه بمونن؟! دوتا کامروا بدون شناسنامه!

خندیدم و گفتم: کشتیمون کامروا!

شناسنامه دیگری از داخل پوشه بیرون آورد و به سمتم گرفت! می دانستم شناسنامه خودم است، باز کردم و صفحه دوم را دیدم؛ پایین نام مهرداد اسم آراد و آرام نوشته شده بود؛

دوباره به اسم مهرزاد که درست بعد از مهرداد آمده بود نگاه کردم و به یاد مهرداد افتادم!

مهرزاد که انگار فکر من را خواند گفت: این چندوقته خیلی خواب مهرداد رو دیدم! هر بار بهم می گفت تنهات نزار! حس می کنم روحش از تنهایی تو در عذاب بود؛ کاش برگردی الهه تا روحش آرام بگیره!

یاد جمله ای افتادم که در همه خواب هام نیمه تمام می موند؛ جمله ی مهرداد که ته حرفش می گفت: تنها...

و من هرگز ادامه جمله رو نشنیده بودم؛ چون هر بار از خواب می پریدم! شاید مهرداد برای من هم همین پیغام رو داشته!

مهرزاد گفت: الهه! دلم می خواد یه جمله ای رو خیلی بهت بگم! می شه هر بار گفتم تعجب نکنی؟!

گفتم: اینکه "مهرزاد کامروا هستی؛ منظوره؟

خندید و گفت: نه مسخره! خب... دوستت دارم!

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: بلند بگو من مهرزاد کامروا دوستت دارم! نه بگو من مهرزاد کامروا عاشقت هستم! هرروز باید بگی این رو بلند! شاید باور کردم.

مهرزاد از جا بلند شد و رو به سمت دریا فریاد زد: الهه مرادی! من مهرزاد کامروا عاشقتم!

کسری و نازنین به سمت صدایمان برگشتند و کسری بلند گفت: باشه بابا! نکشیمون کامروا! همه ماهی های دریا رو هم تو بیدار کردی دیگه!

بعد از این حرف کسری در کنار آن ها دور آتش نشستیم.

نازنین که دختر خوش خنده و شوخ طبعی بود گفت: حنجره ات ترکید بابا!

خندیدم و کمی چای از فلاکس داخل لیوان ریختم و به دست مهرزاد دادم، با لبخند چای را از من گرفت و گفت: اولین باره که دستم چای می دی! دلم می خواد لیوانش رو یادگاری نگه دارم!

کسری گفت: آقا این لیوان منه! روش حساب وا نکن!

مهرزاد گفت: گدا بازی در نیار کسری، می رم سهام کارخونه اش رو می گیرم به نامت می زنم! کسری گفت: تو همون خسارت شیشه های خونه رو که زدی شکوندی هم ندادی هنوز! نمی خواد سهام کارخونه به نامم بزنی!

کسری چشمکی به من زد و گفت: درجریانی؟!

گفتم: آره، چرا به من نگفتی؟

گفت: ترسیدم! تو هم از مهرزاد خل و چل تری! گفتم بهت می گم، برای اینکه اذیت نشم یهو خودتو گم و گور می کنی!

راست می گفت، همچین حرکتی از من اصلاً بعید نبود، کسری خوب من را شناخته بود!

نازنین به مهرزاد گفت: داستان اون فیگورها رو هم می دونه؟

گفتم: کدوم فیگورها؟!

هرسه خندیدند؛ نازنین گفت: اون مجسمه‌هایی که داخل سالن بود و لباس‌ها رو روش پوشونده بودی؛ کار مهرزاد بود!

با چشم‌های گرد گفتم: لعنت بر شیطون! شما رسماً من رو اسگل کرده بودید!

اما من اصلاً نمی دونستم مهرزاد مجسمه کار می کند! رو به مهرزاد گفتم: مگه تو مجسمه کار می کنی؟!

گفت: آره! من مجسمه سازی خوندم توی دانشگاه! ولی بعدش دیگه پی کار مهرداد رو گرفتم، هنوزم بیشتر از همه علاقه ام به مجسمه سازی! وقتی فهمیدم نمایشگاه داری، این ایده به ذهنم رسید که یه کارخوب برات انجام بدم تا نمایشگاهت مدرن تر به نظر بیاد! برای همین این فیگورها رو برات با مفتول ساختم! نمی دونم واقعا خوب بود یا نه!

باورش سخت بود؛ مهرزاد این همه وقت صرف کرده بود برای اینکه من نمایشگاهم متفاوت باشه! برای اینکه یه نمایشگاه حرفه ای داشته باشم! خیلی از بازدید کننده ها از اینکه چنین مجسمه‌هایی رو استفاده کردم و داخل نمایشگاه چیدمان خاصی به کار برده بودم کلی استقبال کردند.

گفتم: عالی بودن! فکرش رو هم نمی کردم!

کسری لبخندی زد و گفت: مونده تا مهرزاد رو بشناسی!

راست می گفت! من تازه داشتم الفبای مهرزاد را یاد می گرفتم، مهرزاد مثل من شخصیت آسانی نداشت که راحت نت هایش را بشود نواخت؛ می دانستم پیچیده است و در میان همین پیچیدگی ها باید دنبال زیبایی ذاتش می گشتم و از لابه لای غرور و دیکتاتوری ذاتی اش تکه های احساس را کنارهم می چسباندم.

از خستگی خمیازه ای کشیدم و چشم‌هایم را مالش دادم، مهرزاد گفت: خوابت گرفته؟!

گفتم: آره! خیلی!

گفت: پس پاشو بریم داخل!

باهم به کسری و نازنین که آن ها هم در حال جمع کردن بساط آتش بودند شب بخیری گفتیم و به سمت طبقه بالا راه افتادیم، در اتاق بچه ها که خودم هم دیشب در آن ساکن بودم را باز کردم و از دیدن خانم رازقی که کنار بچه ها خوابیده خشکم زد!

مهرزاد در چهارچوب در آهسته گفت: چی شده؟

گفتم: ااا... هیچی... خوب من ...

مهرزاد سرش را داخل اتاق چرخاند و بعد خنده اش را جمع کرد، نگاهم را به مبلمان چرخاندم و گفتم: روی مبل می خوابم من!

مهرزاد گفت: نمی خواد! تو داخل اتاق من بخواب؛ من پایین تخت جا میاندازم!

گفتم: اما اذیت می شی، پس من پایین تخت می خوابم!

مهرزاد گفت: حالا بیا بریم داخل اتاق بعدا بحث می کنیم.

پاورچین از اتاق سابق ساک کوچکم که مسواک و شانه را داخلش می گذاشتم بیرون آوردم و به اتاق مهرزاد که در انتهای راهرو کمی دورتر از سایر اتاق ها قرار داشت و تا قبل از ورود مهرزاد کسی در آنجا ساکن نبود رفتم.

مهرزاد همان طور که لباسش را عوض می کرد نگاهم کرد، سرم را پایین انداختم و معذرت خواستم که در نزدم.

مهرزاد خندید و حرفی نزد، مسواک زدم و موهایم را شانه کشیدم و بعد روی تخت دراز کشیدم، مهرزاد از داخل کمد یک پتوی نازک، بالش و پارچه ی رو اندازی برداشت، پتو را روی زمین انداخت و بالش را گذاشت و دراز کشید، داشتم تک تک حرکاتش را نگاه می کردم، از اینکه او روی زمین بخوابد معذب بودم، گفتم: اون پتو خیلی نازک که زیر انداختی، تو بیا بالای تخت بخواب، من عادت دارم به زمین، پایین می خوابم!

مهرزاد گفت: یعنی من رو همچین آدمی شناختی؟ خودم روی تخت خواب راحت بخوابم و زخم روی زمین سفت؟!

کمی با خودم کلنجار رفتم، بعد گفتم: اون رو اندازت رو بده!

مهرزاد با تعجب رو انداز را به من داد، رو انداز را به شکل یک خط صاف درست وسط تخت کشیدم و با اشاره به سمت دیگر تخت که خالی بود گفتم: می تونی این طرف که خالیه بخوابی! اما حواست باشه از این مرز نباید رد بشی!

مهرزاد خندید و برق خوشحالی رو در چشم هاش دیدم؛ ادای مهرزاد را درآوردم و گفتم: یعنی من رو همچین آدمی شناختی؟! خودم رو تخت باشم و صاحب خونه روی زمین سفت!

مهرزاد گفت: تو مهمون نیستی! تو خودت صاحب خونه ای!

لحظه ای مکث کرد و روی تخت کنارم دراز کشید، بعد با خنده انگشتش رو از مرز رد کرد: آرام ضربه ای به انگشتش زدم و گفتم: از این مرز نباید رد بشی!

مهرزاد خندید و گفت: من مهرزاد کامروا از هر مرزی می تونم رد بشم، بجز مرز این تخت! گفتم: بالاخره دست بالای دست بسیار است!

مهرزاد خندید و گفت: بله، حق با شماست!

رو در روی هم به پهلو دراز کشیده بودیم، غرق در چشم‌های خاکستریش بودم و دنبال جوابی برای همه سوال هام، دوست داشتم از دریچه همین چشم ها به قلبش، به تمام احساساتش پی ببرم و خیلی زود مهرزاد رو بشناسم! اما می دونستم شناختن مهرزاد زمان بیشتری می‌خواد!

نفهمیدم چه وقت خواب اجازه غرق شدن در چشم‌های مهرزاد را از من گرفت، اما وقتی بیدار شدم، خود را اسیر آغوش مهرزاد یافتم، آرامش غریبی در آغوش مهرزاد بود، دلم نمی‌خواست از خواب بیدار شوم، دوست داشتم بیشتر در آغوشش بمانم، وانمود کردم که هنوز از خواب بیدار نشدم، قصد داشتم تا زمانی که مهرزاد خود بیدار شود در آغوشش بمانم، نیم ساعتی گذشت و مهرزاد از سر و صدای بقیه بیدار شد، چشم هایم را بستم و تا زمانی که مهرزاد از اتاق بیرون نرفت باز نکردم.

هنوز چشم هایم بسته بود که صدای قدم‌هایی آمد و از لمس انگشت های کوچک مهرداد چشم هایم را گشودم، با لبخند بالای سرم ایستاده بود و صورتم را نوازش می‌کرد.

صورتتم را شستم و مسواک زدم و موهایم را دوباره شانه کردم؛ با مهرداد از پله‌ها پایین رفتیم، مهرداد کنار آرام و آراد نشسته بود و غذای کمکیشان را می‌داد؛ پونه و مهناز در حال پخت و پز بودند و خانم رازقی و سیمین باهم حرف می‌زدند، کسری و نازنین هم روی کاناپه نشسته بودند و به هر موضوع بی‌خودی می‌خندیدند؛ خیلی از دیدن کسری که با نازنین خنده‌های از ته دل را تجربه می‌کرد خوشحال بودم، به واقع مثل برادرم دوستش داشتم و از اینکه خوشبختی به سراغش رفته بود خیالم راحت شد.

خانم رازقی بین حرف‌هایم به من گفت: مهرداد صبحانه خورده راستی!
گفتم: ممنون!

خودم چندلقمه ای صبحانه خوردم و باز هم چندلقمه به مهرداد دادم و بعد کنار مهرداد که با بچه‌ها مشغول بود نشستم.

تا ظهر مشغول بازی با بچه‌ها بودیم و خانم رازقی و بقیه خیلی برای نگه‌داری از بچه‌ها کمک می‌کردند، دلم می‌خواست این چندروز را بیشتر برای مهرداد وقت صرف کنم تا در همان روزهای اول بازگشتم احساس نادیده گرفته شدن نداشته باشد.

مهرداد با آرام و آراد مشغول بود و من به همراه مهرداد روی تاب در حیاط جلویی ویلا نشسته بودم، مهرداد همان‌طور که با عروسک کوچک بتمن در دستش بازی می‌کرد گفت: مامان! بابا مهرداد الان کجاست؟

عجیب بود که بعد از چند وقت مهرداد این حرف را می‌زد. گفتم: پیش خدا! توی بهشت نشسته! اما چی شد که یادش افتادی؟

گفت: مطمئنی که کنار من نیست؟!

مکشی کردم و گفتم: خب، یه جورایی کنارت هم هست دیگه! یعنی از آسمون، از همون جا که توی بهشت نشسته داره تورو نگاه می‌کنه!

گفت: من هرشب کنارم می‌بینمش آخه!

گفتم: اون چیزی که تو می بینی خواب بابا مهراده مامان! اما مگه یادت نیست گفتم که بابامهرزاد رو بابامهرادت فرستاده تا مواظب تو باشه و دیگه بابامهرزاد رو داری!

گفت: چرا! گفتی شما، اما من بعضی وقتها خواب می بینم که کنار بابا مهرادم هستم! خواب می بینم تو هم هستی و باهم می خندیم! دیشب هم دوباره خواب دیدم بابا مهراذ پیشم بود!

گفتم: چه خواب قشنگی دیدی مامان!

گفت: بابا مهراذ به من و تو گفت دوستمون داره و کنارمون می مونه!

بغضم رو خاموش کردم و گفتم: مطمئنم همینطور خواهد بود مامانم!

مهراذاد فکری کرد و گفت: من بابا مهرزاد رو هم خیلی دوست دارم! اون همیشه مواظبمه!

گفتم: بابا مهرزاد برای همین اینجاست دیگه! که مواظب تو باشه!

مهراذاد نگاهی به روبه رویش کرد و گفت: بابا مهرزاد!

به پشت سرم نگاه کردم و مهرزاد را دیدم که با قیافه خسته اما خندانی به سمتم می آمد!

گفتم: چرا این قدر خسته ای؟

گفت: مگه این دوتا وروجک اجازه می دن؟!

خندیدم و گفتم: خیلی شیطونن! برعکس مهراذاد که بچگی آرومی داشت اینا یه لحظه آروم و قرار ندارن!

خندید و گفت: متاسفانه توی این مورد به من و مهراذ رفتن! بنده خدا مامانم هنوز غر بچگی هامون رو می زنه!

گفتم: وای! نگو که اخلاقشون مثل تو می خواد بشه!

مهراذاد خندید و گفت: متاسفم!

با خنده آهی کشیدم و مهراذاد کنار ما روی تاب که مثل یک نیمکت پهن بود نشست.

تا خود شب با بچه ها سرگرم بازی شدیم و بعد از اینکه هرسه را خواباندیم، نفس راحتی کشیدم! به شکل گروهی از بچه ها مراقبت می کردیم! خانم رازقی، پونه و مهناز به من و مهرزاد کمک می کردند و بازهم خسته می شدیم از هیاهو و بازی های این سه!

به پیشنهاد مهرزاد از ویلا بیرون رفتیم تا در کنار کوچه باغی که تا ساحل ادامه داشت قدم بزنیم؛ جای زیبایی بود و در آن وقت شب صدای قورباغه ها و جیرجیرک ها سکوت را می شکست؛ نور مهتاب به صورت هایمان می خورد و با وزش آرام باد بین موهایم آرامش می گرفتم. یک پیرهن گلدار که در قسمت کمر تنگ می شد و دامنی فون با پلیسه های درشت داشت به تن داشتیم؛ دامن تا روی مچ پا می رسید و به دمپایی های لانگشتیم می آمد، شالم را آزاد و رها روی موهای بزم کشیده بودم و در کنار مهرزاد که تیشرت سورمه ای و شلوار ورزشی به تن داشت قدم می زدیم.

چشم های مهرزاد زیر نور ماه مثل دوپلاک نقره ای می درخشید! جالب بود تا قبل از اینکه دلم را نرم کند، همیشه از چشم هایش هراس داشتم و جز تکه های یخ توصیفی برایشان نبود! اما حالا بیشتر می توانستم زیبایی چشم هایش را ببینم! انگار تازه صورتش را می دیدم! قرص ماهی که میان ابرهای کینه و نفرت پنهان مانده بود! چرا نگاه نکردم؟!

مهرزاد همپای من قدم می گذاشت و من در فکر و خیال خودم بودم! لحظه ای مکث کرد و بعد با قیافه حق به جانبی گفت: دستم درد گرفت!

با تعجب گفتم: چرا؟! به جایی خورد؟!

شیطنت میان چهره اش دوید و گفت: نه! چون خالیه درد می کنه!

لحظه ای مکث کرد، دست مرا در میان دستش گرفت و انگشت هایش را میان انگشت هایم قفل کرد و گفت: حالا بهتر شد!

خندیدم و به راه رفتن ادامه دادیم؛ برایم قدم زدن آن هم دست در دست مهرزاد کمی عجیب بود، آن شب تا نزدیک صبح کنار ساحل قدم زدیم و در بین خاطرات مهرزاد سعی کردم بیشتر او را بشناسم.

یک هفته اقامت‌مان در شمال رو به پایان بود و این سفر بعد از مدت‌ها عجیب به من چسبید، فکر به اینکه در کنار مهرزاد لحظات خوشی داشته باشم برایم غیرممکن بود اما مهرزاد با تمام وجودش برای خوشحالی من تلاش می‌کرد! حتی خوب می‌دانست چه وقت‌هایی مرا به حال خودم بگذارد و چه وقت‌هایی کنارم باشد، لحظه‌ها که طی می‌شد بیشتر از قبل دلم می‌خواست کنار مهرزاد باقی بمانم؛ محکمتر از قبل تصمیم ماندن را در قلبم زمزمه می‌کردم و می‌دانستم این فرصت نه فقط زندگی دوباره‌ای به مهرزاد می‌بخشد که خودم را از عذاب همیشگی تنهایی و بی‌کسی نجات خواهد داد؛ به دلم افتاده بود در کنار مهرزاد همه چیز خوب خواهد بود، می‌دانستم اینبار که برگردم، خانه رنگ و بوی دیگری خواهد داشت.

نزدیک عصر بود و مهرزاد از من خواسته بود با او به جنگل بروم! همانجایی که چندروز قبل درون آب افتادیم و ماجراهای بعدی پیش آمد.

همراه مهرزاد از در ویلا خارج شدیم و مسیر جنگل را پیش رفتیم. گفتم: اینبار نزدیک رودخونه نمی‌ریم!

با خنده گفت: موافقم! خیلی آبش سرد بود!

خندیدم و گفتم: هنوزم حس می‌کنم وقتی افتادم توی آب یه ماهی رو خوردم!

خندید و پیشانیم را بوسید و گفت: از کجا معلوم، شاید هم یه بچه قورباغه بوده باشه!

با انزجار گفتم: وای نه! حالم بد شد!

مهرزاد دوباره خندید و باهم به سمت حجم سبز درختان رفتیم، اما مهرزاد مسیر قبلی را طی نکرد، در عوض از شیب تپه بالا رفت و من را که از نفس افتاده بودم همراه خود برد.

به نقطه‌ای که کمی از تراکم درختان کم می‌شد رسید و با انگشتش به جایی اشاره کرد، برگشتم و از دیدن منظره روبه رویم به وجد آمدم!

خورشید در میان دریا فرو رفته و رنگ نارنجی افق کرانه را به آتش کشیده بود! زیرپایمان جنگل بود و بعد نقاشی دریا آغاز می‌شد!

با سرخوشی خالصی گفتم: وای مهرزاد! خیلی قشنگه اینجا!

مهرزاد لبخندی زد و موهایم را بوسید گفت: دیدن تو از این نقطه قشنگ تر از همه اینهاست!

لبخندی زدم و سکوت کردم، دلم نمی خواست این جا را ترک کنم! دوست داشتم تا ابد همین جا باقی بمانم!

مهرزاد دوباره نگاهی به من کرد و جانم از نگاهش به لرزش افتاد، نه لرزش ترس، که جانم از مهری که به رگ هایم جاری می شد لرزید! انگار جسم بیجان من، جسمی که از روز مرگ مهرداد جز برای فرزندانش زنده نبود، دوباره داشت زنده می شد و مسیحای من، مردی که با او تلخ ترین ها را از سرگذرانده بودم، داشت شیرین ترین روزها را در خاطرم نقش می زد!

مهرزاد دست هایم را آهسته فشرد و بعد دربرابرم زانو زد! با تعجب نگاهش کردم! سرفه ای کرد و بعد انگشتر زیبایی با یک نگین الماس در برابرم گرفت و گفت: الهه! روزهای زیادی نیاز بود تا من از مرداب بی اعتمادی و نفرت، از روزهای حسرت و غم، از تعصب و غرور بیجای خودم نجات پیدا کنم! می دونم جز تو کسی نمی تونست من رو از بیزاری مطلقه که درونش دست و پا می زدم بیرون بیاړه! نفس گرم تو می تونه هرقلب یخ زده ای رو به تپش بندازه و من با حضور تو عشق رو پیدا کردم! در حضور تو نفرت رو کنار زدم و با عشق زندگی رو نگاه کردم! به همین غروبی که می بینی قسم می خورم! به همین آفتابی که فردا دوباره سروکله اش پیدا می شه قسم می خورم همه وجودم رو به کار بگیرم که این غروب، تبدیل بشه به غروب روزهای بد تو، تبدیل بشه به غروب تنهایی و بغض فروخورده و غمی که در چشم هات داری! قسم می خورم همه سعیم رو بکنم که این غروب، بشه شروع روزهای خوب، روزهای سرشار از عشق، و خودم خوشبختی رو به زور هم شده هم قدم کنم با خودمون! اما قبل از اینها نیازه که تو فقط یک کلمه بگی! کافیه تو فقط به یه سؤال من جواب بدی!

از دیدن حلقه ای که در دست داشت و حرفهایی که می زد اشک همه صورتم را پوشانده بود! خیس باران شوقی بودم که در دلم به راه افتاده بود؛ باران خورده نگاهش می کردم و مهرزاد که چشم هاش نمناک تر از من بود ادامه داد: الهه مرادی! حاضری من رو به عنوان همسرت از جان و دل بپذیری؟

از حرفی که زد خنده از ته دلی کردم، خنده ای که انگار همه بغض ها و غم هایم را شست و در میان قهقهه هایش محو کرد، اشک چشم هایم را پاک کردم و در میان گریه ی شوق گفتم: بله! از جان و دل حاضرم!

مهرزاد حلقه را به انگشت من نشانده و بعد محکم در آغوشم گرفت و از جا بلند کرد و چرخید! با شوق نگاهش کردم و بعد از بوسه ای مهرنشان، رو به روی هم ایستادیم!

مهرزاد موهایم را نوازشی کرد و گفت: باید برای عروسی آماده بشی!

با خنده گفتم: عروسی؟!!

مهرزاد گفت: آره دیگه! معمولا بعد از گرفتن جواب مثبت عروسی می کنن!

گفتم: اما ما برعکس همه پیش رفتیم!

مهرزاد گفت: فرقی نمی کنه با یه بچه یا دوتا! فرقی نمی کنه چی گذشته! اما فکر می کنم این عروسی از همه عروسی های دنیا شادتر باشه! که عروستش تو باشی و من دامادی که برای عروس حاضره جونش رو هم بده! که باهم جشن بگیریم پایان روزهای تلخمون رو و یه زندگی واقعی پر از عشق رو باهم شروع کنیم! دلم می خواد تورو با لباس عروس ببینم که به سمت میای، که کنارم ایستادی و باهم دیگه می رقصیم!

تمام لحظه هایی که پشت سر گذاشته بودم رو مرور کردم! به حدود شش سال پیش برگشتم، در میان خاطراتم دختری رو دیدم که شکننده و بی جان به جنگ سرنوشت می رفت، دختری که در آتش عشقی ممنوع سوخت؛ ساده لوحی که آتش کینه رقیب رو با گرمای مهر خواهرانه اشتباه گرفت، زندگیش خاکستر شد و تنها پای عشق مادرانه اش نشست! امروز به جای آن دخترک ساده لوح و شکننده دیروز، زنی قدرتمند رو دیدم، ایستاده بر بلندای تپه ای، سرشار از عشق و سرزنده تر از همیشه! نمی دونستم بعد از این لحظاتم چگونه خواهد بود، اما به یقین، در آن ثانیه ها، در آن ساعت، من خوشبخت ترین زن زمین بودم!

پایان (آبان ۱۳۹۷)

ویرایش: sadat

گرافيست : مهتاب مودني

(جهت دانلود رمان هاي بيستر و عضويت در انجمن به آدرس سايت www.98ia.com مراجعه نماييد)

www.98ia.com